تقدیم به سرور عزیزم جناب [illegible] حاج کریم [illegible]

استاد حسینی

حسن تحقیقی

السلطان ناصر الدین شاه قاجار

چون
قواعد اشعار فارسی بعد از رفتن
معلمان از میان فارسی زبانان محو و منسی گشت
و قریب ششصد سال در عجم شعر صحیح کمتر گفته شد تا بپادشاه
جمجاه شاهنشاه وارث تاج و تخت السلطان بن السلطان بن السلطان
و الخاقان بن الخاقان
بن الخاقان

ابد الله سلطنته فی الآفاق و الاقطار

٣٤٦٩٤٧

بتأیید
و بصوابدید
[illegible] شخص بی‌همتا جناب اشرف
مقرب حضرت السلطان [illegible] اعظم
امجد الخاقان [illegible]
فرمان کردند که مقرب الخاقان میرزا محمد تقی مستوفی سپهر کاشانی کتاب
براهین العجم [illegible]
انطباع
و علیه سمت
پذیرفت

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چون جناب اشرف ارفع امجد وجواد مؤید ممجد قائمهٔ اصول خلافت خاتمهٔ فصول شرافت صدر امرای کامکار بدر وزرای نامدار بهار موالی دولت نهار لیالی ملت خضارت روضهٔ اقبال نضارت حوزهٔ افضال خضر مرابع ومسالک خضر شوارع ومسالک ملاذ مخذول وملهوف معاذ مجهول ومعروف غوث الانام غیاث الاسلام شخص اول ایران ثانی آصف سلیمان مؤتمن السلطان مقرب الخاقان اعتماد الدوله میرزا آقا خان صدر اعظم لازالت ظلال دولته ممدودة وآثار شوکته محمودة با اینکه درخدمت پادشاه و زحمت رعیت و سپاه و اصلاح مراصد لشکر

وکشود

وکشود و انجاح مقاصد کهتر و مهتر در تمامت روز و شب ماخوذ رنج و تعب است هم از مجاورت با اهل فضل و ادب و محاورت با کلام عجم و عرب خویشتن داری نفرموده لاجرم کتاب براهین العجم را که از مصنفات این عبد عقیدت شیم است فرمان داد تا نگارش داده بحضرت برم و نیز حکم کرد که در مطبع البدایع دولت سمت انطباع پذیرد بشکرانهٔ اینخدمت نیکو خدمتی کردم و بقصیدهٔ که جنابش را ستوده بودم برین کتاب مصدر داشتم وهی هذه

در مدح جناب اشرف ارفع امجد افخم فخر الوزراء و صدر الامراء صدر اعظم یزید الله اجلاله واقباله

انچه شاهان کرد نتوانند با تیغ و سنان
مرد دانا کرد داند با زبان و با بنان

با زبان و با بنان دانا همان داند کند
کان شهان میکرد نتوانند با تیغ و سنان

این سخن را استوار از من ندانی باز بین
بر زبان و بر بنان آصف جم آستان

هین سر خوارزم شه در آستان شهریار
آیتی باشد بزرگ و حجتی باشد عیان

شاه خوارزم از پی فتح خراسان بر نشست
صد هزارش مرد جنگی در رکاب و در عنان

شد بتدبیر وزیر بخت شه با خاک پست
حبذا تدبیر پیر و فرخا بخت جوان

کس به تیر و سنان و تیغ کی دانست کرد
لشکر خوارزمشه را خورد بگذرمی چنان

سر نه ده کلک وزیر از شاه ترکان سر گرفت
کلک پیر بود به زان تیغهای سرفشان

تیغها در جنگها گر جان ستانند کلک وزیر
گاه باشد جان فزا و گاه باشد جانستان

آن وزیر نامدار و آن وزیر کامکار — آن وزیر شادخوار و آن وزیر کامران

آنکه اول شخص و دوم آصف آمد در لقب — با صنادید جهان و با سلیمان جهان

صدر اعظم راد آقاخان که در نظم جهان — رنج برد و اینجهان و شد جاودان

گر کنون غمگین نباشد در جهان کس دور نیست — اینجهان شد چون جنان و غم نباشد در جنان

چون رمه باشند خلق و بی شبان نبود رمه — لیک چون او مهربان هرگز نبودستی شبان

ای سپهر نام نیک باختر تا باختر — وی گرفته صیت جودت قیروان تا قیروان

عالم امکان همه در قبضه حصر او حدست — جز جهان جاه تو کابحد است و بیکران

نظم ملک و مملکت در عهده تدبیر تست — زانکه تدبیر تو با تقدیر زاید توامان

کس ببینتین دیده ام گیتی بزرگان خوانده ام
این صفات اندر بزرگان کس ندیده یکی نشان

خود به تنهایی ز دعیب و رسم غمخور شد بی
باکرده چندان شد این ناکرده چندان شد نشان

نعمت محض امر پیر و جوان اشخص تست — شکر این نعمت همی فرض است بر پیر و جوان

ماهیان را افلس کرد دجله دینار و درم — گر بجود است که بجد دریا نام آن کلک و بنان

در محیط قهر تو روزی برانگیزد بخار — ابر آتش گردد و باران شرر گردد دخان

ور کسی را نام خشمت بر زبان می بگذرد — جاودان آتش سوده الماس ریزد از زبان

ای بعهدت کامجوی بدروز و کامیاب — ای بملکت کامکار و ای بظلت کامران

زائران با در تو سیم و سائلان با ساز و برگ — شاعران با صد رعونت در درت با نام و نان

دردولتها

در دولتها نیست غیر از نقش مهرت دستکار — بر زبانها نیست غیر از ذکر جودت داستان

افتخار دور نگار اختیار شهریار — دور نگار دستیار و شهریار پشتوان

عدل از تو مستمال و ظلم از تو مستمند — خلق از تو شادخوار و شاه از تو شادمان

کامران چون چرخ و کیوان پاکدل چون مهر و ماه — حکمران چون دهر و دوران نامور چون بحر و کان

خدمتت خیر الفعال و حمدت خیر المقال — حضرتت دار السلام و درگهت دار الامان

دیگری کوکب ببیند یک نظیر از صد نظر — دیگری گردون بیاری یک قرین از صد قران

مدحتت شهدیست اما دخ که فارغ از سر نت — خدمتت سودیست مردم را که ایمن از زیان

خدمتت عمر ابد بخشد که اندر خدمتت — هر زمان باشد در رضا عمر ناید آن زمان

تا چو مهر لیلی آید باغ در دهر فیروز دین
تا چو دلدار عاشق آید داغ در دهر مهر کان

مهر سکان جهان خصمت ناید مباد از پی بهار
مرد دین عمر بادت را مباد از پی خزان

دشمنت بی نوش و ناچار است بی برگ و ساز — ناصحت با آب و رنگ و یاورت با قد و شان

مال بادت بیقیاس و ملک بادت بی حساب — بخت بادت بی زوال و عمر بادت بیکران

چند کاین چرخ سبک پویه بپوید پای تو
چند کاین خاک گران خفته بماند تو بمان

٣٤٦٩٤٧

هو

کتاب مستطاب براهین العجم فی قوانین المعجم

بسم الله الرحمن الرحیم

من سخن سنج و سخن بکسر بود بند و بلا | کز سخن این کثرت آمد وین همه چون و چرا
چون نه بینی دو چه خوش تا چند گوئی و او | چو نباشد غیر او تا چند من گوئی و ما

سبحان الله چگویم که با او سخن نماند و من نمانم تا شبهات شک و ظن رانم دور باش خفایش طلسم اسم شکسته و غیبوبت کبریایش سلسلهٔ رسم گسسته علم و وحدتش دیباچهٔ کثرات است و ازلیت و ابدیتش متعین بشئونات لاجرم خرد را چه یارا که از خذلان شرک و تیه شک و ریب بر آید و مدرکه را چه نیرو که بصد دتنزیه و اریکهٔ غیب گراید با آفتاب جمالش خفاش خیال را چه نظر بازی و در جولانگاه جلالش کودن اندیشه را چه ترکتازی تا طفره دبالقای کمالش

بیادقه

ببارقهٔ خیالات ملتجی است و مدرکه در انشای شئوناتش باریکهٔ توهمات متکی این دست کرد خویش بکار آورد وآن دست کشت خویش ببار آورد لمؤلفه

مهملاتی کاندر آید در ضمیر | وان بخاطر گردت صورت پذیر
آن همانا زادهٔ فهم تواست | نیست یزدان بندهٔ وهم تو است
بندهٔ خود را خدای خود شناخت | هر که زینگونه خدا از خویش ساخت

سُبْحَانَ اللهِ تَعَالَی عَمَّا یُشْرِکُونَ چون دریای جودش متلاطم گشت و کثرات امواج متراکم آمد مظاهر جمال و جلال نمودار شد وحد و د صفات و جهات پدیدار عقول را تشریف قبول بخشود و نفوس را مرآت عکوس فرمود ثوابت و سیارات در مدارج و مدارات غاشیهٔ الوهیتش را پیرایهٔ دوش ساختند و طبقات ملایک در صفحات سبع ارایک

حلقهٔ عبودیتش | آویزهٔ گوش شناختند
فَمُسَبِّحٌ وَمُقَدِّسٌ وَمُمَجِّدٌ | وَمُعَظِّمٌ وَمُکَبِّرٌ وَمُهَلِّلٌ

حل و عقد عالم ناسوت را بمدبران ملکوت گذاشت و قبض و بسط آب و خاک را بکارکنان افلاک گماشت باد را با خاک همساز کرد و آتش را با آب انباز آورد قوت نامیه را در طبیعت ارضیه و دیعت نهاد و ورق کوه و هامون را باستبرق گوناگون خلعت داد قالب خاک را بروان پاک مشید فرمود و ارواح مجرد را بچار میخ عناصر

مقیّد نمود نفوس انسانی را بافاضهٔ قوّهٔ عاقله مرآت
تجلیات کامله کرد و سیمرغ مدرکه را بتفضلات بیکرانه
از قاف دماغ آشیانه آورد فَتَبَارَكَ اللهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِينَ
نسیم این نفحات و سحاب این رشحات وجود محمود صورت
هرچه معنی و معنی هرچه موجود است یعنی محیط محدد
جهات وجلوهٔ مجموعهٔ صفات مربع نشین چار بالش
وحدت و بوستان پیرای احدیت و واحدیت بدن
آفرینش وروان بینش نفس عالم وحقیقت آدم دیباچه
هرچه بر زبان رود و منتهای جولان هرچه در ضمیر آید
مبدأ ومعاد تقدیم وتاخیر هُوَ الْاِنْسَانُ الْكَبِيرُ

ولِلّٰهِ دَرُّ قَائِلِهٖ شعر

مُحَمَّدٌ سَيِّدُ الْكَوْنَيْنِ وَالثَّقَلَيْنِ   وَالْفَرِيقَيْنِ مِنْ عُرْبٍ وَمِنْ عَجَمِ
فَاقَ النَّبِيِّينَ فِي خَلْقٍ وَفِي خُلُقٍ   وَلَمْ يُدَانُوهُ فِي عِلْمٍ وَلَا كَرَمِ

طایر سخن از اصابت مدارج جلالش قاصر است وسفینهٔ
خیال از عروج بمعارج کمالش خاسر اکلیل لَوْلَاكَ لَمَا
خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ بر تارک مبارکش دلیلی روشن است
ومنطوقهٔ وَلَوْلَا عَلِيٌّ لَمَا خَلَقْتُكَ بر فضل وصی بلافصلش
حجتی برهن ولِلّٰهِ دَرُّ قَائِلِهٖ

وَفَوْزُ عَلِيٍّ بِالْعُلٰى فَوْزُهَا بِهٖ   فَكُلٌّ اِلٰى كُلٍّ مُضَافٌ وَمَنْسُوبٌ

لمؤلّفه

تعالی

تعالی عن مقولاتی تعالی الله چه آیاتی   فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا
ز نور روشن بود گلشن هم از تو تیره هر گلخن   تو جان و آفرینش تن تو نفسی و جهان اعضا
از آن صحرا که پیغمبر جهاز بخشش منبر   زمین کنت بگوش اندر هنوزم میرسد آوا

ولِلّٰهِ دَرُّ قَائِلِهٖ

مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهٰذَا لَهُ   مَوْلًى لَهُ النِّيرَانُ تُسْتَدْفَعُ
كُونُوا لَهُ بَعْدِي كَمَا كُنْتُمْ   مَعِي فَلَمْ يَرْضَوْا وَلَمْ يَقْنَعُ
اِنْ كَانَ دِينُ مُحَمَّدٍ فِيهِ الْهُدٰى   حَقًّا فَحُبُّكَ بَابُهُ وَالْمَدْخَلُ

مجاهدین فی سبیل الله را بشعلهٔ عقل مجرد هدایت فرمود ومنافقین
گمراه را بشعشعهٔ تیغ مهند کفایت نمود خرمن زندگانی اشرار را ببرق
بیض یمانی مشتعل کرد وپیکر کامرانی کفار را بنیش نیزهٔ خیزرانی
متخلخل آورده

ولِلّٰهِ دَرُّ قَائِلِهٖ

بَدْرٌ لَهُ شَاهِدٌ وَالشِّعْبُ مِنْ اُحُدٍ   وَالْخَنْدَقَانِ وَيَوْمَ الْفَتْحِ قَدْ عُلِمَ
وَخَيْبَرٌ وَحُنَيْنٌ يَشْهَدَانِ لَهُ   وَفِي قُرَيْضَةِ يَوْمٌ صَيْلَمٌ قَتَمٌ

اعقاب جلیلش که آن آفتاب جمیل اللمعات نورند وآن لجهٔ بجیل را
لالی منثور به تشیید قواعد دین مساعدند وبعروج مراقی حق
الیقین صاعد

ولِلّٰهِ دَرُّ قَائِلِهٖ

مُقَدَّمٌ بَعْدَ ذِكْرِ اللهِ ذِكْرُهُمُ   فِي كُلِّ فَرْضٍ وَمَخْتُومٌ بِهِ الْكَلِمُ

علیهم من الصلوة ازکاها ومن التحیات انماها دنبالهٔ بوی این
قافله وراحله جوی این مرحله سالک این وتیرهٔ زیبا بلکه مالک این
ذخیرهٔ عظمی سلاطین ستوده آئینند که بحفظ مراتب وضرب

غواضب امین ودیعت ومعین شریعتند وهمانا این سلسلهٔ شریف
را خاصه ایست واین طبقهٔ منیف را خلاصه که عنقای این طیور است
وطغرای این منشور دارای این مواکب است وبیضای این کواکب

بیت

دعبی وقد ضفی آیات له ظهرت / ظهور نار القری لیلاً علی علم

نادر ادیکه خسروی فارس معرکه پهلوی محمود کردون فتوت کوهر
جیحون مروت کاسر آثار اکاسره ناصر بازار قیاصره تابش آفتاب
کیاست جوشش سیلاب سیاست فرازندهٔ لوای پادشائی
طرازندهٔ ردای کبریائی زیبای دیهیم فریدون وجم دارای
اقلیم عرب وعجم غیاث الانام ملاذ الاسلام کهف السلاطین
فخر الخواقین

لمؤلفه

ملک ناصر الدین شه نامدار / جهان را یکی پاک دل شهریار
برزم آسمان وببزم آفتاب / چو دریای آتش چو دریای آب
بپایه بلند آسمان خاک اوست / همان کهکشان بند فتراک اوست

جعل الله ایات شوکته محیطة بالسبع الشداد وایام دولته
منوطة بیوم التناد در عنفوان جوانی وریعان کامرانی کثرت
ملاهی در حضرت الهی متحف نساخته ومحارست پادشاهی را بعماد
مناهی نشناخته ردای عصمت یزدانیش را جلاله ذیب روان است
واداء شکر نعمت ربانیش عم نواله ذکر زبان در طلب دواج دین
ومنهاج یقین مطاوعت یزدانی را بر متابعت شیطانی برگزیده

وفضایل

وفضایل ادیبی را از رذایل ابلیسی بازدیده ودر اهتمام غزو وجهاد
وانهدام بغی وفساد پیوسته رایت همیون را زینت هامون نموده
وبدن مبارک را محن بلایک فرموده از ساحل عمان تا ساحت کرکان
واز کران فرات تا پایان هرات از دفتر فتوتش هر فردی واز کشور
مروتش هر مردی باستمرار مرسومات وظایف واستقرار معلومات
طرایف مالک فذلک فرضه عمان وسالک مسالک روضهٔ رضوان
آمده ظلمات ظلم وعنا که بدستیاری اشرار متراکم بودی بشعشعهٔ
شمشیر شرربار منقشع فرموده وکدورات جور وجفا که بپای مردی
مفسدین متصادم بود بباد قهر تیر دلنشین مرتفع نموده وتمهید قوانین مملکت
وتشیید قواعد سلطنت را بکف کافی وکفایت وافی مشیری صافی ضمیر
سپرده که بوعلی وبومعشر شر متعلمان علم وفضل اند وفضل وجعفرش
متحیران حلم وبذل در ابواب کیاست فلاطون است ودر آداب
سیاست فریدون قاعدهٔ اصول دولت وفاتحهٔ فصول ملت واسطهٔ
مطالب ترک وتاجیک ورابطهٔ مآرب دور ونزدیک قوام الملک نظام
الملک امین الدین معین الدوله شخص اول ایران ثانی آصف سلیمان
مؤتمن السلطان مقرب الخاقان میرزا آقاخان صدر اعظم آنکه با زیر
دستان بمروت ومدارا کوشد وبا متکبران بتکبر وکبریا دو زبر دبا
نکاره حلم غضب نماید وباندازهٔ وسع ادب فرماید عنفش با لطف
توأمی جوید وعفوش بر انتقام پیشی گیرد در کمال امارت کسی را گوشمال
حقارت ندهد وبا ادرار نعمت تنی را بار منت ننهد از اعل کمال

کلال نپذیرد و از   شعر   بذل آمال ملال نگیرد

ما قال لا قط الا فی تشهده   لولا التشهد کانت لاؤه نعم

چون شهریار بخت یار و شاهنشاه دین دار قواعد ملک و ملت را
بقوام آورد و کار کشور و لشکر را بنظام کرد روزی وزیر کار آگاه
را حاضر پیشگاه ساخت و فرمود که بالهام دولت و القای
اقبال از تمامت بزرگان ایران ترا اختیار کردیم و حل و عقد جمیع
امور را بکف کافی تو نهادیم و منت خدای را که خاطر ما بر خطا
نبود و رای ما با اصابت مقرون افتاد در توفیر منال و توقیر رجال
و ترفیه عباد و تعمیر بلاد از آنچه ما جستیم بر افزون بودی و از آنچه
ما خواستیم برتر دست کردی همانا پادشاه بسحاب ماند که بر چمن
و دمن یکسان بارد و یا آفتاب است که بر خار و سمن یکسان تابد
لاجرم هیچ حرفت و صنعت را نتوانیم فرو گذاشت و از تربیت هیچ
طبقه نتوانیم دست باز داشت خاصه فن شریف فصاحت که
سند برهان خطابت است بیک سخن فریبنده کشوری بنده شود
و با یک سخن لغزنده لشکری پراکنده گردد خدای اینجهان را به
سخن آبادان کرد و انبیا مردمان را با سخن تعلیم ایمان کردند
مکانت سخن را قرآن مجید که معجزهٔ اشرف انبیاست گواهی کافی است
بالجمله اینک شعر فارسی و نظم دری از درجهٔ خویش ساقط است
و شعرای این زمان را از متقدمین محلی هابط زیرا که چون فتنهٔ
چنگیزخان بالا گرفت و سلطنت مغول در ایران استیلا یافت

وضیع

وضیع و شریف را با تیغ بگذرانیدند و قاصی و دانی را بمعرض
دمار در آوردند قانون شعر و قواعد قافیه که شعرا بر زبان
داشتند و چنان نزدیک ایشان معروف بود که هرگز در کتابی
نمی نگاشتند یکباره در میانه محو و منسی گشت چون دیگر باره
جهان آرام یافت و نظم جهان باندام شد مردم انجمن ساختند
و باز بکسب هنر پرداختند و یاد فصاحت کردند و ساز بلاغت
نهادند السنه دیگرگون بود و هیچکس از آن قواعد آگهی نداشت
لاجرم پانصد سال و بر زیادت است که هیچ پارسی زبان
شعر صحیح نتواند گفت و هرکس از این مردمان که طبعی موزون
داشته و نظمی نگاشته علیل و سقیم افتاده اکنون کسی باید
که او را قوهٔ قدسیه مدد کند و نفس قدسی نظر فرماید که
باستقرای آن دقایق و لطایف را از کلام فصحا استنباط تواند
کرد و با برهان و سند رقم نمود تا قانون فصاحت و بلاغت
در دولت ما تازه شود و شعرای درگاه ما از پیشینیان
وا پس نمانند جناب اشرف صدر اعظم که سودت خاطرش
ظلمات معضلات را مصباح است و سر انگشت تدبیرش
ابواب مشکلات را مفتاح از حضرت سلطنت برای صدارت
تحویل کرد و این بندهٔ قلیل البضاعه را در سدهٔ منیعه رخصت تقبیل
داد و فرمان کرد که انشای چنین کتابی جز از تو خواستن کوه
بناخن کاستن است غور در این امر شگرف را اگر هم ترازوی

تو نشناسیم و غوص در این بحر ژرف را جز بقوت بازوی تو ندانیم
در ابداع کارهای منیع و انشای مصنفات بدیع کتاب ناسخ
التواریخ و دیگر منشآت و منظومات تو بدین سخن گواه است
عرض کردم که من بندهٔ ضعیف با قوت خویشتن حمل نملی نمی
توانم کرد و با توان نود نیروی پشه نتوانم داشت اگر وقتی با
بضاعت مزجاة جسارتی کرده ام پای ملخی پیش سلیمان کشیده ام
یا خسکی بگلستان آورده ام هم باقبال پادشاه و مدد وزیر
کار آگاه بوده است فرمود باک مدار و طریق خدمت سپار
که در همه جا و همه وقت بخت پادشاه با تو همراه است و اهتمام
ما ترا راهنما و چون وقتی از ایام شباب سید ثناگستران و سند
سخنوران فتحعلیخان ملک الشعرا این بنده را دید اگر چه مقالاتم
را پرداخته و سخنانم را سخته شناخت با اینکه مرا بامداد زندگانی
و آغاز سخندانی بود چون پیرانم خطیر داشتی و چون کار
آگهانم از جهان پنداشتی یکشب مرا فرمود که من در نظم
اشعار بایراد قواعدی چند مساعد نیامدم که رعایت آن
در اشعار واجب و عدم استحضار در بدایت کار حاجب
گشت اکنون آن سخنان در کوی و برزن و در زبان مرد و
زن است در تصحیح آن پای فشردن و رنج بردن باد بچنبر
بستن است و کوه بناخن خستن اکنون ترا شاید که با انشای
نامه و انشاد چکامهٔ قالع این قصور شوی و قامع این فتور آئی

من

من نیز اجابت این سؤال را بر خویش حتم کردم و چون در این
وقت برحسب فرمان بنیاد تلفیق این نامه نهادم به تتمیق
این چکامه نیز خامه گشادم

مسوّده اوراق گوید

قصیده

نعوذ بالله از دست مردم دنبی — که تا بگاه ستیزند همچو مرزنجی

چو گرزه دم اند که لا ابجها کشبجها — بیا مرا ز معقول امرا ده امیون

چو گرزه اند که ناچار اذی کنند اذی — بکاس مفصل از منزو عصارهٔ کسنی

سرود شان شکند دل چو صور اسرافیل — لقایشان شکرد جان چو روی بو یحیی

وکن بکوه هم طوفان نهم چو بولمک — ادیم تخواهم این فوج را که مامن

وطن در سینهٔ ماهی کنم چو ابن متی — جهان بخجم این فوج را که ماوی

مرا چه زین که سخن آهن است و من داود — که کس کنون نشناسد جریر را از ججی

در انجمن بنگر تا چه ژاژ میخوایند — بسی که باز نداند ستم زند الف از بی

بدان نمط بخرافات خویش پردازند — که زنده گوئی کرده اند اخطل و اعشی

گرزه — مار را گویند
کسنی — مخفف کاسنی است
بو یحیی — کنیت عزرائیل است
وکن — بمعنی آشیانه است
لمک — نام پدر نوح علیه السلام است
متی — نام پدر یونس علیه السلام است
جریر — نام شاعری است مشهور
ججی — نام مردی است که سخنان هزل میگفت تا مردم در مجلس بخندند
اخطل و اعشی — نام دو شاعر عرب است

سطبر و زفت همی نای آورند بکفت — خشن سرایند آن مهملات خود یعنی

عدیل ما نتوان یافت از فلک هم جدید — بنزد عقل نکوهیده دان که در عرفان
بدیل ما نتوان جست در جهیج و هری — سخن کنی و ندانی هنوز الف بی تی

نیم غمین که درین روزگار ایزد پاک — زبانش بیخ فرستاده و زبونش شغی

دهانم داد و بیان اندر آن بداد ایزد هم — چنین که جاهلی اندر بیان من مثال
سخن نیز این دل که آن بیافت ز آن بی — سخن بر اند با جاهلی چو هیچ لتیب همی

نبی چه رنج که دید از نبی نه من بنیم — نه نیز گفت من استغفر الله ای نبی
مرا اگر ز سخن بد رسد غمین نشوم — که هم کنم بسخن حفظ خویش استغنی
سخن پدید کند مرد را ز مردار نه — بچشم و گوش و زبان هر دو شخص هست یکی
ز دیگران بسخن شد نبی پدید مگر — نبی نخواندی و یاسین ندیدی و طه هی
پیمبران را غیر از سخن چه بود بدست — برغم منکر بر صدق گفته و دعوی
چو از زبور و ز تورات موسی و داود — چو از نبی و ز انجیل احمد و عیسی
سرود ناصر خسرو که نزد منش سخن — گران تر آمد هانا ز بوقبیس و حری
بدین سخن شده تو رئیس جانوران — بدین فتادند ایشان بزیر سبع و ثری

نبی — بضم نون و کسر قران مجید را گویند

بوقبیس و حری — نام دو کوه است در مکه

دریغ

دریغ از آنکه سخن زنده کرد در گیتی — نماند هیچ بگیتی کسی بماند بی
صبا که از سخن دیگران سخنش بود — گزیده ز آنسان که ز لفظها معنی
فزون ز عالم صغری بفضل بود ایرا — گزید عالم کبری بعالم صغری
سخن بسوک نشسته است کش پدر مرده است — سیاه جامه از آنش همی کنند انشی
حدیث پیر ابیورد و ذکر مغلق طوس — خوش است و نیز خوش است ز بلان فسانه ولی
چو شعر او شنوی یاد رفتگانه مکن — دریغ دان بر عیسی فسوس بر موسی
نشید او تو چه دانی ز بدله دگران — بلی چه داند رنگ سیه سفید اعمی
اگر بنظم قوافی تهاون کرده است — نمی سکالم آن نیست کرده است بلی
چو با ستور سرود و چو با کشاد رشاد — چو با دلیر دبیر و چو با عصا موسی
بدین دقیقه که دانم بدان شوم کاهی — که بر چو از همین معنی آمدم فتوی
تو نیز آنی همداستان درین دستان — اگر برون نشوی اندر لجاج و مری
غرض ز قافیه آن را که در که انشاد — قصیده چو بخوانی بمدح یا بهجی
نه رد و شعر روی بیک ترانه رسد — همی بگوش نیوشنده در که الهی
کنون نه چادر نکته است گر قدیم الدهر — دگر زبانی قانون نموده هر قومی
درین زمانه که کشاد و شاد و میر و دبیر — چو هم بود چه بگفتار در چه در املی
نه جا شنفته بیغاره باشدش بسخن — اگر کلیسا کرده است قافیه عیسی
کنون از این بگذر گر جهان چو او بگذشت — مرا سرود که ای نام تو بنامه سحی
تو آگهی و تو دانی که در که انشاد — مرا الشعر شعاری است ابر تر از شعری
مجله اندر دوشیزه ضمیر مرا — در رنگ نیست که شوخ ابیغروس آری
فکنده رخت بهر جا چو ثابت و سیار — نموده روی بهر کس چو آفتاب و سهی

سوک — بمعنی عزا و مصیبت است

نشید — بمعنی شعر خواندن است

تهاون — سستی در کار کردن

مری — بمعنی لجاج است

انشاد — شعر خواندن است

روی — حرفی است که بنا قافیه بر آن است

سحی — با حای حطی بمعنی ابریسمان نامه است

کنون بجای تن آسوده ماشطه مانده است | ز خال و خطی کانرا نگار بود اولی
سخن چو رانده شود تیر جسته از شست است | بتیر جسته کنون چون کنم که چاره نمی
توان ولی تو تن آسان بجای در منشین | بجای آن نرسد کاین بجای بنشستی
قصیده زد در عذر بر طراز مرا | که عذر شعر ز شاعر نکو لله الطوبی
مباد مغلق مردی برای استقرا | سپس نشیند و خیزد برای استهزی
برین گذشت دو ده سال و باز از این اندند | تو گفتی که بجلباب دل بدم دردپی
کنون بر آمد اینماه از وبال محاق | کنون برون جست این شاه از بلای عربی
صبا گرفت جهان سخن چو باد بزان | سپهر رای نظم جهان نمود ندبی
بهر سخنش جهانی ز معنی است نهان | تو دیگار نگرستی بغایة القصوی
ببین که چند گران آمده است معنی قاف | بلفظ اگر نگری حرف قاف الف شد و فی
خمش شوم که لغات اند الا با فضلش | بهوز با و هر آنچ آید از الف تا بی
همیشه تا که به بد یا به نیک از مردم | بجز سخن به نماند است هیچ در دنیی
چنانکه مرتبه ذو بر فزون نمود سخن | فزونش مرتبه هر دم بجنة الماوی

چون بیاض این اوراق غیرت سواد طبقات آفاق گشت و ریاض این اطباق شنعت صفحات سبع طباق آمد طرازنده این صور و نگارنده این دفتر محمد تقی سپهر مستوفی آن را براهین العجم فی قوانین المعجم نام گذاشت و قواعد قوافی را که علت غائی بر تنمیق این کتاب است در طی بیست و چهار باب بنگاشت و به بیان مقدمه طراز آغاز داد و به تبیان خاتمه ختام اختتام نهاد چنانکه بترتیب عما قریب باز نموده شود ان شاء الله تعالی السعی منی والتوفیق من الله

دردپی
پاره‌ایست که بر جامه دوزند
عرابی
آنست که شاه شطرنج در برابر
مهره حریف افتد

مقدمه و آن مشتمل است بر سه فصل فصل اول

در بیان شناختن شعر و تمییز قافیه از مکتوبی و ملفوظی بدانکه شعر در لغت بمعنی دانستن است و در اصطلاح سخنی است متخیل موزون معنوی مکرر متساوی که حروف آخر آن متشابه بود پس از قید موزون نثر خارج شود و از قید معنوی مهمل و هذیان و از قید مکرر مصرع خارج شود زیرا که مصرع نیز شعر نبود و از قید متساوی اختلاف وزن هر دو مصرع لازم آید نه اینکه هر مصرعی از بحری بود و از متشابه بودن حروف آخر آن قافیه لازم شود همانا که سخن غیر مقفا را شعر نخوانند چون دانستی که شعر از قافیه ناگزیر است باید دانست که قافیه کدام است بدانکه در قافیه آنچه بدان تکلم کنند و تلفظ نمایند مناط است نه آنچه کتابت فرمایند زیرا که بسیار حروف نگاشته آید و بدان تکلم نکنند و بسیار حرف نوشته نشود و بدان تکلم کنند در هر دو صورت آنچه بدان تکلم شود مناط است و قافیه از آن پدید آید از برای این هر دو صورت تمثیل آورم تا نیک آشکار شود اما آنچه کتابت ننمایند و بدان تکلم فرمایند چون الف و واو و یائی که از اشباع فتحه و ضمه و کسره پدید آید و این در الفاظ عجم و عرب هر دو یافت شود مثال آنچه در الفاظ عجم یافت شود چون الف آغاز و آراست و آورد و امثال آنها و از این قبیل است الف همیون چنانکه انوری گوید بیت

منکه این صفه همیونم | دایه خاک و طفل گردونم

و واو که از اشباع ضمه حاصل شود چون واو کاوس و طاوس

وسیاوش که مکتوب بالف واو است وملفوظ دو واو چنانکه حکیم فردوسی
فرماید بیت

چو خشم آورد شاه کاوس کیست　　که او پادشاه است پس طوس کیست

ومن گفته ام شعر

بد اندیش مردان ناسخته رای　　نه بینند طاوس را جز بپای

وباید دانست که سیاوش وکاوس بیك واو نیز آمده ومخفف سیاوش
وکاوس است چنانکه حکیم فردوسی گوید شعر

از آواز ابریشم وبانك نای　　سمن عارضان پیش کاوس بپای
بگنجی که بد جامه تا برید　　فرستاد پیش سیاوش کلید

ویائی که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست شعر

دلو چه وحبل چه وچرخ چه　　این مثال بس رکیك است ای غوی
اطلس چه دعوی چه رهن چه　　ترك شد سرمست در کلاغ ای اخی
چشم چون نرگس فرو بندی که چه　　هین عصایم کش که کورم ای اخی

وازین قبیل است این شعر انوری که در تقطیع پدید آید وامثال آن
بسیار است شعر

این منم یارب در مجلس بکف جزو مدیح　　وان توئی یارب بر اسند بکف جام شراب

همانا که چون خواهند تقطیع کنند این شعر را جزوی مدیح وجامی شراب شود
چنانکه گوئی این منم یا فاعلاتن رب درین مج فاعلاتن لس بکف جز
فاعلاتن وی مدیح فاعلات ودیگر حروف مشدد است کلا که یکی
نویسند ودو حرف خوانده شود چنانکه فردوسی راست شعر

خدنکی بر آورد دیگر چو آب　　نهاده بران چار پر عقاب

ومثال آنچه در کلمات عرب یافت شود بدینگونه است الفی که از
ابدال تنوین حاصل شود چون الف عمدا ومرحبا وباید دانست که
الفی که در اواخر این الفاظ مینویسند علامت تنوین است رسم است
که دو زبر را بمنزله الفی دانند پس در اواخر الفاظی که دو زبر دارند الفی
علامت نگارند همانا این نه آن الفی است که بدان تلفظ نمایند زیرا که
چون عمداً وسهواً هم بخوانند این الف را ننویسند پس آن الفی که از ابدال
تنوین حاصل شود مکتوب نبود ابو الفرج راست بیت

شاخ چون کرم پیله گوهر خویش　　بر تند گرد خود همی عمدا

وازین قبیل است الف معویه وسلیمن وعثمن وسلطن وبعضی
از متقدمین کافرین وناصرین را نیز چنین نوشته اند کفرین ونصرین
پس الف درینها نوشته نشود وبدان تکلم نمایند وچنین بود الفات
منقلبه از یا که ننویسند وبدان تکلم کنند چون الف در عصی که فعل
ماضی است در صورتیکه باماله نخوانند چنانکه مولوی گوید شعر

دامن او گیر کو دارد عصا　　در نگر آدم چها دید از عصی

وواوی که از اشباع ضمه حاصل شود چنانکه مولوی فرماید شعر

بار دیگر بایدم جستن زجو　　کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ

وواو در لفظ داود نیز چنین است که ننویسند والبته باید بدان
تلفظ نمود ویائی که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست

فهم نان کردن نه حکمت ای رهی　　زانکه حق گفتت کلوا من رزقه

ومصلح الدین شیرازی فرماید شعر

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — لقد تنفس عین الحیوة فی الظلمات

ونیز حروفی است که از تلفظ حروف تهجی که بجای علامات حاصل شود چون الر و کهیعص و طه و یس و امثال انها چنانکه حکیم فردوسی در آغاز کتاب یوسف زلیخا فرماید شعر

بیا بشنو از من حکایات را — الر تلک آیات را

مولوی فرماید شعر

کاف کافی آمد از بهر عباد — صدق وعده کهیعص

وخاقانی فرموده بیت

کیمه حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب — خاری است جفت بولهب در راه طه ریخته

ومن گفته ام شعر

تو اختیار جهانی چو از رسل احمد — تو انتخاب وجودی چو از نبی یس

ودیگر نونی است که از تنوین حاصل شود مولوی راست شعر

انچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوة
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لینا
انکه گوید رمز قالت نملة — هم بداند راز این طاق کهن

ودیگر حروف مشدد بود کلا که یکحرف نویسند و دو حرف خوانده شود چنانکه مولوی معنوی فرماید شعر

آن نفاق از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نقش ضد کر از بهشت ای بی نظیر — چون نباشد شمس ضد زمهریر

وهم او راست شعر

هین برو برخوان کتاب طب را — تا شمار دریابی در بنجها

اما انچه بنگارند و شخص بدان تکلم نکند آن نیز الف و واو و یا بود اما انچه در الفاظ فارسی بنویسند و بدان تکلم نکنند چون الف وصل که حرکت آن بحرف ماقبل داده شود و همزه در تلفظ در نیاید چون همزهٔ درین شعر که فردوسی فرموده شعر

چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست

ومن گفته ام شعر

این طویله که پرکهر کردم — نزپی گنج طمع زد کردم
منکه بس دُرج شایگان بینم — نزپی گنج شایگان بینم

ودیگر حرف واو بود وان از سه نوع خارج نبود اول واو اشمام ضمه است که هم او را واو معدوله خوانند چون واو خواب و خود وخواجه وخوانچه و امثال آنها و ماقبل این واو مفتوح است الا انکه بوی ضمه دهد نوع دوم واو بیان ضمه است که دلالت کند بر ضمهٔ ماقبل آن چون واو تو و چو این واو نیز بیشتر وقت مکتوب آید و ملفوظ نشود نوع سیم واو عطف است چون واو داد وستد و آمد و شد و امثال آن این واو نیز ملفوظ نبود مگر انکه ماقبل آن ساکن شود و در صورتیکه ملفوظ نشود

ماقبل آن البته مضموم خواهد بود باید دانست که کلمات فارسی که
موقوفة الاواخرند ومتحرك نشوند مگر بواسطهٔ عطف یا اضافه یا
اتصال بروابط وضمایر ودرهنگام عطف البته اواخر آنها مضموم
خواهد بود چون دل وجان وتن وسرو درهنگام اضافه البته مکسور
خواهد بود چون دل من وجان من ودل تو وجان تو وامثال آنها که لام
دل ونون جان مکسورند وهرگز نبود که اواخر کلمات فارسی درین دو
حالت مفتوح شود لکن چون درپهلوی ضمایر وروابط بیرون آیند
مفتوح شوند چون سراست ودلست وسرت ودلت وسرم
ودلم وسرش ودلش وچون این الفاظ درپهلوی یا وواو والف
درآیند بالتبع مکسور ومضموم ومفتوح شوند چون سروری وداوری
وبشنوید وبکذرید وامثال آنها که واو ورا بالتبع یا مکسور شده اند
والا ساکن بودند وپسرو ودخترو که بجهة واو تصغیر مضموم الرا
شده اند ودیگر از حروفی که مکتوب شود وملفوظ نبود هاات مختفی است
چون هاء خامه وجامه وشانه که چون دروسط مصرعها بود بدان تکلم
نکنند چنانکه مصلح الدین شیرازی فرماید شعر

همان نصیبه که پیش از وجود نهاده است   کسی که درطلبش سعی میکند باد است
اگر تو در نگری نیك وبد زحق بینی   دو بینی از غلط چشم احول افتاده است
همان که زدع ونخل آفرید روزی داد   ملخ بخوردن روزی هم او فرستاده است
تو پاك باش ومدارای برادر از کس باك   بیاد دار که این پندم از پدر یاد است

وبیان این هاات انشاالله درباب ها بازنموده خواهد شد اما آنچه

در الفاظ عرب نوشته شود وبدان تکلم نکنند الفی است که علامت
جموع بود همچون الفی که پهلوی کانوا وادخلوا وانصتوا وامثال آنها
نویسند سعدی فرماید شعر

خوابنیدش زلطف بر زانو   قضی الامر کیف ما کانوا

مولوی راست شعر

چون تو گوشی او زبان بر جنس تو   گوشها را حق بفرمود انصتوا
لقمه هرگز نرفت اندر کلوا   تا نگوید لقمه را حق ادخلوا

ودیگر الفی است که بجهة رفع اشتباه زاید نویسند همچون الف مائة
که بجهة تفریق با منه زاید نوشته آید وملفوظ نبود والف لام چون در
پهلوی حروف شمسی واقع شود بتلفظ درنیاید چون ابوالنصر والظفر
پس در ابوالنصر سه حرف مکتوب بود وملفوظ نشود وآن واو والف ولام
بود وچون الف ولام پهلوی حرف قمری واقع شود لام آن بتلفظ درآید
چون ابوالمظفر پس در ابوالمظفر دو حرف ملفوظ نبود وآن واو والف است
ودیگر حرف واو است که بجهة علامت وتفریق نگارند وبدان تلفظ نکنند
چون واو عمرو که بنویسند تا مشتبه بعمر نشود چنانکه سعدی فرماید شعر

گرت دیده بخشد خداوند امر   نه بینی دگر صورت زید وعمرو

ومولوی معنوی فرموده بیت

زید پرانید تیری سوی عمر   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

لکن چون عمرو قافیه واقع شود نوشتن واو زاید پسندیده نیست
هما نا که درینصورت جای اشتباه با عمر نبود ودیگر واو در الوکه بجهة

اشتباه بالا نویسند چون اولوا الالباب واولوا الابصار وامثال
آنها معزّی فرماید شعر

غیاث دولت اسلام وعون دین رسول   نظام ملک جهان سیّد اولوا الالباب

مختاری راست بیت

وزیر اوبکی خواجه کای بیرون حسب   چنانکه فاعتبروا منه یا اولوا الابصار

ودیکر واو در مثل صلوة وزکوة وامثال آنست که این واو را از برای
تفخیم نویسند وخوانده نشود والف نکارند وخوانده شود چنانکه سعدی
شیرازی فرماید شعر

ما خود چو تو صورتی ندیدیم   در شهر که مبطل صلوة است
آخر نکهی بسوی ما کن   کاین دولت حسن را زکوة است

ودیکر یائی بود که بجای لام الفعل افعال ناقص بود که قلب بالف شود
ودر حالتیکه الف را باماله نخوانند آن یا مکتوب بود وملفوظ نشود
چنانکه عصی ورمی ورحی وامثال آنها که بیا نویسند وبالف خوانند پس
اینها همه حروفی هستند که بعضی کتابت نشوند وبدان تنطق کنند و
برخی را کتابت کنند وبدان تلفظ نفرمایند علی ایّ حال انچه بدان تکلّم
کنند در قافیه معتبر است نه انچه کتابت نمایند چنانکه دانسته شد
چون اینمعنی محقق کشت اکنون قافیه را بشناسانیم که هرکاه در طی ابواب
اشاره بدان شود یا از حرف روی سخن رود مستمعان را اشاره بمعلوم
شده باشد   فصل دویم در شناختن قافیه وحرکات آن   نه بمجهول
بدانکه قافیه در لغت از پی رونده بود ودر اصطلاح عبارتست از تکرار

در شناختن قافیه

انچه در اواخر اشعار واجب بود ودر تعریف آن این بیت در اکثر نسخ
ثبت است شعر

قافیه در اصل یکحرفست وهشت آنرا تبع   چار پیش وچار پس این نقطه آنها دایره
حرف تاسیس ودخیل وردف وقید انکه روی   بعد از آن وصل وخروجست ومزید ونایره

وهمانا که بنای شعر بر روی بود وشعر بی روی را شعر نخوانند حرف روی
روی مشتق از روا بود وروا در لغت ریسمانی است که بار بر شتر بندند
ودر اصطلاح عبارتست از آخرین حرف اصلی از قافیه وآن بر سه
نوع است نوع اوّل اصلی بود چون نون در این شعر که من کفته ام

هزار دستان سازد ستاره دیمن   بدستیاری این دبر پای اهریمن

نون دیمن واهریمن روی بود ونیز اصلی است نوع دویم غیر اصلی بود
یعنی حرفی قائم مقام حرف روی شود چون الف درین شعر که حکیم
انوری ابیوردی فرموده شعر

کسی چه داند کاین کوژپشت مینا رنک   چکونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف   نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

الف دانا وبینا را که افادهٔ معنی فاعلیت کند واصلی نبود روی ساخته
پس این الف قائم مقام روی واقع شده زیباتر آنست که ازین قبیل حروف
در پهلوی هم نیاورند نوع سیم آنست که شاعر بتکلّف حرفی را بمنزلهٔ روی
آورد واین چون از عمل شاعر پدید شود معموله خوانند خواه در روی مفرد
وخواه مضاعف چنانکه کفته شود مصلح الدین راست شعر

ای بر تو قبای حسن چالاک   صد پیرهن از جدائیت چاک

پای طلب از دوش فرو ماند   می بینم و چاره نیست الّا ک

بنشینم و صبر پیش گیرم   دنبالهٔ کار خویش گیرم

کاف الّاک که با چالاک و چاک روی ساخته معموله بود و هم او راست

در پای لطافت تو میراد   هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد   در زیر قبا چو غنچه در پوست

وهم اوراست شعر

بخدائی که شمع گنبد چرخ   در بر نور اوست پروانه

کانچنانم ز رنج دوری تو   که ندانم که زنده ام یانه

و من گفته ام شعر

بجائی کشیده است تاخیر لطف   زکید زمان و ز دست زمانه

که در جود تو کردم استغفر الله   چو این گونه تشبیه فسانه

ازین بیش مپسند حیران رهی را   بفرمای زین غم رهانیم یانه

چون روی شناخته شد باید دانست که از آن هشت حرف که
گفته شد چهار قبل از روی در آید و آن تاسیس و دخیل و ردف و قید
بود امّا تاسیس عبارت از الفی است که بیکحرف متحرک واسطه باشد
میان آن و روی چون الف شامل و جاهل و عاشق و شایق و امثال
آنها امّا رعایت این الف اگرچه خالی از حسن نیست لازم نبود همانا
که شامل با مشکل نیز قافیه شود و عاشق با مشفق روا بود لکن عرب
رعایت آنرا واجب شمارد و دخیل عبارت از همان حرف متحرک است
که واسطهٔ میان تاسیس و روی بود مثلاً چون میم شامل پس در شامل

الف حرف تاسیس است و میم حرف دخیل و لام روی بود و
تکرار هیچیک یعنی حرف تاسیس و دخیل لازم نیست و ردف
الف و واو و یا را گویند که پیش از حرف روی واقع شود بیواسطهٔ
متحرکی چون الف درین شعر که انوری ابیوردی فرموده شعر

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب   خویشتن را درچنین نعمت پس از چندین عذاب

وچون واو درین شعر که ظهیر فاریابی راست شعر

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور   شنیدم ایت توبوا الی الله از لب حور

وچون یای درین شعر که ابو الفرج گوید شعر

شه باز بحضرت رسید هین   بکران مرا بر نهید زین

امّا تکرار ردف واجب بود و هر شعر که نه بدینسان بود یعنی درمیان
حرف ردف و روی حرف ساکن در نیامده باشد آن قافیه را مردف
بردف مفرد خوانند و هر گاه حرف ساکن در آمده باشد آن حرف
ساکن را ردف زاید خوانند و این الف و واو و یا را ردف اصلی گویند
و ردف زاید بجز شش حرف نتواند بود و آن ازین مصرع بر آید مصرع

خا و را و سین و شین و فا و نون

تمثیل آنها چون افراخت و کارد
و آراست و انباشت و یافت و ماند و کوفت و مورد و ریخت و گوشت
و امثال آنها و باید دانست که در قوافی فارسیه خواه آن قافیه مردف
بردف مفرد باشد چون سرود و سرید و خواه مردف بردف زاید چون
سوخت و گسیخت این واو و یا بر دو نوع بود یا معروف بود یعنی باشباع
تمام گفته شود چون واو و یای بود و پیر که با واو و یای کلمات عرب

نیز دوی آورند مثلاً پور را با سرو و پیر را با سر پر توان آورد و یا این
واو و یا مجهول بود چون واو شور و یای شیر درنده پس باید دانست
که واو و یای معروف را با واو و یای مجهول قافیه نتوان آورد و با الفاظ
عرب که واو و یا دارند هم آوردن خطاست مثلاً شور را با سرور و شمشیر را
با وزیر قافیه کردن صحیح نیست مگر الفاتی که در کلمات عرب در حالت
اماله بیا خوانند آن نیز حالت یای مجهول پیدا کند مثلاً رکاب را
چون رکیب خوانند با نشیب که با یای مجهول بود قافیه آورند لکن
با طبیب قافیه کردن خطا بود چنانکه ان شاء الله در باب اماله گفته
خواهد شد و شعرای متقدم جمیعاً رعایت نموده اند و مجهول با معروف
نیاورده اند و باید دانست که بعضی الفاظ که با واو و یا میباشند
معانی مختلف دارند بسا باشد که در بعضی از معانی بیا و واو مجهول
اند و در بعضی از معانی بیا و واو معروف چه بسیار کسان که چون این
قواعدش القا کنی از برای انکار ازین قبیل الفاظ پیدا کند و در نیابد
و بهمان جهل باقی ماند مثل شیر که چون بمعنی درنده بود بیای مجهول است
و چون بمعنی شیر خوردنی بود بیای معروف است مولوی معنوی در
مجهولات یای غایت سعی مبذول نموده و نیک باید دانست که درین
اشعار نیز رعایت کرده است که فرموده شعر

کار پاکان را قیاس از خود مگیر | گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

یعنی در نوشتن شیر درنده را چون شیر خوردنی نویسند البته چنین
بود زیرا که در تکلم تفاوت کند نه در نگارش پس شیر خوردنی که با یای

معروف

معروف با مگیر قافیه نموده درین شعر که فرموده شعر

آن یکی شیری است کادم میخورد | آن یکی شیری است کادم میخورد

با اینکه شیری موصوله است با آدم در جائی بمنزله فاعل بود و در
جائی بمنزله مفعول و قافیه شیر نبود و نزدیک باین بسیار است
چنانکه هم اوراست شعر

چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت | چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت

وازین الفاظ مشترکه بسیار است چون زیر و زیر و سیر و زور و
امثال اینها که در پارهٔ معانی بیای مجهولند و در پارهٔ بیای معروف
مخلص سخن آنست که متقدمین مجهول و معروف را باهم قافیه ندانند
و هیچکس را درین خلافی نبود مگر مولوی که اگرچه در مجهولات یای
با شعرا اتفاق نموده اما در مجهولات واوی تهاون ورزیده و با معروف
روا داشته چنانکه گوید شعر

ای رگستان این آب شیرین و آب شور | میرود در خلق تا یوم النشور
نیست انگارد پر خود را صبور | تا پرش در نفکند در شر و شور

و از پیروی او کناره باید نمود چون تاسیس و دخیل و ردف دانسته
شد بدانکه حرف ساکن ماقبل روی هرگاه واو و یا و الف بود آنرا
ردف گویند چنانکه گفته شد و هرگاه بجز این سه حرف بود آنرا قید
خوانند و رعایت قید واجب بود مثلاً چنگ را با سنگ و عزم را با
حزم باید آورد اگرچه بعضی از شعرا در هنگام ضرورت بقرب مخرج
متوسل شده اند و حرف قید را مختلف آورده اند اما پرهیز کردن

قید

ازان زیباست بلکه لازمست فردوسی فرموده شعر

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی   خداوند امر و خداوند و نهی

و مصلح الدین راست شعر

چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر   همه روستایند و شیراز شهر

مولوی راست شعر

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم آخر بصبر
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب   لیک او رسوا شود در دار ضرب
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو   بلکه لاغر گردد از هر پنج عضو

حکیم سنائی فرماید شعر

هر یکی را بلمس هر عضوی   اطلاع اوفتاده بر جزوی

پس دانسته شد که چهار حرف قبل از روی اند رآید که آن حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید بود چنانکه گفتیم حرف تاسیس و دخیل را رعایت لازم نبود چون ازان دو درگذریم حرف ردف و قید ماند این هر دو نیز در حقیقت یکی است مخلص سخن آنکه هر حرف ساکن که قبل از روی بود حالت ردف دارد و رعایت آن واجب بود اما آن چهار حرف که بعد از روی آید که وصل و خروج و مزید و نائره باشد چنانکه گفته شد اول حرف وصل است و آن حرفی است که بر روی پیوند دچون حروف ضمایر و روابط مانند شین درین شعر که من گفته ام شعر

ماه مبارک آمد خوی کرده راهوارش   سی رومی از یمینش سی زنگی از یسارش

و چون تای درین بیت بیت که انوری گوید

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت   ملوک جهان جمله در اهتمامت

وقس علی هذا دوم حرف خروج است و آن حرفی است که بوصل پیوند دچون میم درین شعر بیت

کینی ببر سنان گرفتیم   پس با سر تازیانه دادیم

سیم حرف مزید است و آن حرفی است که بخروج پیوند دچون تای درین بیت که انوری فرموده شعر

عشق تو بیروی تو درد دلیست   مشکل عشق تو مشکل مشکلیست

چهارم نایره است و آن یک حرف یا بیشتر بود که بمزید پیوند دچون میم و الف و نون درین شعر بیت

ما کار زمانه نیک دیدستیمان   از کار زمانه زان بریدستیمان

پس درین شعر دال حرف روی بود و سین حرف وصل و تا حرف خروج و یا حرف مزید و میم و الف و نون حرف نایره باشد و اختلاف هیچ از ینها جایز نبود چون حروف قافیه دانسته شد حرکات انرا و اختلاف در حرکات را روشن سازم   در تعریف حرکات قافیه   حرکات قافیه

بدانکه حرکات قوافی را اهل این صنعت شش نوع دانسته اند و این شعر را ایراد نموده اند شعر

رس و اشباع و حذو و توجیه است   باز مجری و بعد از وست نفاذ

رس در لغت بمعنی ابتدا کردن بود و اشباع در لغت بمعنی سیر کردن است

وحذو در لغت بمعنی در برابر چیزی افتادن آمده و توجیه در لغت بمعنی روی فرا کردانیدن است او مجری در لغت محل رفتن بود و نفاذ در لغت روان کشتن فرمان بود آما در اصطلاح رس حرکت ما قبل حرف تاسیس بود و اشباع حرکت دخیل پس در لفظ کامل حرکت کاف رس بود و حرکت میم اشباع و این هر دو از مطلب ما خارج است چه رعایت تاسیس و دخیل چنانکه کفته شد لزوم ندارد پس حرکت میم کامل و حرکت کاف مشکل تفاوت ندارد در این صورت این حرکت حرکت دخیل نیست بلکه حرکت قبل از روی است و آنرا توجیه کویند و حرکتی که قبل از روی واقع شود از دو نوع خارج نبود اکر ما بین آن حرف متحرک و روی حرف ساکن باشد آن حرکت را حذو نامند مثل فتحهٔ سنک و چنک و ضمهٔ مور و شور و کسرهٔ بید و شید و هند و سند و امثال آنها و اکر واسطهٔ فیما بین روی و آن حرف متحرک واقع نشده باشد آنرا توجیه کویند چون فتحهٔ سَرَوْ و دَدْ و ددّ و کسرهٔ ناظر و مناظر و ضمهٔ سنقر و عنصر و امثال آنها پس منحصر شد حرکت قبل از روی به حذو و توجیه و اختلاف آنها هرکز روا نبود مثلا مست را با سست و سَرْوَرْ را با ناظر قافیه کردن خطا بود لکن این در صورتی است که حرف روی ساکن باشد و هرکاه روی متحرک شود اختلاف حرکت قبل از آن جایز است چنانکه

سعدی شیرازی راست شعر

طاقت برسید و هم بکفتم … عشقت که ز خلق می نهفتم

تقدیر در این میانم انداخت … هرچند کناره میکرفتم

ناصر خسرو راست شعر

چهرهٔ رومی و صورت حبشی را … مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا … محنت مفلس چراست کشتی کشتی

و هم او راست شعر

ای کود کرد کنبد بر رفته … خانه و فا بدست جفا رفته

آن جانور که سرکین کرداند … زهر است پیش او کل بشکفته

پس در این اشعار اختلاف حذو روا داشته اند اما اختلاف توجیه چنانکه سعدی راست شعر

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی … زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب … خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

حکیم ازرقی راست شعر

عنصری در مدت خدمت محمود دایم فخر کرد … زانکه داد او را درهم و دینار و خلعت بر سری

خواست کفتن من خداوند ایم در میان شاعران … کز خداوندان چنین فخر است نامد در شاعری

اندرین میدان فخر اکنون سبق من بنده راست … کو در این میدان در آید کر تواند عنصری

و باید دانست که اختلاف حذو در قافیه مردف جایز نبود خواه روی متحرک باشد خواه نه اختلاف در صورتی جایز است که قافیه مردف نباشد و روی متحرک باشد مثلا بادوسه را با یک کسه قافیه نتوان کرد و توشه ام را با بیشه ام نتوان ایراد نمود و در این شعر که فردوسی فرماید شعر

بدست وی اندریکی پیشه ام   ازان آفرینش پر اندیشه ام
نیك تهاون ورزیده وپیروی آن از صواب دور است اگرچه
میتوان گفت که حرف روی در پیشه ها بود واندیشه را که های اصلی
ندارد با پیشه آوردن از قبیل قوافی معموله است ودرینصورت مراعات
ردف لازم ندارد وحکیم در ایراد آن بدین متوسل شده امّا مطبوع
نبود ودیگر حرکت روی است وانرا مجری گویند چون حرکت تای درین
شعر که مصلح الدّین راست شعر

هزار عهد بدبستی وقضا بشکستی   مرا باتش سوزان نشاندی ونشستی

اختلاف حرکت روی ابدا جایز نبود ودیگر حرکت حروفی است که بعد از
روی در آید از قبیل حرکت وصل وخروج ومزید ونایره پس حرکت هریك
ازینها را نفاذ گویند واختلاف آن نیز ابدا جایز نیست مخلص کلام آنست
که قافیه را چهار حرکت بود ـ وحرکت قبل از روی که حذو وتوجیه باشد
وهرگاه روی ساکن بود اختلاف آنها جایز نیست وهرگاه روی متحرك
بود اختلافات آنها جایز است اگرچه نیکو نیست ودو حرکت دیگر
مجری ونفاذ است که حرکت روی وما بعد آن باشد واختلاف آنها
هرگز روا نبود ودیگر باید دانست که هرگاه روی ساکن بود آنرا
مقیّد خوانند وهرگاه متحرك بود انرا مطلق خوانند زیرا که از قید
سکون اطلاق یافته ودر هردو صورت چون در پهلوی حروف
قافیه نبود انرا مجرد گویند وچون در پهلوی حروف قافیه بود بدان
حرف ملقب نمایند مثلاً لام دل ومشکل را روی مقید مجرد گویند

ولام

ولام حاصل وواصل را مقید بتاسیس ودخیل گویند وقس علی هذا
از جمیع ترکیبات سی لقب پیدا شود وذکر هریك موجب اطناب است
چه باندك تامل دریافته   شود انشاء الله تعالی

فصل سیم در عیوب قافیه شناختن تعریف

بدانکه عیوب ملقبهٔ قافیه چهار است چنانکه ازین مصرع بر آید ع
سناد است واقوا واکفا وایطا   پس اول سناد بود وآن در لغت
بمعنی اختلاف بود ودر اصطلاح اختلاف ردف است چون داد
ودود ودید که کس باهم روی سازد دوّم اقوا بود واقوا در لغت
بمعنی تمام شدن زاد است ودر اصطلاح اختلاف توجیه است
واختلاف حذو هردو امّا اختلاف توجیه مانند استر وشتر در
وقتیکه روی ساکن بود امّا اختلاف حذو دو نوع بود یا اختلاف
حرکت ماقبل ردف است که بواسطهٔ آن ردف نیز مختلف شود
چون فردوس وطوس که یکی مردف است ویکی مقید وداود وبید
که هردو مردفست ومختلف یا اختلاف حرکت ماقبل قید است چون
گفت وهفت واین اختلاف حذو چون روی متحرك شود جایز است
چنانکه گفته شد وهمچنانکه حذو بواسطهٔ مجهول ومعروف بودن
ردف مختلف شود چون شمشیر وپیر توجیه نیز بواسطهٔ معروف
ومجهول بودن حرف روی مختلف شود چون پری وهری وهمی
وزمی که باهم قافیه نبود چنانکه انشاء الله گفته خواهد شد سیم
اکفا بود واکفا در لغت برگردانیدن است از مقصود ودر اصطلاح

تبدیل دوی است بحرفی که قریب المخرج بود چون صباح و سپاه و
خواجه و سراچه و طرب و چپ و سک و شک و امثال اینها
چنانکه مولوی فرموده بیت

ذکر موسی بهر روپوش است لیک   نور موسی نقد تست ای مرد نیک
معجزه میجست از بوجهل سگ   دید و نفزودش از و الا که شک
خورده کاریهاء علم هندسه   یا نجوم و علم طب و فلسفه
بیمراد او نجنبد هیچ رگ   در جهان زاوج ثریا تا سمک
یار جسمانی بود رویش چو مرگ   صحبتش شوم است باید کرد ترک

مصلح الدین شیرازی راست شعر

نه بیم زخصمان اگر بر تپند   کزین آتش فارسی در تب اند

فردوسی گوید

همی کوز بارید بر خود و ترگ   چو برگ خزان بارد از بید برگ
سر و پاس چون آبنوسی فرسپ   چو خشم آورد بگذراند ز اسب
بنام خداوند هر دو سرای   که جاوید ماند بهر دو سرای

حکیم سنائی فرماید شعر

هر که او نقش خویش نشناسد   نقش دیگر کسی چه بشناسد

اینها نیز زیبا نبود و کناره باید نمود چهارم ایطاست و آن عبارت
از تکرار قافیه است جز تکرار قافیه مطلع که آن را رد مطلع گویند و
ایطا بر دو قسم است ایطاء جلی و ایطاء خفی ایطاء جلی آنست که تکرار
ظاهر باشد چون یاران و دوستان و جفاگر و ستمگر و شایگان عبارت
از ایطاء جلی است و ایطاء خفی چون دانا و بینا و آب و گلاب و این

روا بود چنانکه گفته خواهد شد انشاء الله تعالی و در مثل
اینکه سعدی شیرازی
فرماید شعر

دیدار تو حل مشکلاتست   صبر از تو خلاف ممکناتست
زهر از قبل تو نوشداروست   فحش از دهن تو طیباتست

و در این قطعه گفته است شعر

کاش ابن مقله بودی در حیات   تا بما الیدی خطت بر مقلتین
از بهار طلعتش چون آفتاب   مید رخشد نور بین الحاجبین
تا بگردون بر درخشد اختران   تا بگیتی بر بتابد نیرین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه   راح رحمت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان   چشم بد دور از تو بعد المشرقین

پسندیده نبود و پیروی آن ناخوبست اما حکیم ابیوردی
درین قصیده که گوید شعر

اخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات   از بلاء غیرت خاک ده گر کانج و کات

عذر خواهد و گوید   شعر

گرچه بعضی شایگان است ای فتوا باش گو   عفو کن تو ادا دانی نظام بر ادات
بود الحق تا چند دیگر از وحدان و لیک   چون تماشا هم قناعت چون زواره چون غذا
کشتم آخر شایگان خویش به زور حدان بد   فی المثل چون حادثات آری ز بد احادثات

واین قاعده مطرد است که در همه جا شعرا عذر خواهنده معذورند
پس بر حکیم ابیوردی جای سخن نبود و این که درین قطعه فرموده است

اوّل الف اصلی است وآن همیشه بحال خود باقی بود جز در کلمات
عربیه که باماله تغییر پذیرد چنانکه انشاالله تعر در مقام خود
بیان خواهد شد ونیز الف اصلی که از اشتقاق افعال در
وسط کلمات حاصل شود گاه بود که بجهة تخفیف محذوف
آورند چنانکه سعدی گوید شعر

خوابندش زلطف بر زانو قضی الامر کیف ما کا نوا

نظامی فرماید شعر

خوشدل شد وآرمید با او هم خورد وهم آشمید با او
بر مهد عروس خوابنیده خوابش بربود ولبت دیده

همانا که الف خوابانیده وآشامیده را محذوف نموده امّا الف
زایده که در وسط کلمات در آید و معنی گوناگون بخشد پنج است
اول الف تمنی وترجی بود که قبل از حرف آخر افعال در اید و
افادهٔ اینمعنی کند چنانکه سعدی فرماید ؛ شعر ؛

جهان بر آب نهاده است وزندگی برباد غلام همت آنم که دل بران ننهاد
یکی دعا کنمت بیر عوا ز سر صدقش خدای در نفس آخرت بیامرزاد

همانا که الف بیامرزاد بمنزلهٔ کاشکی است که افادهٔ تمنی وترجی
کند وهم   شعر   اوراست

برآمد روزگار سعد بوبکر خداوندش برحمت در رساناد
هرانکس دل نمیسوزد برین غم خدایش هم برین آتش نشاناد

استاد فرخی   شعر   فرماید

خواجه بوبکر برد گوی ادب ایزد اورا بقا وعمر دهاد

انوری   شعر   راست

صفی محمد تاریخی ایجهان نفاق جهان زحادثه تاریخ تو زسر گیراد
بروز حشر زخصمان تو مخنث کسی که دامن تو بگیرد زن و پسر گیراد
چو زن حکایت نان شمرده قطع کند پسر خصومت گون در دیده در گیراد

فردوسی   شعر   راست

هزار آفرین برچنین زن بواد هران زن که چون وی نباشد مباد

اگرچه باد نیز در اصل بواد بود بکثرت استعمال واو را از آن
انداخته اند و باد خوانده اند لکن چون بمنزلهٔ علمیت رسیده
استاد با بواد قافیه   شعر   کرده ومن گفته ام

خواجه من بیجاز من حدیثی میمود کان دگر باده سبینام و دگر ده مشنوام

مخلص سخن آنکه این الف را که من الف تمنی وترجی خواندم در
بعضی نسخ بر دو قسم منقسم ساخته اند وگفته اند این الف از
برای حصول دعای نیک و بد است چنانکه مصلح الدین
فرماید شعر

پس از مرا جوانان گل نماناد پس از گل در چمن بلبل نخواناد
دران عالم خدا از عالم غیب نثار رحمتش بر سر فشاناد

چنان دانند که از شعر اول دعای نیک واز ثانی دعای بد
دریافته شود لکن ذوق سلیم داند که ابدا الف درین دو حال
مدخلیت ندارد بلکه انهای نیک و بد از ترکیب الفاظ وترتیب

در شمار الفات آوردم و اقتدا بعرف عجمان نمودم که الف خوانند

در بیان الفاتی که در اول کلمات در آیند

دانسته شد که الف یا در اول کلمه واقع شود و یا در وسط و آخر بود اما آنچه در اول کلمه اندر آید از دو قسم بیرون نتواند بود همانا انرا یا الف اصلی خوانند یا وصلی خوانند الف اصلی نیز بر دو قسم است یا بسقوط آن کلمه از معنی جدا ماند چون ارغون و اردشیر که پس از اسقاط الف رغون و ردشیر شود و شامل معنی نباشد یا الفی است که از سقوط آن فسادی در معنی کلمه پدید نشود مانند الف استوار و استخوان و امثال آنها که چون الف را بردارند ستخوان و ستوار باقی ماند و ابدا در معنی آنها نقصانی راه نیابد و اصلی بودن الف استوار و استخوان را چنان در یابیم که در نثر کس ستخوان و ستوار نگوید لاجرم از برای ضرورت شعر سقوط الف را جایز دانسته اند

چنانکه حکیم ازرقی راست شعر

زبیم خامه چون خیزران او شب و روز | چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان

ومن گفته ام شعر

همش ز صولت عقاب فلک ژولیده عصفور | همش ز همت های او جهان پوسیده ستخوانش

و نیز مراست شعر

حفظ آن قلعه که چون قلعهٔ کیوان در اوج | حرمتان باره که چون بارهٔ گردون ستوار

و نیز مراست شعر

بدو گفت زان پس هشیوار باش | چو کار آیدت سست ستوار باش

و الف وصلی آنست که بجهت ضرورت شعر بر سر کلماتی که بدان الف موضوع شده اند در آرند و در معانی آنها زیاده و نقصانی پدید نشود چون لفظ بر و با و بی چنانکه حکیم ابو القاسم فردوسی راست شعر

چپ لشکرش را بگرشاسب داد | ابر میمنه سام یل با قباد

هم او راست شعر

هزار دگر کنیزک دهم خلخی | ابا یاره و طوق و با فرخی

ومن گفته ام شعر

تک باد پایش بنا ورد گاه | ابر پشت ماهی زده روی ماه

و نیز مراست شعر

جهانبان جهان چون بفرهیخت خواست | ابا هود پیغمبری گشت راست

عنصری فرماید شعر

خیال شعبدهٔ جادوان فرعون است | تو گفتی آن سپهستی ابیکرانه دمر

حکیم سوزنی گوید شعر

ستمکاره یار است و من مانده عاجز | که تا با ابید او چون کنم چون

و باید دانست که در ادخال و اخراج الف اصلی و وصلی از مجوزات شعرا تجاوز جایز نیست مگر آنرا که طبع سلیم باشد و سلیقهٔ مستقیم

در بیان الفاتی که در اواسط کلمات در آید

الفاتی که در وسط کلمات واقع شود زیاده از شش نوع نتواند بود

قطعه

نور دای توفالق الاصباح   کف و کلک تو مجمع البحرین
ای سلامت بصحبت عطشان   چون بآب حیات ذو القرنین

از قبیل قطعهٔ سعدی نبود زیرا که مجمع البحرین و ذو القرنین بمنزله علمیت اند و حکم کلمهٔ مفرد دارند امثال کونین و حاجبین را در قصیده زیاده از یکی جایز نیست که ایراد نمایند و نیز معایب غیر ملقبه در قوافی پدید شود از جمله آن بود که روی را در مصرعی متحرک آورند و در مصرعی دیگر ساکن چنانکه

فردوسی فرماید شعر

دبیر خردمند بنوشت خوب   پدید آورد اندرو زشت و خوب

وخواجه حافظ گوید بیت

صلاح کار کجا و من خراب کجا   ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

حکیم سنائی شعر فرماید

گر شریفند و گر وضیع همه   کرم او بود شفیع همه

و دیگر آن بود که نیم از لفظی را بجای قافیه نهند و نیمی را بجای ردیف چنانکه شعر شاعر گوید

هر چند ز دهر نامرادی دادیم   لیکن بغم عشق تو شادی دادیم
ایدل چو غم تو هجر و شادی وصال   شادی کن و غم بخور که بادی دادیم

اما ردیف در لغت کسی را گویند که عقب دیگری بر مرکب سوار شده باشد و در اصطلاح عبارتست از کلمه یا بیشتر که

بعد

بعد از قافیهٔ اصلی بیک معنی تکرار یابد چنانکه من خود درین قصیده شعر گفته ام

باز نقشی بر خلاف آسمان خواهم کشید   خط ترقین بر ورقهای زمان خواهم کشید
تا ببینم من چه هوردیم بهنگام نبرد   بر خلاف چرخ نقشی امتحان خواهم کشید

و تغییر معنی در ردیف گاهی روا دارند اما پسندیده نباشد چنانکه

بنائی هروی شعر راست

لاله رخ بنمود و عالم را گلستان کرد باز   کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچهٔ گل بر گریبان تکمهٔ یاقوت داشت   گل بناخنهای رنگینش گریبان کرد باز

و ازین قبیل اشعار را که معزی فرماید ؛ شعر ؛

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت   سست است عدو و تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت   پیری و بنده بجوان داری بخت

محجوب خوانند و رعایت کلمهٔ پیش از قافیهٔ اصلی را از مستحسنات شمرده اند اگرچه لازم نبود چون از نگارش مقدمه فارغ شدیم به تبیان ابواب پردازیم

باب اول در شناختن حرف الف بعون الله تعالی

بدانکه الف اعم از آنکه در کلمات تازی یا در لغات پارسی اندر آید بر دو قسم منقسم شود یا در اول و وسط کلمه بود که مدخلیت بحرف روی ندارد یا در آخر کلمه واقع شود که بنای روی بر آنست و مقصود ما در آن اگرچه الفاتی که در اول و وسط کلمات در آید با روی مربوط نیست و باغرض ما منوط نه لکن بجهت بصیرت بینندگان برنگاردم و چون این کتاب پارسیست ذکر الفات پارسی را بر تازی مقدم داردم و همزه که بر سر کلمات در آید

کلمات است نوع دوم الفی است که درمیان دو کلمهٔ متجانسین درآورند و افادهٔ قرب توالی نماید همچون کوناکون و بردابرد و هویاهوی و هایاهای و میلامیل و کروهاکروه و پیاپی و دمادم و رنکارنک حکیم انوری ابیوردی در هجو قاضی کرنک کوید

تا صدان بیحجاب بردابرد　　در شدند او لاخدمت کرد

هم اوراست شعر

صاحبا یارب جزایت خیر باد اخیر کن　　کاندرین موسم همی خیرات کوناکون کنند

هم اوراست شعر

فلک از مجلس انس تو پراز هویاهوی　　عالم از کریهٔ خصم تو پر از هایاهای

استاد ابوالفرج　　شعر　　راست

بید را سایه ایست میلامیل　　جوی را دیده ایست مالامال

و من کفته ام شعر

اجل چو کرک کله دیده سرکشیده پیاپی　　فلک چو شیر کمین بسته دم کشوده دمادم

و نیز مراست شعر

در تن کردان دهقاشده برنده حسام　　در دل ترکان چوله شده برنده خدنک

دیبهٔ این همه چون بردیمان کوناکون　　کشتهٔ آن همه چون باغ جنان رنکارنک

و نیز　　شعر　　مراست

با دم ز مردم کروهاکروه　　نمودند او نیز مردم پژوه

و باشد که پهلوی این الف حرف بای زاید درآید چنانکه نظامی فرماید شعر

چو دانا نظر کرد در جام ژرف　　رقمهای آن خواند حرفا بحرف

نوع سیم الفی است که در میان دو کلمه درآورند تا افادهٔ معنی همه و تمام کند چون سراسر و سراپا و این الف بجز درین دو کلمه دیده نشده حکیم فردوسی راست شعر

سراسر همه دشت راکشته دید　　ز ایرانیان بخت برکشته دید

حکیم خاقانی فرماید شعر

تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنک　　باز پوشیده بکیسوش سراپا بینند

و من کفته ام شعر

جهانکیر چون برشده آفتاب　　سراسر جهان را ازو پر و تاب

و نوع چهارم الفی است که بمنزلهٔ واو عطف است چون در تکاپوی و تکادو که بمعنی تک و پو و تک و دو است و این الف نیز جز درین دو لفظ نبود سعدی شیرازی راست شعر

سعدیا جفا نبرده چه دانی تو قدر یار　　تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

نوع پنجم الفی است که در میان کلمات اندر آید و افادهٔ معنی بالی کند که بر سر اسما درآورند و اختصاص دهد موصوف را بصفت مذکور چون سراشیب و سراکوفت چنانکه من کفته ام شعر

همان کشتی از برشده آب رست　　سراشیب شد تا بجوی نشست

و نیز مراست شعر

کشنه سراشیب باز دانش زبالا　　چون دودمان اژدها زقلهٔ شهلا

واینکه جمال الدین حسین انجو در آئین دهم از مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری مذکور نموده که الف بینام و میرام افادهٔ معنی بائی کند یعنی به بینم و بمیرم واین شعر را شاهد آورده

کرد سر و پای تو چو پروانه دوانم　　بوسی بده ای شمع که در پای تو میرام

از طریق استقامت منحرفاست زیرا که ذوق سلیم داند که نیز همان الفاست که آنرا الف تمنی و ترجی نام نهادیم بلکه الفی که افادهٔ معنی بائی کند همان الفی است که در سراشیب واقع است و دیگران ازان نام نبرده اند و نیز در آئین دهم ذکر نموده که نوع دویم از الفات الف زائده است که بجهة حسن کلام یا ضرورت شعر آورند مانند سبکبار و پرهیزکار و ستمکار که در اصل سبک بر و پرهیزگر و ستمگر بوده این سخن نیز از صواب دور است زیرا که لفظ گر و کار در معنی شریکند و بمعنی کننده و سازنده آمده لکن بدون ترکیب در اواخر کلمات معنی نه بخشند و هرگاه این سخن را در لفظ کار بر شاید در سار چه خواهد گفت که خود نیز عنوان نموده و گوید سار هفت معنی دارد اول بمعنی سر است و نگونسار بمعنی نگون سر است و کرزهٔ گاو سار بمعنی کرزهٔ گاوسر بود علی ای حال این

الف را از جملهٔ الفات مذکوره ندانستیم زیرا که الف اصلی است

در بیان الفاتی که در اواخر کلمات اندر آید

امّا الفاتی که در اواخر کلمات اندر آیند و مدخلیت بر دوی دارند بر دو نوع مقصود بود یا الف اصلی است یا الحاقی امّا آنکه اصلی است نیز بر دو و تیره بود اول الفی است که جزو الفاظی است که تصرّف در آنها راه ندارد چون الف دریا و غوغا و ایراد شاهدی در آنها لزوم ندارد یا در الفاظی است که با یا موضوعند و بجهة توسیع مجال قافیه یا را ازان حذف کنند و با قوافی الفی بکار برند این نیز از دو نوع خارج نتواند بود یا این یا در پهلوی اسامی بود چون خدای و جای و پای و تای پس یای این الفاظ را اندازند و با قوافی الفی روی سازند چنانکه سعدی شیرازی فرماید شعر

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش　　اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم　　خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

حکیم خاقانی راست شعر

آن رحمت خداست جهان خدای را　　از رحمت خدای شود خاصهٔ خدا

آتش کده ی شو کعبهٔ خلوت نهاد دوی　　این غول وار بادیه را کرد زیر پا

هم او راست ∴ شعر

چرا چو لالهٔ بشکفته سر فکنده نهٔ　　که آسمان ز سر افکندگی است پا برجا

حکیم ازرقی راست شعر

بکام دل بخور نعمت بمان جاوید در دولت   ببزم اندر بچم شادان بملک اندر بمان برپا

ومن گفته ام ؛ شعر

برون از عرش درگاه مقام لی مع الله هست   ندیده صد از آنجا ملکها مقرب جا

ونیز   شعر   مراست

پارسا از مست ترسد جان از آن چشم سیاه   کاروان از دزد دل زد دل از آن زلف دوتا

یا این یا در پهلوی افعال بود این نیز بر دو قسم است یا در پهلوی اصول افعال بود یا فعل امر اما در اصول چون فرسای و نمای و ربای که حرف یا را ساقط کنند و با قوافی الفی روی آورند

چنانکه حکیم ازرقی راست شعر

فرو بندد دل دشمن بدان کلک شهاب آیین   بدرد صف لشکر بدان تیغ فلک فرسا

سعدی راست شعر

یاد تو روح پرور و لطف تو دلفریب   نام تو غمزدا و کلام تو دلربا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان   رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

ومن گفته ام ؛ شعر

من کنون از دلربا هر سو گریزانم بطبع   اینچنان کز من گریزان بود هر سو دلربا

ای ملک تو آسمانی و آسمان اختر فروز   ای ملک تو آسکونی و آسکون گوهر نما

ویا این یا در پهلوی افعال امری بود چون برکشای و آی مصلح الدین فرماید در حالتیکه این یا را محذوف داشته

وبا الف روی ساخته شعر

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی   ور پای بسته بد عادتست برکشا ؛

حکیم خاقانی   شعر   فرموده

چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی   چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ

اما باید دانست که ابرام در ایراد این الفات نباید کرد و آن الفاظی را که نمیتوان یا را از آن ساقط نمود بقیاس عمل ننمود چون الفات اصلی دانسته شد باید دانست که الفات الحاقی کدام اند

ذکر شناختن الفات الحاقی

اول الفی است که افادهٔ معنی فاعلیت کند و در اینجا چنان صواب نمود که شطری از رای دیگران باز نمائیم و پس از آن مختار خود را بر نگاریم بدانکه نگارندهٔ فرهنگ جهانگیری میگوید که الفی که افادهٔ فاعلیت کند چون دانا و بینا و شنوا و گویا و زیبا و شکیبا و فریباست چنانکه مجد همگر گوید شعر

هم حور بهشت ناشکیبا از تست   هم جادو و هم پری فریبا از تست

خوبان جهان بجامه زیبا گردند   آن خوب توئی که جامه زیبا از تست

و بسیار از کسان که درین فن چیزی نگاشته اند برین وتیره رفته اند و صاحب کتاب معجم نیز با وی همداستان است در مثل دانا و بینا و شنوا لکن الف زیبا و شکیبا و فریبا را گوید

الفی است که در اواخر نعوت معنی اتصاف دهد بدان صفت و قافیه کردن آنها در پهلوی هم در غزل و قصیده روا ندارد مگر بنحویکه مجد همگر ایراد نموده و حرف ما قبل الف را هم جا مراعات کرده چه در اصل فریب و شکیب و زیب است عجب آنست که هر دو از طریق صواب دور افتاده اند و عجب تر آنکه شعری که شاهد آورده اند بصحت مقرون نیست چه در ان دو نقصان اندراست پس ما این الفات را مفصل باز گوئیم تا نیک شناخته آید و خطای ایشان روشن گردد بدانکه الفی که افادهٔ معنی فاعلیت کند در اواخر اصول افعال لازم بحسب استعمال بیرون آید چون بینا و گویا و شنوا و توانا و شکیبا و اینها نیک باهم شایسته اند و روی را شایند چنانکه سعدی راست

اوّل دفتر بنام ایزد دانا　　صانع پروردگار حیّ توانا

حکیم ازرقی راست شعر

ببرد و خنجر تو لعل چو جهل اندر سر نادان　　بدل در ناوک تیر تو چو دانش در دل دانا
بزخم تیر بستانند نور از دیدهٔ روشن　　بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا
زبهر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد　　روان روشن بخرد زبان جاری گویا

استاد فرخی فرماید شعر

چو مدحش خواند نتوانی چه ناگویا چه گویائی　　چه رویش دید نتوانی چه بینائی چه نابینا
نه خشم تو رسش جائی که بندیشد دل بخرد　　نه جود و همتش جائی که بندیشد دل دانا

دوّم الفی است که در اواخر نعوت اندر آید و معنی اتصاف

بدان صفت دهد چون الف زیبا و گونا و بویا چنانکه خاقانی شیروانی ایراد فرموده شعر

هم ماه هم خور بهم خوی تست و یونس در شکم　　ماهی همه گنج درم خور زر گونا داشته

مصلح الدین راست شعر

ای بزیبائی از جهان ممتاز　　بیوفائی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبائی　　دوستان را دل شکیبا نیست
بجا عیم دستگیری کن　　که مرا بیش ازین تمنا نیست

هم او راست شعر

ترا در آئینه دیدن جمال دلکش خویش　　بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
که گفته در رخ زیبا نظر خطا باشد　　خطا بود که نه بینند روی زیبا را

و من گفته ام شعر

نسخهٔ زلف شبان تیره بخوانم　　چون دل مجروح را شوم بمداوا
این بخلاف است من رهین خلافم　　چارهٔ زخمین کنم بعنبر بویا

پس بباید دانست که الف زیبا از الف شکیبا نیک جداست چه شکیب فعل است و زیب صفت لاجرم باهم آیند و روی را شایند لکن از آوردن گونا و بویا و زیبا باهم کناره جستن نیکوست چه این الفها باهم تفاوت ندارد آمادرا افعال متعدی الف در نیاورند و بجز شعر مجد همگر فریبا دیده نشده پس از این تفصیل بر اهل بصیرت محقق است که مؤلف فرهنگ جهانگیری که الف زیبا و شکیبا و فریبا و دانا را

ماننده هم قیاس کرده بر خطا رفته است و صاحب کتاب معجم
که الف زیبا و شکیبا را از یک سنخ شناخته و باهم قافیه
ندانسته هم از صواب برکران است امّا مجد همکر را در فریبا
دو خطا افتاده اول آنکه باز نمودیم که این الف را در اصول
افعال لازم الحاق کنند و فریب فعلی است متعدی بحسب
استعمال زیرا که بی ذکر مفعول استعمال نشود چون دلفریب
و امثال آن و ثانی آنکه فریبا را بمعنی خود ایراد نموده چه بر
فرض که فریبا ترکیبی درست باشد بمعنی فریبنده خواهد بود
نه فریب خورده و درین شعر که ایراد نموده است شعر

هم حور بهشت ناشکیبا از تست — هم جادو و هم پری فریبا از تست

معنی چنان باشد که حور در هوای تو بی آرام و شکیب است
و جادو و پری فریب دهنده است و حال آنکه قصد او آنست
که حور از تو شکیب نتواند و پری بر تو فریفته است سهو
دیگر از مؤلف فرهنگ باز نمائیم هٰذِهِ لَیْسَ أَوَّلُ قَارُورَةٍ
كُسِرَتْ فِي الْإِسْلَامِ لفظ فریبا را در ذیل لغات عنوان
نماید و گوید بمعنی فریبنده و فریفته آمده و متمسک بهمین
رباعی مجد همکر شده چه بسیار تهاون ورزیده است زیرا
که اگر این لفظ لغتی است جامد بدون ترکیب و الف در آن

اصلی است چرا در پهلوی دانا و بینا ایراد نماید و گوید الف
آن افادهٔ معنی فاعلیت کند و هرگاه الف فریبا الحاقی است
چرا در تحت لغات عنوان نماید و اصلی شمارد پس ازین
تفصیل دانسته شد که نوع اول الفی است که افادهٔ معنی
فاعلیت کند و نوع دوم الفی است که پهلوی صفت درآید و
معنی اتصاف بدان صفت دهد اما نوع سیم الفی است که
بمعنی یای مصدری بود چون درازا و فراخا و پهنا انوری گوید

بدان خدای که در صنع خویش بی آلت — بیافرید بدین گونه چرخ پهناور

و من گفته ام شعر

هم از رخ تو فروغی است مهر روز افروز — هم از ره تو غباری است چرخ پهناور

و نیز مراست شعر

ز تنگ دز بفراخای دشت باره براند — سپاهش آمد و پیرایه شد بپیرامن

استاد فرخی راست شعر

گذرگاه سپاهش را بدان در عالی ساخت — تمامی طول و پهنایش بدان در کشوری پهنا

ناصر خسرو علوی راست شعر

در بند مدارا کن و در بند میان را — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
بادام بر از بید و سپیدار بیار است — هرچند فزون گرد سپیدار ز دارا

و این الفات در قصیده یکی زیاده جایز نیست اگرچه در ازاجز
درین شعر دیده نشده که کسی قافیه آرد لکن نقصانی در آن

پدید نیست بدانکه صاحب کتاب معجم ومؤلف فرهنگ و دیگر
کسان که درین فن چیزی نگاشته اند گویند که گاه باشد در
پهلوی الف مذکور نون بیرون آورند و درازنا و فراخنا گویند
وحال انکه جز این است که ایشان دانسته اند زیرا که نا لغتی است
که بمعنی جای بود و فراخنا و درازنا یعنی جای فراخی وجای درازی
ومؤید گفتهٔ ماست لفظ تنگنا وتیزنا زیرا که کسی تنگا وتیزا انگفته
لفظ نا بران الحاق نمایند و تنگنا وتیزنا گویند چنانکه سعدی
شیرازی فرماید شعر

شنیدم که در تنگنای شتر　　بیفتاد و بشکست صندوق در

در تنگنای یعنی درجای تنگی واز ین قبیل است درازنا وفراخنا
نوع چهارم الف زائده است وان الغی است که در اشعار
عرب بواسطهٔ اشباع فتحه پدید آید چنانکه واو ویا از اشباع
ضمه وکسره پدید آید مثلا جمال را در حالت ضمه جمالو گویند و
در حالت فتحه جمالا خوانند وهمچنین در حالت کسره جمالی خوانند
عرب این را الف اشباع خوانند وعجم الف اطلاق نامند زیرا که
حرف روی را از سکون مطلق کند چه الفاظ فارسیه موقوفة
الاواخر ند پس چون وزن تقاضای حرکت کند الف اندر آرند
لاجرم آن الف باعث حرکت روی شود وروی را از سکون
اطلاق کند اما الف در عمدا وعقلا وامثال آنها که الفاظ

عربیه اند در مقام خود بیان خواهیم کرد بعون الله تعالی
بدانکه الف اطلاق چون در آخر کلمات فارسی اندر آید ابدا
دخل بمعنی ندارد وزاید خواهد بود و روی کردن آنرا با سایر
الفات در وقتی که رعایت ماقبل آن شود جایز است چنانکه
حکیم فردوسی　　شعر　　فرماید

چنین گفت کای کردگار مرا　　رهائی نخواهد بدان زپدرا
بسوی من آر اینکه گفتم ترا　　که این چیزمان هست اندر خورا
کنم با تو پیمان که خسرو ترا　　بخورشید تابان برارد سرا

لکن ماقبل این الف را چون هم آوردن و روی کردن بیک
حالت نیکوست چنانکه هم فردوسی راست شعر

کسی کو گزافه سخن راندا　　درخت بلا را بجنباندا

و هر گاه این الف را در قصاید روی سازند نیکو نبود مگر
انکه حرف ماقبل الف را در همه ابیات چون هم آورند
چنانکه ابو الفرج راست شعر

شاها نظام ملک وقوام جهانیا　　با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشم اختیاری در چشم دیدهٔ　　جسم کامکاری و در جسم جانیا
چون ملت رسول بپاکی ستودهٔ　　چون رحمت خدای بنیکی نشانیا

نوع پنجم الف نداست که در اواخر اسما بیرون آید چون
خدایا و پادشاها چنانکه اوحد الدین انوری فرماید شعر

صاحبانه ملکا هم نه چرا زانکه ترا   مدحت از وصف برون است اچه جای لقب است

استاد فرخی فرماید ؛ شعر

خدایگانا شاهنشها خداوندا   یکی حدیث نیوش از رهی برای صواب

ومن گفته ام ؛ شعر ؛

خسروا نغز کلام آمد بسیار بدهر   لیک نه چون من جادو سخن روشن رای

واین الف نیز دوی تواند شد چنانکه مولوی معنوی میفرماید شعر

کرده با چشمت تعصب موسیا   از حماقت چشم موش آسیا ؛

سعدی راست شعر

براه تکلف مرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا

ششم الف مندوبه است چنانکه عرب نیز در محل مصیبت وندبه گوید واحسرتا واویلتا عجم گوید دردا و دریغا واین الف نیز دوی را شاید شاعر گوید شعر

دردا که فراق شد فراغم   سیلی خور باد شد چراغم

حکیم خاقانی فرماید ؛ شعر ؛

چون بپای علم روز سر شب ببرند   چه عجب گر زدم مرغ آه و دریغا شنوند

واین الف را نیز ندیدم که دیگران تمیز داده و نگارش کرده باشند

نوع هفتم الف استغاثه است که در اواخر اسما در آید چنانکه نظامی راست ؛ شعر ؛

خداوندا در توفیق بگشای   نظامی را ره تحقیق بنمای

نوع هشتم الف تعظیم و تعجب است که در اواخر اسما اندر آید چنانکه استاد فرخی فرماید ؛ شعر ؛

بساتنا که فرستد دمادم اندر پس   سنان نیزه او از وجود سوی عدم

هم او راست ؛ شعر ؛

بسا کسا که مر او را نبود جیب درست   ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

جامی راست ؛ شعر ؛

تو چه مظهری که ز جلوهٔ تو صد اصیح صفا اصونان   که نه روز در لامکان که نه خوشا جمال ازل خوشا

ومن گفته ام ؛ شعر ؛

خرما شهری کورا چو کیا شهر خدیو   فرخا ملکی کورا چو ملک ملک خدای

ونیز مراست ؛ شعر ؛

بسا شاه و شهروزه دم در کشند   که خاک سیه شان ببر بر کشند ؛

بسا مرد آید چو سام سوار   که اندازد از اسبشان روزگار

نوع نهم الف تمنی و ترجی است چنانکه در وسط کلمات اندر آمدی چون بوادو کناد در اواخر افعال نیز در آید چنانکه استاد رودکی فرماید ؛ شعر ؛

بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم   روی تو باد همچو گل از شادی بهی

اوحد الدین انوری راست شعر

وقف بادا بر جمال و عمر و جاهت روزگار   زانکه در اوقات احکام مؤید میرود

واستاد گفته ؛ شعر ؛

نشنیند از نیکوان جز تو کسی بر جای تو ‖ کم بیند انجمن کسی آن روی شهر آرای تو
و بسا باشد که دو الف بایمعنی در کلمه اندر آید یکی پیش از
حرف آخر چنانکه ذکر نمودیم و یکی بعد از حرف آخر

استاد فرخی گوید شعر

سفرا از دوست جدا کرد مرا ‖ که شواد از جهان نام سفرا

مخفی نماناد که بسیار کسان در شمار الفاتی که در اواخر کلمات
در می آورند نوعی را الف زائده نوشته اند و مثال آورده اند

شعر حکیم خاقانی را که فرماید

بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی ‖ خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسائی

والف بدا و سلطانیا و خوشا و درویشیا را زاید دانسته اند بر
متامل پوشیده نیست که این الف نیز الف تعظیم و تعجب است
و با الف خرما و فرخا هیچ فرق ندارد

در تجنیس و تشخیص الفات الحاقی

پس از آن که اقسام الفاتی که در اواخر کلمات اندر آید دانسته
شد اگرچه در جواز روی آوردن آنها و عدم جواز در ذیل هر یک
اشاره رفت لکن از برای آنکه مبتدیان درین فن نیک دریابند
دیگر باره هر یک را از هم باز نمائیم بدانکه ازین الفات هشتگانه
الفی که افادهٔ معنی فاعلیت کند در قصاید و غزلیات در پهلوی
هم توان آورد چون دانا و بینا و امثال آنها چنانکه ذکر شد

والفی که کلمه را اتصاف بهمان صفت دهد چون گویا و بویا و زیبا
چون شایع الترکیب نباشد چندان نکوهیده نیست اما الف
بمعنی یای مصدری چون درازا و فراخا و الف زایده چون
جهانا و جانا و الف ندا چون صاحبا و سرورا و الف استغاثه
چون دردا و دریغا و الف تعظیم و تعجب چون خوشا و خرما و
الف تمنی و ترجی چون نشنیندا و نبیندا که کلا شش نوع بود
اینها را هرگاه از جنس هم در اشعار مثنوی روی سازند ناچار
باید حرف پیش از الف را از یک جنس آورند مثلا سرورا با صاحبا
غلط دانند بلکه با مهترا روی آورند و همچنین در قصاید
در پهلوی هم جایز ندانند بلکه زیاده از یکی در قصیده نیاورند
یا حرف ما قبل الف را در جمیع قصیده رعایت کرده و چون
هم آورند لکن هرگاه الف را مختلف آورند مثلا الف تمنی
و ترجی را با الف ندا ایراد نمایند اگرچه از نقصان منحرف شود نیکوست
که حرف قبل از الف را رعایت کنند بلکه لازم است چه این الفات
در حقیقت زاید است و درین صفت باهم اشتراک دارند و چون
هم باشند پس روی را از جنس هم آوردن نشاید و درین شعر
حکیم فردوسی نیز رعایت حرف قبل از الف را نموده شعر

خردمند شاهی و من کهترا ‖ تو خود چشم دل باز کن مهترا

همانا الف کهترا الف زایدست و الف مهترا الف نداست

در بیان علاماتی که از الف جدا نیست

چون از الفات فارسی و شرح آن فارغ شدیم به بیان علاماتی
که از الف جدا نیست و بکلمات فارسیه ملحق شود پردازیم
بدانکه چون اسما را خواهند مخصوص کردانند حرف را و الف
که علامت تخصیص است پهلوی آن اندر آرند چنانکه شاه را
و ماه را و امثال آن و استعمال این الف در قصاید شاید امّا
زیاده از یکی نباید چنانکه من ایراد نموده ام ✿ شعر ✿

هیچ نپرسید داور ما از ما　　آیا فراموش کرده باشد ما را

و نیز مراست شعر ✿

مجلس چو خلد آراسته دلبر مه ناکاسته　　او نیز ما را خواسته ما نیز او را داشته

مولوی فرماید ✿ شعر ✿

کفت استاد احولی را کاندرا　　رو برون آر از وثاق آن شیشه را

مصلح الدین فرماید شعر ✿

شکر و سپاس و نعمت و منّت خدای را　　پروردکار خلق و خداوند کبریا

و کاه باشد این حرف را و الف را زاید آورند و این در صورتیست
که قبل از کلمه که آن کلمه بحرف را مخصوص شده لفظی بیاورند
که افادهٔ تخصیص کند تا کلمه بدان مخصوص شود و آنکاه را زاید
ماند چنانکه　شعر　انوری کوید

هر امثال که توقیع تو بران نبود　　زمانه طی نکند جز برای حنّا را

پس لفظ برای افادهٔ تخصیص نموده و را زاید مانده است
و هم انوری راست شعر

زبان سوسن آزاد و چشم نرکس را　　خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

و در این بیت لفظ بهر افادهٔ تخصیص نموده و را زاید مانده و اینکه
مصلح الدین شیرازی میکوید درین شعر

شد موسم سبزه و تماشا　　برخیز و بیا بسوی صحرا ✿
من نیز اکرچه ناشکیبم ✿　　روزی دو برای مصلحت را

اکرچه لفظ برای افادهٔ تخصیص نموده و در زیاد آوردن حرف
را نقصانی پدید نیست لکن روی ساختن این الف را با الف
جزء کلمه در وقتی است که زاید نباشد چه حرف زاید را روی
ساختن نکوهیده و معیوب است و درین بیت مصلح الدین
الف رای زاید را با الف جزء کلمه روی ساخته اما استاد
ابیوردی نه چنان معمول داشته بلکه روی در ان قصیده
یای مجهول است نه را و باید دانست که لفظ مردمی و همی و امثال
آنها که زاید در کلام آورند در قوافی ایراد انها جایز است
زیرا که اینها الفاظی هستند که از برای زیب کلام موضوع اند
در حقیقت هر یک اصالتا از برای اینمعنی موضوع اند و با رای
زاید تباین کلی دارند پس ایراد آنها در قوافی روا بود و ایراد
رای زاید روا نبود اکرچه کفته شد وجه همانست که این الف را

در قصاید زیاده از یکی نتوان ایراد نمود لکن چون در پهلوی
الفاظی در آید که شایع الترکیب نباشد دو است که در جواد یکدیگر
آورند چون الف مرا و ترا و کرا چنانکه شاعر گفته ؛ شعر ؛

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست / همه ملامت و دلخستگی عشق مراست
دل من و دل تو چون دو یار ساخته اند / تراست آن تو و آن من ای نگار تراست
مرا نشاط قرین است تا تو یار منی / دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

اما من بر آنم که الف مرا را با ترا و کرا توان ایراد نمود اما کرا را
با ترا قافیه کردن زیبا نباشد از آنکه لفظ مرا از حقیقت خود
خارج شده و صورتی دیگر بهم رسانیده چه در اصل من را بود
نون را محذوف داشته اند و مرا خوانده اند اکنون حقیقت
ثانوی در آن ثابت بود بر خلاف کرا و ترا که بر حال خود باقی است
وجای آن نیست که کسی را بخاطر اندر آید که کرا و ترا را نیز همین
حالت است و چنان داند که واو از ترا محذوف گشته و ها از
کرا افتاده چه این دو لفظ را چون حرف تخصیص در پهلو نبود
با ها و واو مینویسند بدین صورت که و تو زیرا که آن ها و واو
جزو کلمه نیست و اصلی نبود چون کلمات فارسی موقوفة
الاواخرند در پهلوی امثال این الفاظ ها و واو اندر آرند
و آنرا های بیان فتحه و واو بیان ضمه نامند پس از آن بدان
کلمه تکلم نمایند پس چون که و تو را همین حالت بود ها و واو

بدان الحاق شد چون پهلوی حرف تخصیص اندر آمدند
و حالت وقف مرتفع گشت با اصل خود باز گشتند در حقیقت
تصرفی در آنها واقع نشده تا صورت حقیقت از آنها سلب
شده باشد که موجب تجویز شود قافیه کردن آنها را پس
بهتر آنست که از ایراد چنین الفاظ با یکدیگر کناره کنند
و با هم نیاورند سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم را نیز از اصغای
آن کراهت است ؛ یکی ها و الفی است که علامت جمع بود
و در اسامی ذی روح و غیر ذی روح جایز است که ملحق
شود لکن شایسته تر آنست که اسامی ذی روح را با الف
و نون جمع آورند چون مردان و گردان و اسبان و پلنگان
و غیر ذی روح بها و الف چون سنگها و دندانها و کاخها
و سوراخها و همچنان اعضای ذیروح را بها و الف جمع
آورند زیرا که مرتبهٔ کمال ندارد چون مشتها و پشتها اما
بر خلاف مذکور نیز تواند شد جز در کلماتی که مختوم بالف اند
که لابد در آنها ها علامت جمع است چنانکه دریاها و سرماها
پوشیده نماناد که در مثل گدایان و هرزه گرایان در اصل
یا موضوع اند چه مفرد آن گدای و گرای بود این کلمات
مختوم بالف نیستند بلکه مختوم بیا باشند انشاء الله تعالی
در قوافی یائی مفصلا ایراد خواهیم نمود بدانکه این الف را

نیز در قصاید و غزلیات یکی توان آورد چنانکه حکیم
خاقانی گوید شعر

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن   مرغ صراحی در دهن تریاک غمها داشته

وهم اوراست شعر

باشاخ سرو ناوکان با بوبید انك سنان   آید کنون برکستوان کو دشمنها ریخته

مولوی معنوی راست شعر ؛

روحها هر شب ازین دل پارها   چون کبوتر سوی تو آید شها

و بباید دانست که این الف نیز در پهلوی کلمات عربیه
در آید و افادهٔ جمع کند چون خلقها و حلقها و دلقها و نیز
در پهلوی جموع بیرون آید چون اقطاعها و ارباعها چه این
الفاظ را در زبان پارسی بمنزلهٔ جمع نگذارند و مفرد شمارند
کو در ترجمه فایدهٔ جمع دهد مولوی معنوی راست شعر

از شکاف و روزن دیوارها   مطلع گردند بر اسرارها

ومن گفته ام شعر

در نهانخانهٔ قضا از دیگری مستور نیست   تا ضمیر روشنش شد کاشف اسرارها

بدانکه بعضی لفظ آسا را چون حرف را و ها دانسته اند و
گفته اند الف و سین و الف دیگر چون پهلوی اسما در آید
افادهٔ معنی مثل و مانند کند نیك برخلاف واقع است
همانا که آسا لفظی است مشتمل بر هفت معنی یکی از آن

شبه

شبه و مانند است و هیچ آشنائی با الفانی که در اواخر الفاظ
اندر آیند ندارد و باید دانست که حرف الف تبدیل شود بدو حرف
اول بدال چنانکه باین را بدین گویند دوم بحرف یا چنانکه
اکدش را یکدیش گویند ؛

در بیان الفاظی که شبیه بحروف تهجی شوند

پس از ایراد الفات الحاقی و اصلی که در اواخر کلمات در آیند
و معانی گوناگون بخشند به بیان الفاظ چند پردازیم که در
قوافی الف بکار برند اعم از آنکه مستقلا با معنی باشند یا
با اتصال بلفظ دیگر معنی بخشند چون بعضی ازین الفاظ بحروف
تهجی مشتبه میتواند شد ذکر آنرا لازم دانستیم که با الفات
جایز الاماله بکار نبرند و بعضی را طوطی اللباب برشمردیم و چون
دیگر در آن فرض کردیم اول لفظ آ بود که مرکب از دو الف است
و معنی آن امر بآمدن است مولوی گوید ؛ شعر ؛

تا برآمد آفتاب انبیا ؛   گفت ای غش دور شو صافی درآ

و گاه بود که حرف امر و نهی بر سر آن اندر آرند و یك الف
آنرا قلب بیا کنند و بیا و میا خوانند چنانکه خاقانی راست

با قطار خوك در بیت المقدس پا منه   با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

وهم اوراست شعر ؛

سر قیمت آن تاج اگر سرش دادی   بمن بزید چنین تاج سر بیار و بیا

و باید دانست که قافیه آوردن بیارا و میارا و امثال آن
نیز از قبیل اکفا بود که اختلاف حرف روی است و از معایب

بزرگ است

دوم حرف با بود که معنی معیت بخشد و نیز روی را شاید
چنانکه مصلح الدین شیرازی فرماید ؛ شعر ؛
بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
ای قبلهٔ عاشقان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من
و مستقلاً نیز دو معنی دارد اول آش را گویند چون سکبا
که بمعنی آش سرکه بود حکیم خاقانی فرماید ؛ شعر ؛
زعفران رنگ نماید سگ سکباش ولیکن / گونهٔ سگ مگس است آنکه ز سکبا بینند
دوم مخفف باد بود چنانکه مولوی فرماید ؛ شعر ؛
مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و صفا / مهمان صاحب دولتی که دولتش پاینده با
سیم حرف تا بود ؛
و آنرا شش معنی بود اول بمعنی شبه و مانند است فرخی راست
ایا شاهی که از شاهان نیاید کس چو تو دیگر / ایا میری که از میران نیاید کس ترا همتا
یعنی هم کفو و مانند شعر ازرقی راست
طبایع داند این روشن که اندر گردش گیتی / نیارد آسمان او را ز گشت اختران همتا
و من گفته ام شعر ؛

رخش خورشید روز افزون و کفش ابروانش چون / بسا قاذن مجنون بری از شبه و از همتا
کاتبی راست ؛ شعر ؛
چو خواجه نظام نیست بزم آرائی / بی صوت خوشش مباد خالی جائی
هر ساز که هست تای آن بتوان یافت / طنبوری است آنکه ندارد تائی
سیوم بمعنی تار آمده و ستیم بمعنی عدد حکیم خاقانی
این هر دو معنی را شعر بنظم آورده
وان هشت تا بربط نگر چار ابهشت هشت در / هر تا از و طوبی نگر صد میوه هر تا ریخته
چهارم بمعنی انتها آمده چه انتهای مکانی و چه زمانی در انتهای
مکانی من گفته ام ؛ شعر ؛
از ید بران تا بمرز حجاز / جهان بین مکن هیچ زی لیس فراز
و در انتهای زمانی خاقانی گوید ؛ شعر ؛
سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس / نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم
وهم او گوید ؛ شعر ؛
خاک خوار از فلک خوار ببینند چو خاک / خاک بر سر همه را هیچ مگو تا ببینند
پنجم بمعنی زنهار آمده حکیم خاقانی راست ؛ شعر ؛
از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما / جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا
سعدی گوید شعر ؛
نصاحب غرض تا سخن نشنوی ؛ که گر کار بندی پشیمان شوی
ششم بمعنی چندانکه آمده امامی هروی گوید ؛ شعر ؛

دوش بیخود زخود جدا گشتم   با خدای خود آشنا گشتم
کس نشانم نداد آب حیات   گرد این هر دو خطه تا گشتم

هفتم کلامی را که از شرطیه ماخوذ باشد جزای شرط واقع شود و من در شعری که بقرینه میمی از آن محذوف مانده ام گفته ام ⁂ شعر ⁂

خورشیدش خواندم انکه خواند سهیلم   هم تو مرا جز سهیل بر مخوان تا

یعنی تا ترا نیز خورشید بخوانم هشتم بمعنی بو که و باشد که آمده چنانکه مولوی معنوی فرموده است ⁂ شعر ⁂

کاشتران قربان همیکردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا

چهارم لفظ جای بود که با یا موضوع است و بجهت توسیع مجال قافیه یا را انداخته و جا خوانده اند و با قوافی الفی روی آورده اند و گاه بود که اسم اشاره بر سر آن در آورند اینجا و آنجا خوانند باید دانست که این دو لفظ را باهم قافیه نتوان آورد بر خلاف کجا که با اینجا و انجا قافیه کردن غلط نبود زیرا که کجا افادهٔ استفهام کند و اینجا و انجا اشارت بود لکن نکو و زیبا نبود حکیم خاقانی راست ⁂ شعر ⁂

گر زمن چون سایه ام رایات من گیرد زمین   آفتاب آسا روم منزل بمنزل جا بجا
این بزرگان از پی سایه کاخر نام این فرزانه چیست   وین بداگویان که آخر جای این ساحر کجا

پنجم لفظ خا بود و آن بمعنی پادکین است ششم لفظ فا بود و آن دو معنی دارد اول بمعنی شرمکین است و دوم بجای حرف به و با استعمال شود چنانکه فا او گفتم یعنی با او گفتم هفتم لفظ نا بود و آن چهار معنی دارد اول بمعنی جای و محل بود چنانکه درازنا و فراخنا و تنگنا و تیزنا چنانکه من گفته ام شعر

چو تنگ گشت زمین نبرد بر گردان   فراخنای جهان شد چو دیدهٔ روزن

دوم بمعنی آب بود شعر منوچهری گوید

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی   تا ابر فرو ریزد نا و نم آذاری

سیم مخفف نای است که نی باشد امیر خسرو گوید شعر

سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد   هر آن نوحه که صاحب ماتمی با چنگ و نا گوید

چهارم افادهٔ حرف نفی کند لکن مقام استعمال آنرا نیک باید دانست چنانکه بر سر اصول افعال لازم بیرون آید چون ناتوان و نادان و ناشکیب و نفی معنی فاعلیت کند یعنی توانا نیست و دانا و شکیبا نیست و این لفظ ضد الفی است که در اواخر این اصول بیرون آمدی و افادهٔ معنی فاعلیت کردی و باهم آوردن این لفظ نا را با الف مذکور نیز رواست چون نابینا و ناشکیبا و امثال آن و بر سر نعوت بیرون آید چون نابویا و نازیبا لکن بباید دانست که چون بر سر نعوت بیرون آید بدون الفی که در اواخر نعوت افادهٔ اتصاف بصفت میکرد

نشاید مثلاً نازیب و نابوی نتوان گفت و در افعال جز بر سر
اسم مفعول نتواند بیرون آمد چون نازده و ناخوانده و ناگفته
و ناشنیده و امثال آنها مثلاً ناگفت و ناخواند نباید گفت
و بر سر اسم مصدر بیرون آید چون ناچار و ناگزر و ناپیدا
و امثال آنها و در الفاظ عربیه بر سر صفت مشبهه بیرون آید
چون از فعل لازم بود چون ناصبور همانا ناشرود و ناظلوم نتوان
گفت زیرا که صفت مشبهه از فعل متعدی نبود و چون باین وزن
آورند آنرا صیغهٔ فعول خوانند نه صفت مشبهه و چون نا این
قسم از الفاظ را بر سر اندر آید با قوافی الفی روی تواند شد
امّا بدون ترکیب در هیچ قسمی از این اقسام جایز نبود و هرگاه
بدون ترکیب آوری آن نا نخواهد بود بلکه آن نی بود و
با یای مجهول قافیه شود چنانکه خواهد آمد حکیم خاقانی
فرماید ؛ شعر

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته ‌‌‌‌ ‌ نگذاشت طوفان غمت خود ای انا ریخته

هشتم لفظ وا بود و آن شش معنی دارد اول بمعنی بجا و جدا
بود چنانکه گوئی وادار یعنی جدا بدار و واماند یعنی جدا ماند
و بجا ماند حکیم خاقانی ایراد نموده ؛ شعر ؛

دور فلک جام را از نور عذرا داشته ‌ چون عقده داران جام در طارمی وا داشته

ی دوم بمعنی باز بود چنانکه گوئی واگو یعنی باز گو و هم خاقانی راست

صبح شد هدهد جاسوس گزو وا پرسند ‌ گوش شد طوطی غماز گزو وا شنوند

ستیم بمعنی کشاد و باز بود سعدی راست ؛ شعر ؛

برخیز و در سرای در بند ‌ بنشین و قبای بسته وا کن

چهارم آش را گویند حکیم سنائی راست ؛ شعر ؛

گرت نزهت باید بصحرای قناعت شو ‌ که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا

پنجم بمعنی به و با استعمال کنند چنانکه وا او گفتم یعنی با او
گفتم شاعر گوید

گرچه ما وا سوی ماوی میرویم ‌ با دل آشفته زاینجا میرویم

ششم کلمه ایست که مردم مریض بدان ندا کنند نهم لفظ
ها بود و آنرا از برای آگاهانیدن و تنبیه آورند چنانکه
حکیم خاقانی گوید شعر

چو من ناورد پانصد سال هجرت ‌ دروغی نیست ها برهان و من ها

و من گفته ام شعر

باری سخنوران تو خود بفضل گران کن ‌ پر هما جستی و بگفتمت آن ها

دهم یا بود و آن نیز روی را شاید و هم خاقانی راست شعر

سخنش معجزه هر آمد از این بر سخنان ‌ بخدا گر شنوند اهل عجم یا بلبینند

ضیاء الدین ‌ شعر ‌ فارسی گوید

شب تا بروز کار من و روز تا بشب ‌ نالیدن است از غم تو یا گریستن

مولوی ‌ شعر ‌ فرماید

این زبانها نهای رحمت بود یا　　　　بهر تهدید است او عدل کبریا

و من در جائی که نیمی از کلام محذوف گذاشته ام گفته ام شعر

دور ز تو باید که تو دهم جان　　　　زین دو بگو تا کدام بهتر این یا

چون ذکر الفات فارسیه و الفاظی که بحروف تهجی مشتبه می شد

بپایان آمد بباید دانست که این الفات و این الفاظ که مختوم

بالف اند ابدا تغییر و تبدیل نپذیرد و همیشه در قوافی الفی دو

آید و اماله در آنها هرگز جایز نبود برخلاف الفات کلمات عربیه

که بسیاری را باماله خوانند و با یای مجهول روی سازند چنانکه

بعون الله تعالی بیان　در بیان الفات عربیه فی شناختن همزه و الف　خواهیم نمود

بدانکه انچه قبول حرکت نکند انرا الف هاوی گویند چون

الف قال و خاب و امثال آنها و انچه متحرک بود یا ساکن آنرا

همزه نامند اما همزهٔ متحرک مثل همزهٔ انس و الف و همزهٔ

ساکن چون همزهٔ یأس و بأس و باید دانست که الف نیز اطلاق

بر همزه شود و همزه را الف گویند اما الف را همزه نخوانند

و هرگاه دو همزه پهلوی هم در کلمه یافت شود و اول مفتوح

بود و ثانی ساکن ثانی را قلب بالف کنند مثل أأمن که آمن

گویند و هرگاه اول مکسور بود دوم ساکن دوم را قلب یا

کنند مثل إأمان که همزهٔ ساکن را قلب یا کنند و ایمان خوانند

والبته باید چنین کرد و گاه بود که این همزه بدرج ساقط شود

چنانکه

چنانکه ناصر　　　　شعر　　　　خسرو فرماید

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام　　　　این زابتدا نبود کنون با انتها شده است

پس الف ابتدا و انتها هر دو ساقط شده و در معنی خلل راه نیافته

و من گفته ام شعر

تا ببینم من چه مردم تم بهنگام نبرد　　　　برفلک چرخ نقشی با امتحان خواهم کشید

و اما باید دانست که همزهٔ باب افعال که بوزن أفعَلَ و افعال

در درج ساقط نمیتوان کرد چه آن همزهٔ قطع است و همزهٔ

قطع چون افادهٔ معنی کند حذف نتوان کرد چون همزهٔ باب

افعال که فعل لازم را متعدی کند مانند همزهٔ إکرام و

همزهٔ اکرم و دیگر همزهٔ افعل تفضیل است چون همزهٔ

اعظم و افضل و دیگر افعل تعجب است چون همزهٔ احسن

واعجب چون ما احسنك و ما اعجبك دیگر همزهٔ فعل

متکلم است چون همزهٔ أضرِبُ و أقتُلُ دیگر همزهٔ استفهام

بود چون همزهٔ قُل ءآللّهُ دیگر همزهٔ اصل است که جزو کلمه

باشد چون همزهٔ اسحق و اسمعیل و امثال آنها پس این همزها

چون افادهٔ معنی کند نتوان حذف کرد و جمله را همزهٔ قطع

گویند و شش نوع است چنانکه شمرده شد اما همزهٔ وصل

آنست که افادهٔ معنی نکند چون همزهٔ ابن و ابنة و ابنمٌ

وامرءٌ و امرأةٌ و اسمٌ و استٌ و اثنان و اثنتان و ایمن الله

دیگر همزهٔ [illegible] است چون همزهٔ [illegible]

ودر کل مصادری که بعد از الف فعل ماضیش چهار حرف یا بیشتر
داشته باشد مثل اقتدار و استخراج ودر افعال این مصادر
از ماضی و امر ودر صیغهٔ امر ثلاثی مثل اضرب ودر لام ومیم
تعریف که همزهٔ وصل مفتوح است مثل الرّجل وامّ صیام
بالجمله درین دو مقام همزهٔ وصل مفتوح است وچون بعد از
حرف ساکنی که پهلوی همزهٔ وصل است حرف مضموم باشد
همزهٔ وصل مضموم خواهد بود چون انْصُر دیگر در تمامی اسامی
وافعال همزهٔ وصل مکسور است وبهمه حال در درج ساقط
میشود برای انکه از حذف آن خللی در معنی پیدا نمی شود
وهرگاه همزهٔ در وسط کلمات واقع شود چون ماقبل آن
مفتوح بود گاه بود از برای تخفیف قلب بالف کنند چون
یأس وبأس وکأس وامثال آن چنانکه مصلح الدین سعدی
شیرازی راست درین شعر

ایدیدنت آسایش و خندیدنت آفت — کوی از همه خوبان ببردی بلطافت
ایسرو خرامان که دمی از سر رحمت — وای ماه درخشان نظری از سر رافت

هماناکه همزهٔ رأفت را قلب بالف نموده انوری گوید شعر

چون مرا خویش را با ملک دیگر دم قیاس — در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی — عقل اسی بود وطمع ماهی بود در اسابراس
ای طمع از خاک رنگین کرتهی دار تو کیس — وی طرب از آب رنگین کرتهی دار تو کاس

مرا نه بین و ماند از گیتی چو تقدیر محال — کو درد او بستد کشتی از خاک حلم و آب یاس
تا که باشد اینمثل کالیأس احدی الراحتین — بادی آید در دها کاندر انها شدیم یاس

وگاه بود که بحال خود باقی ماند وهرگاه ماقبل همزه مکسور بود
قلب بیا کنند ویای آن معروف بود چنانکه انوری گوید شعر

دیدهٔ جان بوعلی سینا — بود از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او — تافت از مشرق ولو شینا

وهم او راست شعر

نکرنا حلقهٔ اقبال ناممکن مجنبانی — سلیمانا ابلها الابلکه مرجوها و مسکینا
بروجان پدن بدر مشیت که دیر افتد — نیاجوج تمنا رخنه در سد ولو شینا

وانچه از جنس همزه در اواخر کلمات اندر آید در تعریف الف
مذکور — در تعریف الف ممدوده و مقصوره — خواهد شد
بدانکه از جنس الف انچه در اواخر کلمات اندر آید یا ممدوده
بود یا مقصوره اما الف ممدوده را علامت آن بود که ما
قبل همزه واقع شود واین از اقسام متفاوت حاصل
شود چنانکه از صیغهٔ افعل انچه منسوب برنگ ولون
وعیب ونقص بود صیغهٔ مؤنثش بفتح فاء الفعل والف
ممدوده خواهد بود مثلاً از احمر واخضر حمراء وخضراء
با فتح حا وخا والف ممدوده آید واگر کسی بضم حا وخا بخواند
برخطا رفته است وهمچنان از اعور وابرص عوراء وبرصاء

بفتح عین و با آید و کل وزن افعال که جمع قلّة است چون معتل اللام بود با الف ممدوده آید چون اعضآء و امعآء و احشآء و امثال آنها و کل مصادر از معتل اللام در باب افعال نیز با الف ممدوده است چون ارمآء که در اصل ارمای بوده چنانکه کوئی ارمی یرمی ارمایا چون این نوع یا را قلب بهمزه کنند پس امثال این الفاظ با الف ممدوده آیند و الف بعضی کلمات را قیاس باین الفاظ کنند و ممدوده خوانند و آن در وقتی است که ماقبل آخر نظیر صحیح آن الف باشد مثلا اعطا که بر وزن اکرام بود ماقبل آخر اکرام که نظیر صحیح اعطآء الف است پس الف اعطا ممدود بود و ازین قبیل است رمآء و اشترآء که نظیر صحیح آنها طلاب و افتتاح است و قس علی هذا پس باید دانست که الفات ممدوده را عجمان با الفات فارسیه و الفات مقصوده قافیه نمایند و آن در وقتی است که الفات ممدوده را مقصوره خوانند و همزهٔ مابعد آنرا محذوف آرند بدانکه این قاعده مطرد است که در هنکام وقف این کلمات وقف بر همزه کردن خطاست پس بنابرین البتّه این همزه محذوف خواهد بود و درین دو قول است بعضی کویند که چون همزه محذوف شود این الفات مقصوره خواهد بود و بنابرین هر کلمهٔ که مختوم با الف ممدوده بود در هنکام وقف

با الفات مقصوره قافیه شود و بعضی کویند که حذف بی عوض قبیح بود پس در هنکام وقف این کلمات چون همزه محذوف شود بعوض آن الف را بمدّ و تطویل خوانند و بنابرین قول قافیه آوردن این کلمات را با الف مقصوره از باب تخفیف من باب الضروره خواهد بود مخلص سخن آنست که بنا بر هر قاعدهٔ که باشد این کلمات با الفات مقصوره قافیه بود چنانکه فرّخی کوید

بیا باید و زهم بکوکردان کشت بر کردون — چو سیلاب پراکنده میان اکنون صحرا
بسان مرغزاری سبز رنک اندر شلک کردش — بیکساعت ملوّن کردد و کنبد خضرا
دل اعدای او سنک ایکن آتش اندر وی — ازان پیکان او هرکز نجوید جز دل اعدا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از کردون — چو بر دیبای فیروزه فشاند لولوی بیضا

استاد ابو الفرج راست شعر

ابر بشرط مهر و عقد نکاح — کشت حامل بلولوی لالا
اینک از شرم او همی فکند — لولوی نارسیده بر صحرا
تا بوارد هزار لعب همی — در شبان روز کنبد خضرا

لکن اصرار در ایراد این کلمات پسندیده نبود و درین شعر که نظامی همزه را با اینکه در محل وقف واقع نشده محذوف داشته و الف را بدرج ساقط ساخته و الف ولام نیز بواسطهٔ اتصال بحرف شمسی بتلفظ در نیامده قدری مساهله فرموده و آن شعر این است شعر

چوشه کشور ما ورا النهر دید　　جهانی نکویم که یکشهر دید

وبباید دانست که لفظ ماء که تازی آبست از قبیل الفات ممدوده نیست که بحذف همزه با الفات قافیه شود زیرا که جمع آن میاه است ودر اصل موه بوده واو ماقبل مفتوح را قلب الف کردند ماه شد وها را بهمزه تبدیل نمودند ماء کفتند حذف وتصرف دران جایز نیست وبا قوافی الفی ایراد　　**در تعریف الف مقصوره**　　نمودن نشاید

امّا الفات مقصوره بدانکه الف مقصوره آن است که ماقبل آن مفتوح باشد ومابعد آن همزه نبود مثل رحی وعصی پس باید دانست که کل مؤنث از افعل تفضیل بروزن فعلی بضم فاء آید وبا الف مقصود بود مثلاً از افضل فضلی واز اقصی قصوی واز اقرب قربی بضم فاء الفعل والف مقصور آید وکل اسم زمان واسم مکان ومصدر میمی از ثلاثی ومزید چون معتل اللام بود باالف مقصور آید مشروط براینکه عین الفعل آن یا مفتوح بود یا مضموم چه هرکاه عین الفعل آن مکسور بود با یا خوانده شود نه با الف مثلاً از رمی یرمی مرمی آید باالف واز مسی یمسی ممسی آید با یا وکسر سین مهمله چون الفات ممدوده ومقصوره شناخته شد باید دانست که الفاتی که در اواخر کلمات عرب اندر آید یا اصلی بود یا وصلی

اکرچه بعد از تجویز قافیه آوردن الف ممدوده را با مقصوره والفات فارسیه ضرور باین تطویل نبود بجهة بصیرت متتبعان مجملی برنکارم واشاره بهریك نمایم

در بیان اقسام الفات الفاظ عربیه

بدانکه این الفات را صرفیین جزو کلمات دانند وده نوع خوانند اول الف مبدله از نون است مثل الف اذا که در اصل اذن بوده دوم الف تکثیر است مثل الف قبعثری سیم الف تانیث است مثل الف حبلی چهارم الف الحاق بود مثل الف ارطی پنجم الف اطلاق بود مثل الف انبجا

یا صاح ماهاج العیون ذرّفا　　من طلل کالاتحمی انهجا

ششم الف تثنیه بود مثل الف زیدان هفتم الف اشباع بود مثل الف منا درجائی که باید کفت مَن ضرب زیداً کویند منا ضرب زیداً هشتم الف عند الضروره بود مثل الف عقراب چنانکه کوئی اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ العَقرابِ نهم الف تصغیر بود مثل الف ذُیّا والذیّا دهم الف بیان حرکت مثل الف بیان حرکت مثل الف انا اکرچه انا بمذهب قومی با الف موضوع است وبزعم طایفهٔ آن بود وآنرا الف نبود ودرهنکام اتصال بکلمات نیز با فتح نون نویسند والف درپهلوی آن نکاشتن خطاست مکر درهنکام وقف با الف نویسند وتلفظ بدان نکنند همانا که مولوی معنوی

اقتفا ببصریین نموده که با الف آورده و دوی فرموده چنانکه
گوید درین ؛ شعر ؛

پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکی است و درفنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست | گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب | این انا را رحمة الله ای محب

وهم اوراست ؛ شعر

دانش و یکونادانی انا ؛ ؛ | سر برآورده عیاناً کاتی انا

در تعریف الفات زایده

والفات زایده آنچه مشهور میان اهل ادب و اصحاب لغت است
زیاده از یاده قسم نبود اول الف انکار است مثل الف
ازیداه در جواب کسی که گوید لقیتُ زیداً گوید ازیداه دوم
الف انکار است مثل الف الرّجلاه در هنگامی که شخص
فراموش کرده است فعل او را در جائی که باید گفت الرّجل
اکرمنه گوید الرّجلاه بمد و تطویل چون فعل او را بخاطر آرد
گوید اکرمنه و باید دانست که این هر دو الف حاصل از
اشباع اند سیم الفی است که ضمیر تثنیه واقع شود مثل
الف قاما در الذین قاما چهارم علامت تثنیه مثل الف
الفیتا (عینا) در قول شاعر که گوید شعر

اَلْفَیتاعَیناکَ عِندَ القَفا | وَقَد اَسلَماهُ مُبعدٌ وَحَمیمُ

پنجم الف کافه که الف زایده بود مثل الف بینا در قول

شاعر که گوید ؛ شعر ؛

فَبَینا نَسُوسُ النّاسَ وَالاَمرُ اَمرُنا | اذا نحنُ فیهم سُوقَةٌ لَیسَ نَنتَصِفُ

ششم الفی است که فیما بین دو همزه واقع شود مثل الف
در آاء که در اصل أأ بوده پس الفی فیما بین همزتین بیرون
آوردند آاء گفتند هفتم الفی است که میان نون نسوة
و نون تاکید واقع شود چون الف اِضرِبنانّ که در اصل
اضربن بود چون نون تاکید در پهلوی آن در آوردند
اضربنانّ گفتند هشتم الف مستغاث بود چنانکه در
هنگامی که کسی یاری خواهد و استعانت جوید گوید یا محمّدا
یا علیا نهم الف مندوبست که در هنگام ندبه و زاری
بر کسی گویند چنانکه یا حسینا یا اَبتا و امثال آنها دهم الف
متعجب منه است چنانکه گوئی یا للّها و یا للعجبا ای لهذه الفریقه
یا زری هم الف تبدیل است و این نیز بر دو قسم است یا
تبدیل از نون تاکید بود چنانکه اضربن را اضربا گویند در
مثل قول تو که گوئی یا زید اضربا عنقه بجای اضربن عنقه
و یا تبدیل از تنوین بود چون رایت زیدا که تنوین زیدا را بدل
بالف کنند و با الف خوانند و اینها کلا در اشعار عجم
با قوافی الفی روی تواند واقع شد لکن اصرار در ایراد آنها
کلام را از فصاحت خارج کند و ازین تطویل نه غرض ایراد
مسائل نحو و صرف بود بلکه مقصود آنست که هرگاه در اشعار

ضرورت داعی شد جایز است ایراد آنها و نیکو آنست که از
یکنوع در پهلوی هم دو انداد ندو از برای الف ابدال و مندوب
چون بیشتر عجمان بکار داد ند تمثیل آوردم اما تمثیل الف
ابدال چنانکه مولوی شعر معنوی فرماید

پنجه را گر قبض باشد دایما   باهمه بسط او بود چون مبتلا
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
نعرهٔ یا نار کونی باردا   عصمت جان تو گشت ایمقتدا
شاه امروزینه و فردای ماست   پوست کنده مغز نغزش دایماست

سعدی شیرازی فرماید شعر

روی تو خوش مینماید آئینهٔ ما   کآئینه پاکیزه است و روی تو زیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد   ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

سلمان شعر ساوجی راست

در زیر طاق صفه ارکان دو لت بلند   همچون ستون ساده بیکپای دایما

انوری شعر فرماید

برخوانم راهلون اگر نیست   امید بمرحبا و اهلا

و من گفته ام شعر

خوب هنر برای بساط کاشان اهلا   کار گرفت ز سغد و سغسین بالا

خاقانی شعر فرماید

خاقان اعظم آنکه ز شرف داد جهان را در کنف   باران جود از ابر کف شرقا و غربا داشته

بعضی گفته اند که چون شرقا و غربا را عجمان ایراد ننموده و از الفاظ

متداوله نیست نیکو نبود و حکیم خاقانی مساهله نموده و هم او راست

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ایهد هد خبر   وحی پردازی عفی الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر   حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا

و من بر آنم که این الفاظ را در پهلوی هم آوردن ناپسندیده تر است
از ایراد شرقا و غربا و من گفته ام شعر

حبذا مرغ سلیمان فرخ پیک سبا   از سلیمان مور را مژده رساندی حبذا

و مثال الف مندوب چنانکه مولوی فرماید شعر

پس بگورستان دیوافتاده ما   تا قیامت نعره و احسرتا
بر سر چاهی بدید آن دزد را   که فغان میکرد و هم وا ویلتا

در دانستن کلمات مختوم بالف و املای آن

چون الفاتی که در اواخر کلمات عرب اندر آمدی باز نموده شد
باید دانست که املای کلماتی که مختوم بالف اند چگونه است
بدانکه از افعال معتل اللام ثلاثی مجرد آنچه مختوم بالف اند
هرگاه الف مذکور منقلب از یا بود آن لفظ را بیا نویسند و
بالف خوانند چون رمی و عمی بروزن کیا و نما که در اصل رمی
و عمی بروزن فعل بود یای ماقبل مفتوح را قلب الف کردند
رمی و عمی بروزن کیا و نما خوانند و بیا کتابت نمایند و هرگاه
الف مذکور منقلب از واو بود باید بالف نوشت و بیا نوشتن
خطاست مثل دعا و غزا که الف آنها منقلب از واو است پس
بالف نویسند و شناختن این الف واجبست که منقلب از

از واو است یا یا چه الف منقلب از واو را اماله نتوان نمود
چنانکه گفته در شناختن الف منقلب از واو یا خواهد شد
بدانکه کل الفاظی که فاء الفعل آن واو باشد البته لام الفعل
آن یا بود چون وعی و وفی و کل الفاظی که عین الفعل آن
واو باشد نیز لام الفعل یا بود مگر نادراً و شناخته شود بمره
و نوع چنانکه گوئی رمیتُ رَمْیتاً و رِمْیتاً دَعَوْتُ دَعْوتاً دِعْوتاً
و شناخته شود برد فعل الی نفسک چنانکه گوئی وفیتُ و غزوتُ
پس از آوردن صیغهٔ متکلم وحده معلوم شد که رمی یائیست
و غزا واوی و شناخته شود بجمع چون خشیات و غزوات و هرگاه
باین قواعد کسی مساعد نیاید بر اوست که چون لفظی را خواهد
باماله بیاورد از متتبعان دستور بجوید و کل معتل اللام از ثلاثی
مزید را اعم از آنکه یائی باشد یا واوی باید بیا نوشت همانا
که چون واو در چهارم واقع شود قلب بیا کنند چون اعلی و
اجری و مقتدی و مصطفی و مفتری و باید دانست که یحیی و
دنیا را چون ماقبل حرف آخر نیز یا بود بجهت مجاورت آمدن دو یا
باهم بالف نویسند و مع هذا یحیی اسمی را بیا باید نوشت

در شناختن اماله

بدانکه اهل حجاز را در جواز اماله انکار بلیغ است و بنو تمیم که طایفهٔ
از عرب اند و از ارکان ادب اماله در کلمات را از محسنات
شمرده اند و هر که اقتفا بدیشان نماید ناچار است که نخست

بداند اماله چه بود و از شرایطی که علت تجویز شود نیز آگاهی
بهم رساند پس باید دانست که اماله میل نمودن از فتحه
بکسره است مثل مَطَر که بفتح طا بود گاه باشد که باماله طاء
مفتوح را مکسور آورند مَطِر خوانند و بعضی میل نمودن از
ضمه بکسره را نیز جایز دانسته اند مثلاً مُنْقُر که بضم میم و قاف است
بر وزن سُنْقُر قاف را مکسور سازند و مُنْقِر خوانند و یکی
میل نمودن از الف بیا بود چنانکه کتاب را کتیب و حجاز را حجیز
خوانند و باید دانست که یائی که در کلمات مماله بود بترقیق
خوانند و با یای مجهول عجمان انباز بود و قافیه شود و ایراد آنها
با یای معروف برخطا بود مثلاً کتیب و حسیب با نشیب و فریب
قافیه شود اما با طبیب و حبیب روا نبود و همچنان اِدْبیر با شمشیر
آید و با تدبیر نشاید و حجیز با گریز روا بود اما با عزیز قافیه نشود
واقبیل با اردبیل آید و با نیل نشاید و احدی از شعرای متقدم
کلمات مماله را با یای معروف قافیه نیاورده اند چنانکه در طی
ابواب از ایراد اشعار ایشان اینمعنی محقق خواهد شد و فتحهٔ
که مجاور یا بود چون بکسره من باب الاماله خوانند آن یا نیز به
ترقیق بود چون عیب و شعیب که بکسر عین خوانند پس با نشیب
و ذیب آید و سیل و خیل که در اماله بکسر سین مهمله و خای
معجمه خوانند با اردبیل و بیل که با یای مجهول است قافیه سازند
وقس علی هذا تمثیل آنها در طی ابواب مذکور خواهد شد چون

اماله شناخته شد باید شرایط تجویز آنرا نیز دریافت تا شخص
در ایراد آن مصاب باشد ۞ ذکر شرایط تجویز اماله
بدانکه یکی از هفت چیز چون با کلمه مقرون آید موجب صحت
اماله شود و اماله دران روا بود شرط اول وجود کسره است
در مجاورت الف اعم از انکه کسرهٔ مذکور قبل از الف واقع
شود یا بعد از ان اما کسرهٔ مجاور قبل از الف چون عماد که
با عین مکسور بود پس در هنکام اماله عمید خوانند و اکر ملاحظه
دال و ذال نشود با خورشید و ناهید که با یای مجهول است
قافیه بود و کسرهٔ مجاور بعد از الف چون عالم بکسر لام که در
هنکام اماله عیلم خوانند و هرکاه کسرهٔ مذکور مجاور الف نباشد
بلکه بیکحرف فاصله باشد این نیز بر دو قسم است اکر حرف فاصله
متحرک باشد اماله جایز نبود و هرکاه حرف فاصله ساکن باشد
اماله جایز بود مثل شملال بکسر شین قرشت و سکون میم پس در
هنکام اماله شملیل خوانند شرط دوم آنست که حرف یا مجاور
الف باشد بشرط انکه قبل از الف بود چون سیال که در هنکام
اماله سییل خوانند و هرکاه حرفی در میان یا و الف فاصله بود
اکر حرف فاصله متحرک بود اماله جایز نیست و اکر حرف فاصله ساکن
باشد اماله جایز است مثل شیبان که بکسر شین قرشت و سکون
یا بود پس هنکام اماله شیبین خوانند و یای اول را که اصلی است
بتفخیم و ثانی را که از اماله حاصل شد بترقیق خوانند شرط سیم

الف منقلب از یاست و الف منقلب از یا کلاً اماله شود چون
ناب و باع که در هنکام اماله نیب و بیع خوانند و شری و دمی
که بر وزن کیا و نما بود در هنکام اماله شری و دمی بر وزن
همی و هری خوانند شرط چهارم الف منقلب از واو است
لکن الف منقلب از واو اماله نشود مکر در وقتی که منقلب
از واو مکسور بود چون خاف که در هنکام اماله خیف خوانند
و خاف در اصل خوف بود بکسر واو پس واو متحرک ماقبل مفتوح
را قلب الف کردند خاف خواندند چون الف آن منقلب از
واو مکسور است اماله دران جایز است شرط پنجم الفی است
که در اشتقاقات کاه باشد که بیا آید چون حبلی که در وقت
تثنیه حبلیان شود و علا که مفرد آن علیا بود پس علا و حبلی را در
هنکام اماله حبلی و علیی بکسر یای اصلی و ترقیق یای مماله
آورند شرط ششم الف فواصل است که در هنکام وقف
بیای ترقیق خوانند چنانکه سجی را در کریمهٔ و الضحی و اللیل اذا
سجی بکسر جیم و ترقیق یا خوانند شرط هفتم الفی که واقع شود در
جوار الف مماله با ماله خوانند اعم از انکه الف اول را تابع الف
ثانی کنند یا الف ثانی را تابع الف اول مثلاً عمادا و سجایا را
وقت بود که در هنکام وقف الف ثانی را مماله آورند عمادی
و سجایی خوانند پس الف اول را تابع الف ثانی سازند و
عمیدی و سجیبی خوانند و وقت بود که الف اول را با ماله

آورند و عمیداً و سجیاً گویند پس الف ثانی را تابع اول آورند
و عمیدی و سجیبی خوانند چون شرایط اماله دانسته شد موانع
اماله را نیز باید دانست گاه باشد که از شرایط اماله در کلمهٔ
واقع است لکن علتی نیز در آن موجود است که منع از اماله کند
و با آن علت اماله خطا بود

در شناختن موانع اماله

بدانکه چون حرف استعلا در جوار الف واقع شود اگرچه
مکسور باشد اماله جایز نبود و حروف استعلا هفت است
چنانکه ازین شعر برآید

شعر

حرف استعلا همانا هفت باشد ای فلان — صاد و ضاد و طا و ظا پس خا شناس و غین و قاف

پس خالد و ظالم اماله نشود بعلت آنکه الف آن مجاور حرف استعلاست
و هرگاه یکحرف هم فاصله شود میان حرف استعلا و الف نیز
اماله جایز نبود مثل طلام و غلام و قواعد و خوالد که باماله نتوان
خواند و هرگاه حرف استعلا بعد از الف واقع شود اگرچه
مکسور بود نیز اماله نشود مثل عاطل و شاقل و آخذ باماله نتوان
خواند و هرگاه یکحرف فاصله بود نیز اماله نشود مثل باسط و
سالخ که باماله نتوان خواند و هرگاه دو حرف فاصله شود میان
حرف استعلا و الف درینصورت هم برای اکثر اماله جایز نیست
چون مواغیط و مبالیغ که باماله نخوانند و دیگر حرف را اگرچه از
حروف استعلا نبود لکن چون حرف مکرر است هرگاه مجاور
الف واقع شود مانع اماله بود چنانکه کرام و راحم را باماله نتوان

توان آورده

در شناختن رافع موانع از اماله

و باید دانست که مقتضیات چند در کلمات واقع شود که رفع مانع
کند و اماله جایز آید مثلاً الف خاب و طاب و صعق که مجاور
حرف استعلاست مماله واقع شود و هر یک را علتی است اما
علت در خاب الف منقلب از واو ساکن است که با وجود مجاورت
حرف استعلا اماله شود و در طاب الف منقلب از یا علت است
و در صعق صیرورت الف بیا باعث تجویز اماله شده چنانکه در
تثنیه صعقیان خوانند و دیگر حرف رای مضموم و مفتوح که حرف
مکرر است و مانع اماله هرگاه مکسور بود و مجاور الف اگرچه
مجاور حرف استعلا نیز باشد مثل طارد و ضارب که اماله
نمایند و طیرد و ضیرب خوانند و هرگاه رای مکسور مجاور الف
باشد و الف مجاور رای مفتوح نیز اماله جایز است مثل اقرار
در وقتی که من اقرارک گویند بکسر را اماله شود لکن هرگاه حرفی
فاصله شود میان را و الف رای مذکور از درجهٔ اعتبار ساقط است
و حکم عدم دارد مثل کافر که حرف فا میان الف و را فاصله
شده جایز الاماله است پس در هنگام اماله کیفر بکسر کاف و
ترقیق یا توان گفت و دیگر حرف استعلا هرگاه ساکن بود مانع
اماله نشود مثل اضعاف و اظلام و اقبال و مصباح که مماله
واقع شوند و حرف استعلا چون قبل از الف آید و مکسور بود
مانع اماله نشود مثل خلاف و ضعاف و امثال آن که خلیف و

وضعیف توان کفت و هرکاه حرف استعلا متحرک بود لکن در
کلمهٔ دیکر بود مانع اماله نشود مثل ضبط عالم که در اماله ضبط
عیلم کویند و هرکاه حرف استعلا در کلمهٔ بعد واقع شود
مثل عماد قاسم بعضی کویند اماله جایز است و توان عمید قاسم
کفت و بعضی که بتجویز اماله حرف و امثال آن کویند روا نبود
و باید دانست که حروف ابداً اماله نشود مکر الا و اما و علت تجویز
اماله درین دو حرف آنست که الف در چهارم واقع است و حکم
میشود که الف در چهارم از یا بود چنانکه در تثنیه الا و اما را
الیان و امیان خوانند پس اماله در آنها روا بود و هرکاه الف
در دوم و سیم واقع شود حکم میشود که واوی است و اماله
جایز نبود چون الف علی و لا و ما که در تثنیه علوان و لوان و
موان کویند و لکن بلی و یا بماله واقع شوند و در هنکام اماله
بلی و یی کویند بکسر لام و یا و ترقیق یای بماله بعلت آنکه در بلی
کلام تمام شود پس مستقلا لفظی بود و از نقصان حرفیت خارج
باشد و یا نیز مستقلا با معنی بود و نایب مناب ادعوا باشد و
لای در اِمّا لا که در اصل اِن ما لا بوده و نون را قلب میم نموده اند
و میم در میم ادغام کردند اِمّا لا کفتند جایز الاماله بود و هنکام
اماله امّالی کویند و دیکر عسی که از افعال متقاربه است با اینکه
تصرف در آن جایز نیست بعلت آنکه الف آن منقلب از یاست
اماله شود پس عسی بکسر سین مهمله و ترقیق یا جایز بود و دیکر

حرف

حرف قبل تاء تانیث اماله شود مثلا رحمه را که بفتح میم بود اماله
نمایند و بکسر میم خوانند لکن مشروط بر اینکه تاء تانیث مجاور حرف
استعلای مفتوح و مجاور رای مفتوح که حرف مکرر است نباشد چون
کدره و حقه که اماله در ان جایز نبود و دیکر باید دانست که
اسماء حروف تهجی بماله واقع شود مثلا با و تا و ثا و حا و زای
معجمه و فا و ها و یا را با اماله توان خواند و همه را بکسر اول و ترقیق یا
آورند بعلت آنکه اینها وضعا موقوف علیها واقع شده اند و لکن
خا و طا و ظا را با اماله نتوان آورد بعلت آنکه الف آنها مجاور حرف
استعلا واقع شده و حرف رای مهمله را نتوان با اماله آورد بعلت
آنکه الف مجاور حرف مکرر واقع شده اما هرکاه اسماء حروف
مذکور را با الف و لام آورند در هیچیک اماله جایز نیست پس
البا و التا و امثال آنها که با الف و لام باشند اماله در آنها جایز نیست
کذری کر اشعار بعضی از متاخرین از برای اثبات عدم شعور ایشان بمجهولات یائی
با این براهین رزین و قوانین متین دانسته شد که الفاظ جایز
الاماله کدامند و روشن کشت که یای در کلمات بماله حالت
یای مجهول دارد و با یای معروف قافیه نشود چون اینمعنی بر اهل
اینزمان پوشیده بود لازم شمردم تحقیق آنرا و از صنادید متاخرین
که هر یک خود را در فنون شعر استاد می پنداشتند از برای اثبات
اینمدعا شعری چند بر نکاشتم که خورده بینان پندار نکنند که
سخن کفته کفته ام و در سفته سفته ام آذر بیکدلی مؤلف آتشکده کوید

میان انگروه افتاد آشوب — زخواب یوسف و گفتار یعقوب
ز دویش تا در زلفین گرهگیر — چو تار عنکبوتان شد سرازیر
بود هر کوچه آن از هری به — درش از حور و دیوش از پری به
لباسی از نمد دادند ترتیب — که چون آئینه اش باشد بتن زیب
فروشند و خرند آنجا همه چیز — دل جان پرور و جان دل آویز
نشسته حاجبان زانبار که دود — ره آمد شدن را بسته بر مور
چنین کز بخت حاصل شد امیدم — بکام دل رخ مقصود دیدم
دگر میگفت نه این نیست یاری — بود اینکار دور از یاری آری

پس باید دانست که آشوب با یعقوب و سرازیر با گرهگیر و هری با پری و زیب با ترتیب و دلاویز با چیز و مور با دود و امید با دید و آری با یاری قافیه نبود چه واو و یای هر یک ازین الفاظ که اول ذکر شد مجهول اند و ثانی معروف هاتف گوید شعر

بندگان را تفقدی فرمای — تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل که مُرد — در تمنایت آرزومندی

یای خداوندی یای خطاب است و معروف بود و یای آرزومندی یای نکره بود و مجهول است و باهم ایراد کردن خطا و ناصواب بود شعر صباحی گوید

مکش مجنون پر و بالم که من هر آنچه پریدم — بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
وطن به بید گل اما کسی ندید صباحی — بدست دستهٔ گل یا بفرق سایهٔ بیدم

یای پرید و گزید معروف بود و یای بید مجهول و باهم روا نبود

سحاب

سحاب شعر گوید

یکی مصاحب خوبی که محترم دارم — که پاس حرمت او لازم است در هر کیش
شراب صحبت بیحاصلش بجز من عمر — فروغ ماه و کتان شعاع برق و حشیش
ولی ز ترس بتصدیق قول او باید — مدام همچو بز اخفشم بجنبد ریش

و له شعر

سر پیش او فرو دنیاردم چگونه کس — تعظیم اینچنین جنبی پیش میکند
ابلیس را ز سجدهٔ آدم چو بود ننگ — آدم چگونه سجدهٔ ابلیس میکند

یای حشیش و ریش معروفست و یای کیش مجهول و همچنان یای پیش مجهولست و یای ابلیس معروف و باهم قافیه کردن بر خطا بود مجمر گوید شعر

تو اگر صاحب نوشی و اگر صاحب نیش — دیگر آنست که من بیخبرم با تو ز خویش
تا چه بر درد کشان میرود از آتش می — صوفیان را چو بر افلاک برد دود حشیش

یای نیش و خویش مجهول بود و یای حشیش معروف است و باهم نشاید

عاشق اصفهانی راست شعر

درین خرابهٔ پر غم که نیست جای سرور — خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
هوای گنج سلیمان نراو ترک فلک — بفکر اینکه بغارت برد ذخیرهٔ مور

واو سرور و عبور معروفست و واو مور مجهولست و باهم سزا نبود

واله اصفهانی شعر گفته است

این است اگر جدا ز رخ او شکیب ما — مردن بود بهجر وی امشب نصیب ما
آزار دبی به شد و بیمار دبی ز نیست — فریاد که درد دل من به شدنی نیست

اکسیر که کرد مس ازخاصیتش زر　　جز خاک در با اثر پیر مغان چیست
بارد همه از بام فلک سنگ حوادث　　جز گوشهٔ میخانه بجائی نکنم ایست

یای شکیب مجهولست ویای نصیب معروف وهمچنان یای زیست وچیست معروفست ویای نیست وایست مجهول وباهم روانبود باگفتار ایشان کردار سایر آشکاراست ودر کلام هریک ازینگونه سخن بسیار که ذکرهمه موجب اطناب است ومایهٔ رنجش قلوب اصحاب بجهت ودرین عهد در ایراد غلطات جهد کنند که امثال این قصیدهٔ حکیم ابیوردی را که فرموده

شعر

صبا بسبزه بهار است داد دنیی را　　نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

لفظ دنیی وعقبی وسایر قوافی را باالف خوانند وچنان صحیح دانند وهیچ نگویند که کسنی وفربی که حکیم درین قصیده قافیه فرموده این هردو لغت فارسی است وبایای مجهول موضوع است چگونه میشود که کس باالف خواند وروی راالف داند پس باید دانست که الفاظ قوافی درامثال این قصیده انچه فارسی است از قبیل کسنی ودری وفربی وهمی همه بایای مجهول موضوع است وانچه عربی است ازقبیل دنیی وعقبی واملی واولی ممالتا بیا خوانند ویای این الفاظ حالت یای مجهول دارد پس نه باالف قافیه شوند ونه بایای معروف وبسیاری ازین الفاظ راعجمان مشترک آورند یعنی در قوافی الفی

باالف ایراد نمایند ودر قوافی یائی اماله نموده بایای مجهول قافیه سازند وبسیاری ازاین الفاظ را لازم الاماله دانسته اند وهمیشه ممالهٔ آورده اند وباقوافی الفی بکار نبسته اند اگرچه سزاوار آن بود که درباب یا ایراد این الفاظ نموده شود لکن چون بیشتر باقوافی الفی اشتباه کرده اند درباب الف برنگاردم واز برای هرلفظ مثالی دگرآوردم تحت ازبرای آنکه مستمعین را جای شبهه نماند که این قوافی یائی بود وباالف خواندن خطاست لغات فارسی که بایای مجهول موضوعند نگاشته آمد ومثال آنها مذکور شد تا آشکار شود که این قوافی یائی است وباالف خواندن دیگر لغات فارسی که مختوم بیای مجهول آند خطاست آری بایای مجهول معروفست باری بابای ابجد والف هاوی ویای مجهول ازبرای تقلیل وانحصاراست همچو القصه وبهرحال وبهرحال بی بایای مجهول برای مفارقت بود چنانکه گوئی بی او وبی من وامثال آن وباید دانست که این لفظ سوای حرف بائی است که ازاسماء حروف تهجی است وباماله بی خوانند دپی بفتح دال مهمله وسکون ثانی وبای عجمی ویای مجهول پینه وپیوندی بود که بجامه دوزند فربی بفتح اول وسکون ثانی ویای مجهول بمعنی فربه است که ضد لاغر باشد کسنی باکاف عربی مفتوح وبثانی زده ویای مجهول مخفف کاسنی است وانگیاهی است معروف وباکاف فارسی نیز صحیح است مانی نام نقاشی بوده

مشهور در زمان بهرام شاه که بعد از عیسی ع دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه بن هرموز او را بقتل آورد مری بکسر اول و یای مجهول بمعنی خصومت و لجاج و کوشیدن و برابری کردن با کسی بود می بکسر اول و یای مجهول در کلام از برای زیب و زینت آرند نبی بضم نون و یای مجهول کلام الله و قرآن را کویند و بکسر اول نیز صحیح است نوبی بکسر اول و یای مجهول کلام الله و قرآن را کویند و بضم اول نیز صحیح است و با فتح اول بمعنی تجدید و تازکی بود نی بکسر اول و یای مجهول افادهٔ لای نفی کند هری بکسر اول و ثانی و یای مجهول شهر هرات را نامند همی با یای مجهول لفظی است که از برای زیب و زینت در کلام زاید آورند انوری فرماید شعر

صبا بسبزه بهار است دار دنیی را نمونه کشت جهان مرغزار عقبی را
ببارکاه تو دایم بپیك شکر زاید زمانه صوت سؤال و جواب آری را
هر آن سخط با کران رکابی سنك ذبول کاه دهد کوههای فربی را
خدای عز و جل کوئی از طریق مزاج باعتدال هوا داد جان مانی را
دوایح کرمت باستیزه روئی طبع خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

استاد ابو الفرج راست شعر

درود دار خلافت سید و عید نوی ببارکاه همیون حضرت اعلی
بشکل و هیات جرم سپهر معدود است اکر نیارد با او بقبه کرد مری

ظهیر فاریابی کوید شعر

سفر کزیدم و بشکست عهد قربی را مکر بحیله ببینم جمال سلمی را

مزاج کودکی اندر خاصیت بمدا هنوز حکم شکر مینهاد کسنی را
اکر چه طایفه پیش من درین دعوی بریشخند برون میبرند آری را

حکیم ناصر خسرو راست شعر

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی سپاه بی ملکی بی ضیاع بی مری
نکاه کن که بدین حرفها چکونه خبر بجان نیز برساند زبان عمرو همی
خط فرشتکان را همی نخواهی خواند چنین به بی ادبی کردن لجاج و مری
همیت کوید هر یك که کار خویشتن بکن اکرت چشم درست است در نکر باری

ادیب صابر شعر راست

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی همی بکوش من آید ز لفظ عشق ندی
رفیع رای تو بر من تغیری دارد بتهمتی که بمن نسبتی ندارد دل
بسوره سورهٔ توریة و سطر سطر زبور بایه آیهٔ انجیل و حرف حرف نبی

سلمان ساوجی راست شعر

بسان غنچه بدن در کفن همی بالد ز اعتدال هوای بهار موتی را
بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید بدور دولت عدل تو بار فربی را

جمال الدین شعر عبد الرزاق کوید

من ز جمع شاعران باری کیم من نه لاف دانش و دعوی کیم
چیست این باد بروت خواجکی سیم دارم فاضلم آری کیم

سیف اسفرنك راست شعر

ای همچو سراب آسمان را با صورت تو حقیقتی نی
لفظش بزبان لطف کفته عذر تلخی ز کام کسنی

در کوه بدولت توسائل ازبن شنود صدای آدمی

هم اوراست ؛ شعر

سلطان آل یمن کز عشق نعل اسبش سر از پس بر آبد نون هلال چون نی

آئینه مینماید که نظیر او را از آئینه دو دو دو دوی نباشد آدمی

وهم اوراست ؛ شعر ؛

کفایت تو بعزم علاج باطن خصم ؛ مزاج شهد شد در طبیعت کسنی

وهم اوراست ؛ شعر ؛

ای زاد راه وصف افکنده در ده فکرت آب معنی کوشت

تا چه مرغم در آشیان جهان که درم داد فریبم بی کوشت

حکیم انوری شعر ابیوردی کوید

چار کس یابی که مهجو منند کر بجوئی از ثریا تا ثری

قاضی طوس و سدید بیهقی ؛ تاج لت عمزاد و کافی هری

ومن کفته ام شعر ؛

نبی چه رنج که دید از نوی نه من بینم نه بر کفته من استغفر الله است توی

سخن چو دانه شود تیر چشته از شست بتیر چشته کنون چون کنم که چاره نمی

تو اولی تو تن آسان بجای در منشین بجای آن نرسد کان بجای بنشستی

اگرچه نیکو نبود که نبی از لفظی را بجای قافیه کذارند و نبی را جزو شعر دیگر کنند لکن از برای انکه باز نموده شود که یای می نیز از یاهای مجهولست چنین کفته شد و چون یای نکره نیز مجهولست پس هر لفظی را که با یای نکره آورند در امثال این

قصاید

قصاید میتوان قافیه نمود از برای اثبات این مطلب چند لفظ که در کلام فصحا یافت شد ایراد نمود چون تیری و حرفی و ابری و کنجی و یکی و قومی و عضوی و دکری و محل وصودی منوچهری فرماید

بزن ای ترک آهوچشم آهواز سر تیری که باغ و راغ و کوه و دشت یکسر هست پر شعری

استاد ابوالفرج راست شعر

بزرکوارا شهری که شهر عزت تست چه شهر عالم کبری نه عالم صغری

از انکه عالم صغری ز نخشك روش خود نباشد الا عضوی کمینه از عضوی

حکیم ناصر شعر خسرو راست

سخن نهان نستود ابما رسید چه وحی نهان رسید ز مادی نبی بکوه حری

ستون و مردم و پیغمبران سه من تلبث اند بدین دو و جدا مانده هر یك از دکری

سیف اسفرنك راست ؛ شعر

لبعادات طالعش برجیس ؛ تهنیت کرده عید اضحی را ؛

در جهان چون نماند کس که ازین بر سر آرد بوهم حرفی را

وهم او کوید ؛ شعر

از مصدر جلالت اسم کمال مشتق در مصحف وقارت ترکیب قاف حرفی

جان در رضا داده خالك درت خریده از تر و خشك دنیا کرده بطوع ابری

وهم او کوید ؛ شعر

فلان مجاور دولتسرا وقت مرا که تن بمهر اسیر است و دل بعشق فدی

ز نه فلك بجهان ارچه پس بر آمده بوضع مرتبه پیشی چو در حساب یکی

مولوی معنوی شعر راست ؛

در تنك آب ار به بینی صورتی عکس بیرون باشد این نقش ای فتی

پس تو حیران باش بی لا و بلی تا ز رحمت پیشت آید محملی

و من در قصیدهٔ که در صدر کتاب ثبت است کفته ام شعر

کنون نه جادر نکست کز قدیم الدهر دکر زبانی قانون نموده هر قومی

درین زمان که کشاد و شاد و میرود لبنی چو هم بود چو بکفتار در چه در املی

نه جا شنعه و بیغاره باشدش بسخن اکر کلیسا کرده است قافیه عیسی

با این اشعار و قوافی یائی و لغات فارسی جای آن نبود که کس این قصاید را با الف خواند و حرف روی را الف داند پس از ذکر لغات فارسی در نکارش الفاظ عربیه پرداختم که کاهی شعرا بامالهٔ خوانند و در امثال این قصاید که حرف روی یای مجهول است قافیه بسازند و کاهی بحال خود باقی کذارند و با قوافی الفی در ذکر لغات مشترکه قافیه نمایند که عجالت با الف قافیه کنند و کاه باشد که امالهٔ نموده با یای مجهول آورند

ابتداء مصدر باب افتعال است مجردش بدء بود مهموز اللام است و معنی آن آغاز کردن است استسقاء مصدر باب استفعال است مجردش سقی بود معتل اللام و ناقص یائی است بمعنی آب خواستن و نام مرضی است مشهور استغناء معتل اللام و ناقص یائی مصدر باب استفعال است مجرد آن غنی است بمعنی بی نیاز شدن بود استیفاء معتل اللام و مثال واوی که باصطلاح لفیف مفروق نامندش مصدر باب

استفعال است مجردش وفی بمعنی تمام فرا کرفتن است اسری بفتح همزه و سکون سین مهمله ناقص یائی و فعل ماضی است مصدرش اسراء بکسر همزه و مد است بمعنی راه رفتن در شب بود اشتراء مصدر باب افتعال و ناقص یائی است مجردش شری بمعنی خریدن و فروختن است اعلی معتل اللام و ناقص واوی است افعل تفضیل از باب علا یعلو بمعنی بلندتر بود مصدرش علو است انشاء بکسر همزه مصدر باب افعال است و مهموز اللام بود مجردش نشا است بمعنی آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی کفتن بود اولی افعل تفضیل است بروزن اعلی مشتق از ولی یلی مثال واوی است و لفیف مفروق بمعنی صواب تر و سزاوارتر و بمعنی وای نیز آمده کقوله تعالی اَوْلیٰ لَکَ فَاَوْلیٰ بَلیٰ بفتح با حرف ایجاب است بمعنی نعم و آری بود و بمعانی دیکر مصدر راست و از مقصود ما درین مقام خارج بنی معتل اللام و ناقص یائی است بمعنی خانه و بر آوردن خانه بود تجلی ناقص واوی است مصدر باب تفعل است مجردش جلا یجلوا بمعنی روشن و آشکار شدن و جلوه کردن بود تعالی مصدر باب تفاعل است بمعنی بلند شدن و تعالی که فعل است بمعنی بلند شد بود ناقص واوی است مشتق از علو است تمنی ناقص یائی است و مصدر باب تفعل بمعنی آرزو کردن بود ثری خاک نمناک را کویند ناقص یائی است زیرا

که تثنیه اش ثریان آید دنی ناقص واوی است از دنا یدنو
بود و معروفست ردی بکسر راء مهمله ناقص واوی است چادری را
گویند که بر دوش گیرند ذنی بکسر زاء معجمه ناقص یائی است
و معنی آن معروفست سحی ناقص واوی و یائی است نامه را
گویند سحوتُ الکتاب و سحیتُه ای شددتُه بالسحی یعنی
مهر کردم سُهی بضم سین مهمله اسم ستاره ایست معروف
و ناقص واوی است شِری بکسر شین معجمه و فتح آن بمعنی خریدن
و فروختن بود ناقص یائی است شِغی بکسر شین معجمه ناقص
یائی است بمعنی تند رستی بود عُقبی مشتق از عقب است
و صحیح است نه معتل بمعنی آنجهان و جزاء و پس چیزی باشد
غِذی بکسر غین معجمه ناقص واوی است بمعنی خوردنی بود فتی
معتل اللام و ناقص است بمعنی جوان و جوانمرد بود فجی مهموز
اللام است بمعنی ناگاه گرفتن بود فدی ناقص یائی است و
معنی آن معروفست کُبری صحیح است نه ناقص و مؤنث اکبر است
کِسری معرب خسرو است صحیح است نه معتل و در فرهنگ
جهانگیری مسطور است که کسری بکسر کاف و سکون سین مهمله
و یای مجهول نام انوشیروان و هر یک از سلاطین عجم را نیز گویند
لِوی بکسر لام لفیف مقرون است رایت بزرگ را گویند مصلی
ناقص یائی است مِنی بکسر میم موضعی است در مکهٔ معظمه و
ناقص است موسی تیغ را گویند مولی ناقص و لفیف مفروق است

و معنی آن معروفست ندی معتل اللام و ناقص است و بکسر نون
بود بمعنی آواز کردن است وُثقی بضم واو مؤنث اوثق است
بمعنی محکمتر بود هجی ناقص واوی است بکسر ها بمعنی نکوهیدن است
هُدی بضم ها راه راست و راه راست یافتن است هجی از
حروف تهجی است که با اماله بیا خوانند هیولی طینت و ماده
عالم که قابل صور و اشکال است یحیی نام پیغمبری است معروف
باید دانست که ازین قبیل الفاظ بسیار است که با قوافی الفی
سزاوار است که قافیه آورند و با یای مجهول نیز جایز است که
اماله نموده قافیه سازند در حین تسوید این اوراق چون ازین
زیاده نیافتم که شعرای ما تقدم در جائی با الف و در جائی با یا
قافیه نموده باشند از برای آنکه هر لفظی را مثالی در دست
باشد بهمین قدر قناعت شد چون شخص قواعد و شرایط تجویز
اماله را دریافت چندانکه ابنا از این الفاظ خواهد دریابد و بکار
برد چنانکه سبق ذکر یافت اکنون اشعاریکه این الفاظ را اماله
نموده با یای مجهول قافیه آورده اند ذکر کنیم تا بر مطالعه کنندگان
آشکار گردد

ذکر اشعاریکه محتوی است بر الفاظی که عجمان با یای مجهول الف هر دو قافیه آورده اند و بجای الف با یای بود

استاد ابو الفرج راست شعر

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی … آمد آن برگ عقل و بار ندی
سید عالم و عمید اجل … عمدهٔ ملک و دین ابو الاعلی

رتبت او نهاده منبر و تخت   رفعت او سپرده عهد لوی
همتش را سپهر کفش بساط ؛   دولتش را زمانه کبش فدی
سایه عدل او کشیده طناب   نامه فتح او کشاده سجی ؛
حکم او مالک قلوب و رقاب   رای او افسر سهیل و سهی ؛
باد خلقش دمیده عطر حسب   نحل مهرش نهاده شهد شغی ؛
زاید از اهتمام او گردون   در عروق صلاح خون غذی
نشنود زو نفاق پند دروغ   نخورد زو فساد حد زنی ؛
وحشی مکر بر جهد بکمر   دمنه حیله در خزد بثری ؛
نبود با ودیعت استحقاد   نبود با شریعت استهزی ؛
چون سخن گوید او ز بهر صلاح   که کند گوش سوی هزل و هجی ؛
تا مهیاست شغل داد و ستد   تا مهیاست کار بیع و شری ؛
شغل شغل تو باد با خسرو   کار کار تو باد با مولی ؛

هم او راست ؛ شعر

ببارگاهی کز فخر همتش جوید   ز ظل پرده او دوش آفتاب ردی
خدای تربت او را عزیز دنیا کرد   بعز دولت میمون خسرو دنیی ؛
ستوده سیرت شاهی که روز مظلمتش   بدو پناهد عالم ز سیرت کسری
مدار هیچ عجب گر ز عدل و قوت او   بشرق و غرب نیابند فتنه را ماوی

ظهیر فاریابی راست شعر

ز دور کار بدین روز گشته ام خرسند   وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم   نگاه داشته باشم طریق اولی را

ولیکن

ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم   بدست نطق سر حقهای انشی را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه   سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
اگر عنایت لطف تو نیستی که از وست   نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
جزا حسن عمل بین که روزگار هنوز   خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا زده عقل بر عقول و نفوس   تقدمی نبود صورت و هیولی را ؛
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنانک   که اقتدا بتو باشد عقول اولی را

حکیم انوری فرماید ؛ شعر ؛

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی   بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
چنار پنجه کشوده است و الی کمر بسته است   دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست روا   ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو   اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زده است   سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند   قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
چو روز جلوه انشاد راوی شعرا   ببارگاه در آرد عروس انشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک   ورای پایه خود ساختند ماوی را
ترا عطیه عمر چنانکه هیلاجش   کند کبیسه سالش عطای کبری را

هم او راست ؛ شعر ؛

نتابد بر آن آفتاب حوادث   که در سایه عدل او یافت ماوی
نهد کشت قدر ترا ماه خرمن   بود آب تیغ ترا بحر مجری

هم او راست ؛ شعر ؛

چهار کس یابی که همچو من‌اند   کر بجوئی از ثریا تا ثری
تو همی خواهی که بخشان شوی   احتیاطی کن در این بیع و شری
ابر آن هر چهار آوخ کفته شد   اید دریغا کر دهی بادی کری

ادیب صابر فرماید شعر

از آن سبب که عسل را حلاوت از لب تست   خدای عز و جل در عسل نهاد شفی
قوی بتقویت رای تست عالم حسن   چو دین بتقویت مجد دین فخر هدی
همی کند هنر بر زمانه استخفاف   همی کند نبشن بر ستاره استهزی
کلام او بدل پند نامهٔ لقمان   حدیث او بدل عهد نامهٔ کسری
وفاق او و تن و جان را حلال کشت چو بیع   نفاق او و دل و دین را حرام شد چو ربی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین   بحق کعبه و انکس که کعبه کرد بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام   بعمره و حجر و مروه و صفا و منی
بآب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف   به پیری زکریا و طاعت یحیی
بدولت تو که جان را ز بهر اوست حیات   بنعمت تو که تن را ز بهر اوست غذی
ترا که حشمت ذاتی و هر چه خواهی هست   بکعبه کر کند این را دها بجمله کری
چو مایه شعر که در مدح منتشر کردد   کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

هم او راست شعر

ز بیم باد سموم و بلای خوف روان   روان شخص همی کرد آرزوی فنی
جمال حسن معالی ابو الحسن طاهر   که از ثری اثر قدر اوست تا بعلی
اگر درستی حق در امانت دو گواست   تو در شرف دو گواهی هم از امی و ابی

حکیم ناصر خسرو راست شعر

سخن

سخن سپارد بیهوش را به بند و بلا   سخن سپارد هشیار را بعهد لوی
بدین سخن شده تو دیس جانوران   بدین فتاده ند ایشان بزین بیع و شری
سخن بجوی فزون زانکه حق نبشت از من   که آن ربی بود و نیست ما حلال ربی
خدای نامه سوی ما نامه نبشت شکفت   نبشتهاش هو الیل و آسمانش سحی
زحل همی چکند انچه هست کار زحل   سهی همی چکند انچه هست کار سهی
باسپ و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول   سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
بر آورند بیکجا دروغ و رسوائی   بپی بتر بسوی عاقلان ز مرک فجی

سلمان ساوجی راست شعر

خیال سبزه و آب روان بدان ماند   که خضر بر سر آب افکند مصلی را
اگر چه کوه شود خصم پاره پاره شود   کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود   از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
همیشه تا که کشاید ورق دبیر بهار   کند هوا قلم خار تیز انشی را

منوچهری فرماید شعر

گل زرد و گل دو رو و گل سرخ و گل نسرین   ز درد و داغ داد ما را خط استغنی
یکی ماء معین آمد دکر عین الیقین آمد   سوم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری   ز فردوس آمدند امروز و سبحان الذی اسری

سیف اسفرنک راست شعر

ای ز دست گهر فشان تو پر   دامن و آستین تمنی را
کو نمان هیچکس که در عالم   کو بدی شکر حق تعالی را

وهم او کوید شعر

باکمالات فیض روحانی   تیر منطق نکاد را انشی
از سواد و بیاض دفتر تو   میکند حظ خویش استیفی

وهم او راست شعر

بنور مشعلهٔ امتحان دلالت کن   بحضرت شرف الملک خواجهٔ دنیی
ز بیم خلقش اگر حامی خواص شدی   در آب تعبیه کردی علاج مستسقی
ز عشق لوح ثنای تو طفل در مکتب   نشید حرف برون آرد از حروف هجی

جمال الدین عبد الرزاق گوید شعر

بنماید هر زمان ید بیضا   باسبلت دشمنان تو موسی
بر مسند شرع دیدهٔ گردون   مثل تو ندیده والذی اسری
قدر تو مقدم است بر اشیا   چون نزد حکیم علت اولی
تا خانه از فلک بود جوزا   تا سوره از نبی بود طاهی

ومن گفته ام شعر

خار همی طیره کرد گلبن سوری   قیر همی چیره شد بنور مجلی
از همگان گرچه جان و دل بگرفتم   پاک بماندم غمان برده و مولی
سود کناد آنکه آن بهشتش ماصی   شاد زیاد آنکه آن بهارش ماوی

مولوی فرماید شعر

این دعا تو امر کردی ز ابتدی   ورنه خاکی را چه زهرهٔ آن بدی
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی   مر تراشش کرده همه ستیم بی
در تک آب ار ببینی صورتی   عکس بیرون باشد این نقش ای فتی
پس تو حیران باش بی لا و بلی   تا ز رحمت پیش آید محملی

کونی

گر نمی آید بلی ز ایشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی
اندرین اشتر نبودش حق ولی   اشتری گم کرده است او هم بلی

امامی هروی فرماید شعر

دو نتیجه است در جهان وجود   غرض فیض علت اولی
رقم کلک منشی ارزاق   قلم صدر مسند انشی

چون اشعاری که محتوی بر الفاظی بود که شعرا اماله نموده بایای مجهول قافیه آورده بودند و در قصاید یائی بسته بودند بانجام رسید اکنون در ذکر اشعاری پردازیم که همان الفاظ را در قصاید الفی بکار بسته و انها را با الف قافیه نموده اند

در ذکر اشعاری که الفاظ جایزة الامالة را با الف قافیه نموده آمده

حکیم خاقانی فرماید

درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان   چو ماهیست بریده زبان در ان ماوا
چو کاسه باز گشاده دهان ز جوع الکلب   چو کوزه پیش نهاده شکم باستسقا

هم او راست شعر

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند   آدم در خلافت و عیسی ره شفا
اول ز پیشگاه علم عقل زاد و پس   آری که از یکی یکی آید با بتدا

هم او گوید شعر

چون رسیدی بر در لا صد الاجوی ازانکه   کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا
من شنیدم کز نهیب تیغ این شیر زمین   شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا

وهم او گوید شعر

ازین گروه که پرکار در دوراماند   دلم چو نقطهٔ خون است در خط دنیا
مرا بباطن محتاج جاه خود شمرند   بحق حق که جز از حق مراست استغنا

هم او گوید شعر

چو سوزن چنین دجال چشم است   که اند در جیب عیسی یافت ماوی
پس از الحمد و الرحمن و الکهف   پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات حرم و طوف کعبه   جمار و سعی و لبیک و مصلا
گشایم راز لاهوت از تفرد   نمایم ساز ناسوت از هیولا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان   بگو استغفرالله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد   تعالی عن مقولاتی تعالی
بمهد راستین و حامل بکر   بدست و استین و باد مجری

هم او گوید شعر

زن رومی آید کند کاغذین سر   که از هندی امن بنائی نیابی
نه نیز آتشی گز سر خام طمعی   غذا کم پزی کز غذائی نیابی

هم او گوید شعر

شه طغا عقل را نایب منم نعم الوکیل   نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک   من سهیلم کآمدم بر موت اولاد الزنا

هم او گوید شعر

عقل و اله شده از نور محمد یابند   طور پاره شده از نور تجلی بینید
بندهٔ خاقانی درگاه رسول الله از آنک   بندگان حضرتش زین حضرت مولا بینید
چون تمسک بحبل الله اول دیدند   حسبنا الله کفی آخر انشا بینید

هم

هم او گوید شعر

بندهٔ خاقانی و نعت سر بالین رسول   تاش تحسین ملک در صف اعلی شنوند

حکیم انوری فرماید شعر

خدایگان بزرگا که در مراتب قدر   برش سپهر بود چون بر سپهر سها
ز باد صولت او خاک خواهد استعفا   ز تف هیبت او آب گیرد استسقا

مجیرالدین بیلقانی گوید شعر

مسیح وقت حکیم زمانه خاقانی   که عمر خضرش باد و عصمت یحیی
کسی بود که تو گر بجهل مستغنی است   مرا ز حضرت پاک تو نیست استغنا

وهم او گوید شعر

ببین سبع و حاء سورهٔ حامیم   بنون و القلم و طاء طاهر طاها
دم مجیر بمدحت زبان مرغانست   تو فهم کن که سلیمان توئی بتاج و لوا

حقا بقی فرماید شعر

بعلم تابع طاسیم و حامل حامیم   بفضل نایب یاسین و وارث طاها
بحضرت تو تقرب کنند اهل علوم   که هست حضرت تو عین عروة الوثقی
جهان ملاذ علوم تو باد در دنیی   خدای یار و معین تو باد در عقبا

عبدالواسع جبلی راست شعر

ناصحت با تاج و گنج و جاه باد در دو گنج   تخت این فوق الثریا بخت آن تحت الثری

ناصر خسرو فرماید شعر

دنیا بجملگی همه امروز است   فردا شمرد باید عقبا را

هم او گوید شعر

مرتن نعمت را طاعت سزاست   نامهٔ نیکی را طاعت سحاست

هم او گوید ❁ شعر ❁

بعمل چرا حلال شد عمر چون حرام   این زاهد ابوی کنون با انتها شده است

بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل   از بهر طیلسان و عمامه دو داشده است

اثیر الدین اخسیکتی گوید ❁ شعر ❁

آید از این پس وگر طفل رحم سرنگون   حامله گر دهی از کف دولت غذا

سلمان ساوجی راست

تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خوانند   بزبان ذکر جهانداری کسری آورد

وهم او راست ❁ شعر

تا شبیه اند بماران سیاه فرعون   موبهای سیه افعی ایشان موساست

وهم او راست ❁ شعر ❁

سنت امر سالکان را بیت معمور آمد   حلقهٔ درگه ایشان را عروة الوثقی شد

سیف اسفرنگ راست ❁

ایزاده در سخنت عقد ثریا   طومار نویس قلمت صاحب جوزا

باد ایدبیضای تو در دست وزارت   سرفاتحهٔ دولت تو آیت کبری

در پردهٔ ابداع کند تا لقمه انشاد   هرکه که تشبیه کنم از مدح تو انشا

تا قابلهٔ کلک سخن زای تو باشد   آبستن ابکار معانی هیولا

وهم او راست ❁

گرچه حرف نداست باطن او   چون الف راستا زبرای نداست

مدح او راگشاد نامهٔ طبع   عقل بود چو علت اولی است

مولوی

مولوی راست شعر

مشتری من خدای است او مرا   میکشد بالا که الله اشتری

او همیگفت از شکنجه وز بلا   همچو جان کافران قالوا بلی

لب لبنه مسند در بیع و شری   مشتری بیجد که الله اشتری

انچنانش تنگ آورد آن قضا   که منافق را کشد مرگ فجا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   قصهٔ داود بر گو و بنا

ابو العلی گنجه فرماید ❁

ضمیرم ابر و سخن گوهر است و دل دریا   زبان منادی دل گوهر زمانه بها

نماند نقلی کز من نمیکشند دروغ   نماند هزلی کز من نمیکشند انشا

بحق عرش و بقدر قلم بر تبه روح   بدان فرشته که او راست رتبهٔ اعلی

بحق کربهٔ داود و حق کربت نوح   بحق محنت ایوب و عصمت یحیی

جامی راست ❁ شعر ❁

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا   بادا هزار جان مقدس ترا فدا

حکیم فردوسی گوید ❁

بگفتم از ید بیائی رواست   بایران ترا تخت و گنج و لواست

سعدی فرماید شعر

آندست در تضرع این دو برد میان   این چشم بر اشارت و آن گوش بر ندا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر   ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ   گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

چون لغات جایز الاماله که گاه شعرا اماله نموده با یای مجهول ❁

قافیه کرده اند وگاه اماله ننموده باالف آورده اند بانجام رسید
اکنون در ذکر الفاظی پردازیم که شعرای متقدم در کلام
عجم لازم الاماله دانسته اند و پیوسته بایای مجهول قافیه
کرده و هرگز باالف در نکرده لغاتیکه روا نداشته اند
عجمان همیشه ممالتا بایای مجهول قافیه سازند و با الف نیاورند بر خطا انند
اضحی ناقص واوی است عید گوسفند کشان را گویند اعشی
ناقص واوی است نام شاعریست مشهور و شب کور را نیز گویند
اعمی افعل تفضیل است و ناقص یائی نابینا را گویند افعی
ناقص واوی است و نام ماری است معروف بلوی ناقص
یائی است بمعنی آزمایش و محنت و تجربه کردن بود بصری
بضم با نام موضعی است در شام و صحیح است بو یحیی کنیت
ملک الموت است سزاوار آنست که با قوافی الفی روا باشد
اگرچه دیده نشده است که کسی آورده باشد بی حرفی است
از حروف تهجی همه این حروف را که مختوم بالف اند ممالتا بایای
مجهول قافیه میتوان آورد جز چند حرف که شرط منع اماله
دران موجود است چنانکه سبق ذکر یافت تسعی ناقص
یائی است و مجردش سعی بود تقوی ناقص یائی است بمعنی
پرهیزکار بود حجی نام مردی است که بهزالی و مطایبه مشهور
بود حبلی آبستن را گویند و صحیح است حزوی بضم حاء
مهمله نام کوهی است در مکه معظمه حسنی بضم حاء مهمله

صحیح

صحیح است بمعنی نیکوئی و زن نیکو و بهشت بود حمّی بتشدید
میم تب را گویند حنّی نام برگی است معروف که بدان خضاب
کنند خنثی بضم خاء معجمه معروفست دعوی ناقص واوی است
و معنی آن معروفست رضوی ناقص یائی نام کوهی است در مدینه
سلمی نام زنی است معروفه بحسن و صحیح است سلوی نام
مرغی است و ناقص است شعری بکسر شین معجمه نام ستاره ایست
معروف و صحیح است شکوی ناقص یائی است بمعنی گله کردن
بود طوبی اجوف یائی است و مؤنث اطیب بمعنی خوش و خوبی
و نام درختی است در بهشت عدوی بضم عین مهمله ناقص
واوی است بمعنی ستم کردن بود عزّی بضم عین مهمله نام بت
بود و مؤنث اعز است عیسی نام مسیح علیه السلام است
فتوی آنچه فقیه بدان حکم کند فی حرفیست از حروف تهجی
قصوی ناقص است و مؤنث اقصی افعل تفضیل است یعنی کرانه
لیلی نام زنی است معروفه متّی بتخفیف و تشدید تای
فوقانی نام پدر یونس بود مددی تخت و سریر را گویند معنی
معروفست موتی مردگان بود موسی نام پیغمبری است معروف
و این لغت عبرانی است مو در ان لغت بمعنی آبست و سی بمعنی
درخت چون وی را درمیان آب و درخت یافتند بدین نام خواندند
ولی مخفف ولکن بود که در تخفیف و لا خوانده اند و باماله ولی
گفته اند یعنی شایع المعنی است و باید دانست که یعنی صیغه

مضارع است و با ماله بایا خوانده اند و این از باب عنی یعنی
نیست که یا اصلی باشد در مضارع بلکه از باب علم یعلم
میباشد که مضارع آن بر وزن یرضی می آید و درین باب
یای ممالهاست ي ی رخ کی حرفیست از حروف تهجی
اشعاری که محتوی است بر الفاظی که شعرا لازم الاماله
دانسته اند و با الف روا ندارند

استاد ابو الفرج شعر راست

نهاد گوئی رضوان بشاهراهش بر میان هر دو سه گامی نهالی از طوبی
خرد بساحت آن بر دلیل قربان دید چنانکه باشد عادت بموسم اضحی
کشاده رایت منصور او در قنوج شکسته هیبت شمشیر او دل سلمی
بایمنیش برون تازد از کمین مهدی بدوستیش فرود آید از فلک عیسی
براق همت او اوج مشتری و زحل سریر دولت او فرق فرقد و شعری
نه از جمالش طبع جمال را سیری نه در کمالش عین کمال را دعوی

هم او گوید شعر

قلمش پر عجیبهٔ نکته سخنش پر لطیفهٔ معنی
چون تکبر عظیم و با حشمت چون کرامت کریم و با دعوی
گوئی از آسمان فرود آمد قهر اعوان فتنه را عیسی

حکیم انوری فرماید

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در تو گهر میکشد بدامن ابر نثار موکب اردی بهشت و اضحی را

چمن مگو سرطان شد که شاخ نسترنش طلوع داد بیکشب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می نزنند بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید که پشت پای زدند از گزاف تقوی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمتت انهی مرتب اند چه انکار را چه دعوی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت مآثر ید بیضا دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل بلی ز دور خبر نیست چشم اعمی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت قضا برات نویسد جواب فتوی را
هران مثال که توقیع تو بران نبود زمانه طی نکند جز برای حتی را
وجود بیکف تو تنگدست بود چنان که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
زهی روایح جودت ز راه استعداد امید شرکت احیا فکنده موتی را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
به پنجروزه ترقی بسقف آن بردند چو لات و عزی اطراف تاج و مدری را
ز پاس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

وهم او راست شعر

نکنم خواجه را بشعر هجی لیک برخوانم آیتی ز نبی
ان قارون کان من موسی خواجه آنست کاید از پس فی

ناصر خسرو علوی راست شعر

سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم ‌‌‌‌‌‌‌   ز هر چه هست درین روزگار بی‌معنی
سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی   نهان رسید ز ما زی نبی بکوه حری
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است   در او همی نگرد جبرئیل و بو یحیی
مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت   بخط خویش الف را همی بجهد از بی
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان   درافکنی بخرافات خنده‌ناک جحی
رها شد از شکم ماهی و شب دریا   بیک سخن چو شنیدیم یونس بن متی

ادیب صابر راست شعر

دو نایب‌اند ز جود تو دجله و جیحون   دو چاکرند ز حلم تو بو قبیس و حری
تو مفتی همه شرقی و سید همه غرب   بده جواب سؤال من اندرین فتوی
نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم   طریق عفو چرا بسته‌ در این معنی
چو ماه و شاه کاند در فراق خدمت تو   چو مه اسیر محاقم چو شه اسیر عری
چو شعر بنده بیابی نظر نباید کرد   بهزلهای دبابی و طیبتهای جحی
سرود و خرمی و نعمت نصیب جان تو باد   همیشه باد عدوت در آتش بلوی

ظهیر فاریابی فرماید شعر

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را   مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگرچه وعده معین شده است حبلی را
رضا دهم بحوادث که بی‌مشقت رنج   ز جای بر نتوان داشت قدس و رضوی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم   ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
نه در طریق زن است و نه در طویله مرد   اگرچه هر دو صفت حاصل است خنثی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق   که منقطع شده نسبت دواعدی را

مرا اگر ز هنر نیست بهره چه عجب   ز ذات خویش نباشد نصیب حتی را
مرا زمانه بعهد که طعن میزدمش   هزار بار بهر بیت شعر شعری را
وجود او که جهان را در ابتدای ظهور   بجای نور بصر بود چشم اعمی را
بر آستانه صدر زمانه بفشانم   جواهر سخن خویش صدق دعوی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو   ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

سلمان ساوجی راست شعر

لبان غنچه بدن در کفن همی بالد   ز اعتدال هوای بهار موتی را
ببوی صبح چو مجنون صبا ز جا بجست   مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را
در تو درگه افلاک را ز کار انداخت   چو کعبه و حرمش قدس را و رضوی را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از سخطت   که تاب قدر تو در وی سرشت حمی را

و هم او راست شعر

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی   که بنمودی شبی بی‌جود نور از طور موسی را
اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا   مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را
چو یاد عشق زند سلمان هوس دارد که بر یادت   بمهر دل کند چون صبح روشن صلح و دعوی را

رفیع الدین لنبانی راست شعر

نموده است ادراج ملک و دین عدلش   هر آنچه پایه اعجاز بود عیسی را
خرد چو دید در اجزای چار ارکانش   حقیر یافت به نسبت هزار رضوی را
زهی عنایت ایزد که با چنین عظمت   شمار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است   ذخیره‌های طرب ماند فطر و اضحی را

امامی هروی راست شعر

تا بود در زبان مردم دهر   ذکر مجنون و خوبی لیلی
در عری حروف عمر تو باد   مدت عمر از الف تا یی

شمس الدین طبسی راست شعر

راست اندر راه تقدم چون الف شد لنکهی   بد سکالش باز پس افتاده چون بی می رود

جمال الدین عبد الرزاق راست شعر

از عمر بکیر اطول الاعمار   وز کام بیاب غایة القصوی
بدخواه تو جمله فربه و لاغر   قربان تو کشته اند دین اضحی

وهم او راست شعر

من ز جمع شاعران باری کیم   من ز لاف دانش و دعوی کیم
کویم از من زنده شد جان سخن   من نه نفخ صور و نه عیسی کیم

منوچهر شصت کله راست شعر

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیری   که باغ و راغ و کوه و دشت یکسر هست پر شعری
خداوندیکه عزم و حزم و خشم او و خوی شنودی   رسیده بینی این هر یک بحد غایة القصوی
یکی تر ان تر از نصر دوم بران تر از خنجر   سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ تر چون دفلی
یکی درویش را نعمت دوم محبوب را راحت   سیم بیراه را عطفت چهارم خلق را تقوی
یکی معراج نیکوئی دوم سلاح بیروزی   سه دیکر چشمهٔ کوثر چهارم جنهٔ الشعری
حمام و فاخته و سرو و سار و قمری اندر کل   همه خوانند اشعار و همی کویند یا لهفی
یکی یعقوب بن اسحق و دیکر یوسف چاهی   سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

سیف اسفرنک راست شعر

جان را نظر تو پای بند است   چون مجنون را هوای لیلی

بی منت نامیه درختت   افراخته تر ز شاخ طوبی
بی زحمت قافیه سوادت   آراسته تر ز بیت شعری
بر دامن کوهسار حلمش   سر پیش فکنده قاف چون بی
خون در رک کان ز بحر دستش   چون بحر شد از عصای موسی
ای حکم تو پیشکار طاعت   ای حزم تو دستیار تقوی
خصم تو چهار مادران را   فرزند یکانه ایست خنثی

هم او کوید شعر

قاف از کتاب تو یک حرف خواند و ز شرم   بر اوج امتحان شد کردن شکستی چون بی
تا مهر کرد روشن از خاکپای او چشم   شد ماه روز کردار کرد کسوف اعشی

وهم او راست شعر

ز زیر پردهٔ کلک بز شب سوی خورشید   سحر بچشم تباشیر خنده زد یعنی

وهم او راست شعر

ز آتش دو روز پوست بر تن من   خشک شد چون بعید اضحی کوشت
دور نبود اکر دهی با نان   پارهٔ یخ لثیم یعنی کوشت

ومن کفته ام شعر

ای بکمالی که کاه فضل و کیاست   جو عرض مجلس تو اخطل و اعشی
از تو ندارم کذر چنانکه ندارد   چاره ز تریاک قهر کردهٔ افعی
جانش کر از قحط می نبرد هد شاید   هر که نداند قدر سلوت سلوی
که بسلامی انوشه کن دل محزون   نفخهٔ عیسی است آخر از پی موتی

باب دوم در تعریف حرف با

بدانکه از جنس با انچه بر سر کلمات اندر آید از شش نوع بیرون
نباشد اول بای قسمیه است و آن همیشه مفتوح بود چنانکه
در کلام عرب همیشه مکسور است و این هر دو از شعر ابو العلی
مستفاد شود که فرموده است ؛ شعر ؛

بیزدان اگر گفته ام این سخنها   وگر گفته ام نیست بالله بیادم ؛

نوع دوم بمعنی فی بود چنانکه گوئی بخانه رفتم یعنی در خانه رفتم
و بآورد که رفت یعنی در آورد که رفت مختاری فرماید شعر

بخانه بردم و سر چرب کرد و موی سترد   کله خریدم و ببرید جامه و دستار ؛

حکیم فردوسی فرماید ؛ شعر ؛

چو خورشید بر کرد از کوه سر   بآوردگه گرد رستم گذرد

سیم بر سر اسمائی که در مقام مفعولیت واقع شوند اندر آید
چنانکه گوئی باو گفتم و بمن گفت یعنی او را گفتم و مرا گفت
من گفته ام ؛ شعر ؛

بدو گفت شیبه که ای نامجوی   خرابی آبادت آرامجوی ؛

چهارم افادهٔ تخصیص کند چنانکه حکیم فردوسی فرماید ؛ شعر ؛

کمانی بزه بر ببازو فکند ؛   بخم کمر بر بزد تیر چند ؛

و من گفته ام ؛ شعر ؛

تو همی گوئی قمر از شمس باشد تابناک   این قمر بین تا چسان شمس بتاب انگیخته

پنجم بر سر مشتقات بیرون آورند و همیشه مکسور بود چون
بزد و بزند و بزن و امثال آنها و گاه بود که بمناسبت ضمه ما بعد

این با را مضموم خوانند چون بکشای و بگذار و بگذشت اما مرا
اعتقاد آنست که این با را همیشه مکسور باید خواند چه هر گاه
ما بعد این با مضموم است مانع حرکت با نبود و هر گاه ساکن است
آن ساکن تابع متحرک خواهد بود پس بکشای و بگذار را در حالت
سکون کاف بکسر با خواهیم خواند علی ای حال علامت اشتقاق بود
و من گفته ام ؛ شعر ؛

چو بشنید نمرود آشفت سخت   زمانی دژم بود در کار بخت

و این با نیز قریب بباء زائده بود ششم باء زائده است که
باقتضای وزن شعر در کلام آورند و بباید دانست که چون
این با با می زاید در کلام اندر آید می را بر با مقدم دارند چنانکه
من گفته ام ؛ شعر ؛

مگر ندیدی در محشر که می بلرزد شیر   چو می بلرزد در چنگ شیر شکر

و چنانچه با میم ناهیه آورند با را بر میم مقدم دارند و من گفته ام

گوش ازین جادوئی سخن مپسند   صف خویش بیکهر مپسند ؛

و هر گاه با نون نافیه آورند نیز با را مقدم دارند لکن این ترکیب
نیکو نبود و هم این با حرف روی تواند واقع شد چون درین
شعر حکیم فردوسی که در باب الف نیز مذکور شد ؛ شعر ؛

بنام خداوند هر دو سرای   که جاوید ماند بهر دو سرای

و باید دانست که حرف با تبدیل شود بحرف واو چنانکه آب را
آو و تاب را تاو و نهیب را نهیو و بزرگ را وزرگ و پس را وس

گویند لکن نتوان با همه لفظی بدین قاعده اقتفا نمود همانا که اهل
زبان بجهة قرب مخرج با و واو در کلماتی چند چنین تلفظ کرده اند
اکنون چنان بود که این الفاظ بائی و واوی در معانی مشترک اند
و هرگاه این با بر الف مصدر شود الف را قلب بیا کنند چنانکه
در افراز و افروز و افراخت و امثال آنها که بیفروز و بیفراز و
بیفراخت خوانند و گاه باشد که بضرورت شعر این یا را حذف
کنند و بفراز و بفروز و بفراخت گویند و هرگاه بر سر همزه و الف
مصدر شود همزه قلب بیا شود و الف هاوی بحال خود ماند
چنانکه در لفظ آراست و آگند که بیاراست و بیاگند گویند
و چون در پهلوی جنس خود بیرون آید ادغام شود چون شبّو و
شبّاز که شب بو و شب باز بود و چون در پهلوی حرفی که قرب
مخرج داد داند در آید هرگاه قریب المخرج ببا باشد قلب بدان کنند
و ادغام نمایند چون شپّره که شب پره بوده و هرگاه بر عکس این بود
این کنند و چون در پهلوی حرف قریب المخرج بیرون آید که ادغام
بدان ثقیل بود محذوف شود چون آب و ند که بمعنی ظرف آب
بود با را حذف کردند آوند خواندند و چون با نون پهلوی هم
اوفتند پارسی زبانان در ضرورت قلب بمیم کنند چنانکه کنب
که شهر قم است کم خوانند و سنب را سم و خنب را خم و دنب را
دم و دنبل را دمل گفتند و افعالی که در مصدر و ماضی آنها
حرف فا باشد در مضارع و امر ببا بدل شود چنانکه کوفتن و کوفت

میکوبد

میکوبد و بکوب شود و تافتن و تافت میتابد و بتاب شود و
خفتن و خفت میخوابد و بخواب شود و شتافتن و شتافت می شتابد
و بشتاب شود و روفتن و روفت میروبد و بروب و آشوفتن و
آشوفت می آشوبد و بیاشوب شود اما آنچه در اواخر کلمات
در آید بدانکه از جنس هیچ حرف زاید در آخر الفاظ نبود لکن
لفظ آب و تاب باشد که مکرر شود و سخن را فاسد کند پس
الفاظی که با آب و تاب مرکب شود آنچه شایع الترکیب نبود رواست
که باهم دوی سازند چون آب و گلاب و سیماب و خوشاب
و زهاب و دوشاب که هر یک گوئی بمنزلهٔ علمیت رسیده اند
پس باهم قافیه آوردن چندان نقصانی ندارد چنانکه حکیم
ازرقی   شعر   راست

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب   عجبتر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهاری ابر سیه فام شد بپیچیده   بمار و افعی مانند دهان پر آتش و آب
شگفت نیست که از برف لاله ساخت زمین   که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
بقوت گل و سبزه زمین باغ اکنون   چو بخت خواجه عمید است روشن و شاداب
گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش   خشک کند بگلو در چو لولوی خوشاب

اما امثال خوناب و زرد آب و بن آب و شور آب روا نبود چه
ترکیب در بنها ظهور دارد و در این دو شعر که سعدی شیرازی گوید

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس   ماهی که در خشک اوفتد قیمت بداند آب را
امروز حال لاغرم تا در کنار اوفتم   و آنکه حکایت میکنم گر زنده ام غرقاب را

قدری مساهله فرموده اند وهم او راست ٭ شعر ٭

تو احکایت ما مختصر بگوش آید   که حال تشنه نمیداند ایگل سیراب
کجائی ایکه تعنت کنی وطعنه زنی   تو در کنار نبی ما او فتاده در غرقاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست   همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

وهمچنان تاب وپرتاب وماهتاب وآفتاب را باهم توان ایراد نمود اگرچه آف بمعنی خورشید است وتاب با وی ترکیب شده ودر ماهتاب نیز ترکیب هویداست لکن بمنزله علمیت رسیده اند پس باهم روا بود اما پسندیده تر آنست که باهم آوردن اینها را شاعر شعار خود نکند چون این قواعد دانسته شد باید دانست که بواسطهٔ مجهول ومعروف بودن حرف ردف در قافیهٔ بائیه اختلاف نیز واقع شود وخطا افتد پس مجهول ومعروف   آنرا باز نمائیم ٭

ذکر معروفات واوی ویائی قوافی بائی

انبوب با اول مفتوح وواو معروف فرش وبساط را گویند اندروب واندوب وانزوب وانزروب با اول مفتوح و واو معروف نام جوششی است که بر پوست بدن او فتد و سیاه کند بوب با واو معروف بساط بود خوب با واو معروف معنی آن نیز معروفست مثال اینها انچه در اشعار شعرا یافت شده ازین سان است ٭ شعر ٭ نظامی فرماید

هشت پیکر دران نگاشته خوب   هر یکی زان بمشتری منسوب

جامی

جامی راست ٭ شعر ٭

بقانون خلیل ودین یعقوب   بر آئین جمیل وصورت خوب

افضل الدین کرمانی گفته شعر

ترا کی خوش کند دیدار محبوب   که داری در همه اندام اندوب

استاد رودکی فرماید ٭ شعر ٭

روز دیگر شاه باغ آراست خوب   تختها بنهاد وپس گسترد پوب

ذکر مجهولات واوی ویائی قوافی بائی

آشکوب با همزه والف هاوی وواو مجهول هر مرتبه از پوشش خانه را گویند آشوب با واو مجهول شایع المعنی است بتکوب با بای عربی وتای فوقانی ساکن وواو مجهول دیجالی باشد که از مغز جوز وماست وشبت سازند پاروب با بای عجمی وواو مجهول دو معنی دارد اول زن پیر را گویند دوم بیل چوبین بود پوب با بای عجمی وواو مجهول کاکل مرغان بود چوب با واو مجهول معروفست داروکوب با واو مجهول بمعنی کیرودار آمده دلاشوب با اول مکسور وواو مجهول نام درختی است بس لطیف وخوش قامت که برگ آن پنج شاخ داشته باشد و آنرا پنج انگشت نیز خوانند اکثر در کنارهای جویها ورودها روید ومرض استسقا را بغایت مفید است روب با واو مجهول امر بروبیدن بود شکوب با اول مضموم وواو مجهول دستار را گویند شوب با واو مجهول بمعنی شکوب است

کہ مرقوم شد غوک چوب با واو مجهول دو چوب باشد کہ کودکان بدان بازی کنند یکی بمقدار یکوجب و دیکری بمقدار یک کز کوب با واو مجهول امر بکوبیدن است انوری فرماید شعر

بنظم مرثیہ در کہ چون زموجب آن   بنیم وار تفکر کنم بر اشوبم
امیر عادل دیکلہ دو بیت نقضی کرد   هنوزش از سر انصاف خاک میروبم
وزان نشاط کہ آن نظم از و منقح شد   چو سرو خود زصبا پای حال میکوبم
زهی مفید کہ تنبیہ کرد بجرمم   زهی ادیب کہ تعلیم داد بی چوبم

کمال اسمعیل راست شعر

وقتست کہ باز بلبل آشوب کند   فراش چمن زباد پا روب کند
کل پیرهن دریدہ خون آلودہ   از دست رخ تو بر سر چوب کند

وهم اوراست شعر

بر آشکوب تخته‌ئیش دست فکرت من   بزیر پای فلک راچو نردبان افکند

لسان الشعرا کوید شعر

آشکوب اولت سبع سموات طباق   نقش درکاه تو طبتم فادخلوها خالدین

نظامی راست شعر

همچنان پاکشیدہ بر سر چوب   دست و پائی کشیدہ بی آشوب

هم اوراست شعر

کردی تو ازین نمط فرو روب   پا بر سر این نمط فرو کوب

سعدی شیرازی راست شعر

مکوشا ید این مارکشتن بچوب   چو سر زیر سنک تو دارد بکوب

شمس فخری کوید شعر

بر دشمن در او شد دو تیره از غم   لوزینه درمذاقش بتکوب مینماید

خواجه عمید راست شعر

از بادہ راوقت بجاو رسوی نوب از سرکنان   طاق فلک ندهد نشان جنسی موافق تر ازین

حکیم فردوسی راست شعر

بر آمد خروشیدن دار و کوب   درخشیدن خنجر و زخم چوب

استاد راست شعر

سر برهنه دو تا نهد بر سر   شوب سر بسته چو خرمن خویش

ومن کفته ام شعر

هان ای پسر این چه فتنه و آشوبست   برخود چه زمانه می بر آشوبی
با من بسخن نمیکرد میجوئی   یا خار ستان بمژه میروبی
بر آتش تفته پی منه کستاخ   هشیار بزی که استن چوبی
هان کرم آتش بکاز میخوائی   هان سرد آهن بمشت میکوبی

در مجهولات یائی از قوافی یائی

آسیب با الف هاوی و یای مجهول بمعنی فرو کوفتن و محنت و کلفت بود ازیب بضم الف و یای مجهول بمعنی منحرف است پاشیب با بای عجمی و یای مجهول زینه پایه را کویند بت فریب نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی زیب با یای مجهول زینت بود سراشیب با یای مجهول بمعنی سرازیر است سیب با یای مجهول میوه ایست معروف شبان فریب با یای مجهول

نام مرغی است کوچك که شبیه باشد بباشه چنان بر روی
زمین نشیند که هر کس آنرا بیند تصور نماید که قوت برخواستن
و پریدن ندارد چون نزدیك او روند برخیزد و اندك دور تر
نشیند شکیب با اول مکسور و کاف عربی و یای مجهول بمعنی
آرام و صبر بود نهیب با اول مکسور سرگشته و مدهوش بود
شیب با یای مجهول چهار معنی دارد اول بمعنی فرود و نشیب
بود دوم زمینی را گویند که از آب باران ناهموار شده باشد
سیم دنباله تازیانه بود چهارم بمعنی مدهوش بود فریب
با یای مجهول بمعنی عشوه و مکر و غافل کردن بخدعه بود کیب
با یای مجهول امر به از راه پیچیدن است مکیب یعنی از راه میپیچ
نشیب با یای مجهول معروفست نهیب با اول مکسور و یای
مجهول ترس و بیم را گویند ذیب با اول مضموم و یای مجهول
بمعنی منحرف بود چون مجهولات یائی از قوافی بائی در لغات
پارسی دانسته شد بدانکه الفاظ عرب را شعرا درین باب نیز
باماله خوانده و با کلمات مذکوره قافیه نموده اند چون کتاب و
حساب و رکاب و حجاب و عتاب و نقاب و جلباب و شعیب
و حبیب و امثال اینها هر چه باشد جایز است چنانکه در جواز
و شرایط اماله گفته شد لکن چون مثال این کلمات را از اشعار
شعرا یافتیم بدینها قناعت شد ناصر خسرو علوی فرماید شعر

ای رواکرده فریبنده جهان بر تو فریب مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب

اینجهان را بجز از خوابی و بازی مشمر گر مقری بخدا و برسول و بکتیب
بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس تا نیایدش از ین دیو فریبنده نهیب
بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن ده مکذارت بحسابست نگهدار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی جهد آن کن که مکر پاك کنی دامن و جیب
زیور قد زنانست حریر و زر و سیم مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب
کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن را بزه بهمان و احسنت فلان گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد کودکی کو نکشد مالش استاد و عتیب
پند بپذیر چو کرهٔ رمکی سخت مرم جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب
سر بتابانی حسد و کفته پر مکر و دروغ چوب کون مغز بخر جامه پر کوس و ادیب
ای برادر سخن نادان خاری است درشت دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب
ز دق دنیا را گر من بخریدم تو مخر ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

فردوسی فرماید شعر

همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد ناید بمن بر نهیب
بدرد پی و پوستشان از نهیب عنان را نداشتند و پا از رکیب
سبك شد عنان و گران شد رکیب همی تاخت اندر فراز و نشیب
چو آگاهی آمد بنصر قتیب کزو بود مر مکه را فر و زیب

نظامی راست شعر

صنعت من برده زجادو شکیب شعر من افسون ملایك فریب

وهم او راست شعر

عنان عمر از آن شاد در نشیب است   جوانی را چنین پا در رکیب است ؛
و من گفته ام ؛ شعر ؛
همان هندوی دانه آدم فریب   نمانده بر آدم توان و شکیب
شاعر گوید ؛ شعر ؛
ساحت بستان سرا و بام قدرش کز علو   کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند
از عمود صبح پاشیبی برین بربسته اند   وز بنات نعش آن را نردبان آورده اند
مسعود سعد سلمان گوید شعر ؛
امید وصال تو مرا بفریبید ؛   خسته دل من چو بیدلان در شیبید
ای آنکه ترا مشاطه حور آزیبید ؛   سنگ است آن دل که چو تویی بشکیبد
جامی راست ؛ شعر ؛
چو خواهم از وصالت سیب چینم   نچیده سیب صد آسیب بینم ؛
مولوی فرماید ؛ شعر ؛
بانگ حق اندر حجیب بی حجیب   آن دهد که داد مریم را ز جیب
یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب   یکقدم چون پیل رفته در اریب
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزد آنچنان آهی حجیب ؛
حکیم اسدی راست شعر
در آن دامن کوه اندر وریب   یکی دشت دیدند با فر و زیب
استاد دقیقی گوید شعر ؛
نبوده مرا با تو هیچ از وریب   مرا بی سبب کردهٔ شیب و تیب
حکیم سنائی راست شعر ؛

تا دیده ام

تا دیده ام آن سیب خوش دوست فریب   کو بر لب چون نار تو میزد آسیب ؛
اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب   تا از چه گرفت جا شفتالو سیب
و در مدار الافاضل سیب بمعنی سرگشته نیز آورده و بدین شعر
متوسل گردیده ؛ شعر ؛
نبود هیچ مرا باقی از عتاب و خدا   نکو که کرد مرا بیکسی پریشان سیب
مرا هنوز وثوقی نبود و از اشعار شعرای دانا نیافته ام سعدی
شیرازی فرماید شعر
رفتی و صد هزار دل دست در رکیب   اینجا اهل دل که تواند ز تو شکیب
کوئی که احتمال کند شدت فراق   آنرا که یکنفس نبود طاقت عیب
تا همچو آفتاب برائی دگر ز شرق   ما جمله دیده در ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابت بما رسد   در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب ؛
چون دیگران ز دل برود گر رود ز چشم   کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امروز روز وصل دل خلق میدهد   ورنه فراق خون بچکاندی از نهیب
در بوستان سرا تو بعد از تو کی رود   خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عید متفق نشود خلق را نشاط   از بسکه بر رسید نت آئین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار   کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه   خلق خوش است چو گفتهٔ سعدی دلفریب
و هم او راست ؛ شعر ؛
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجب   جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج   مورد و نرگس لعل و گل سیب و می و صاد و فریب

بان خطی و شمع و گل و تسد شیر و مندی نور و نار — شهد و شکر و مشک و عنبر و در و لولو ناز و سیب
معجزات پنج پیغمبر ز دولبش دید پدید — احمد و داود و عیسی خضر دانا و شعیب

وهم اوراست شعر

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت — و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی — متحیرم در اوصاف جمال و روی زیبت

استاد رودکی راست شعر

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب — یاسمین سفید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است — نزد تو ای بت ملوک فریب
شب عشاق لیلة القدر است — چون برون آوری سر از جلبیب

در جائی دیدم که بر استاد مذکور احدی از اهل این صنعت خرده گرفته بود که جلباب را باماله نتوان خواند همانا از قواعد تجویز اماله بیخبر بوده با آن بسطی که در باب اماله داده شد جای شبهه باقی نخواهد ماند و من گفته ام شعر

این طره که بر چهرهٔ تو زیب شده است — مشکی است که بر ماه سر اشیب شده است
وین قد که ز غبغب بدل آسیب شده است — سرویست که پر بر ز به و سیب شده است

باب سیم در تعریف بای فارسی

بدانکه تبدیل شود بای فارسی بفا چنانکه سپید را سفید و پارسی را فارسی و اسپند را اسفند و نور اسپهود را نور اسفهود خوانند و امثال اینها بسیار است لکن این قاعده را نیز مطرد ندانند

در معروف و آوی آن با بای فارسی

سوب با سین مهمله و واو معروف و بای عجمی آب بود کوپ با کاف عربی و واو معروف و بای عجمی دو معنی دارد اول کوره را گویند دوم بمعنی حصیر باشد انوری راست شعر

محنت سوپ بکند او که از بیخ بکند — طبع موزونم همی زاندیشهٔ ناموزون کند

و باید دانست که بای عربی یا عجمی چون در آخر کلماتی که مردف بردف زاید واقع شوند هر گاه آن کلمه در وسط سخن اندر آید دو حرف ساکن در پهلوی هم واقع خواهد شد عجمان در چنین مواقع این دو حرف ساکن را یکحرف شمارند و بجای یکحرف معمول دارند چنانکه حکیم فردوسی فرماید شعر

تو گر چه دلیری و چه سرکشی — نه شاهی نه گرشاسب گردنکشی
یکی نام گشتاسب دیگر زریر — که زیر آورید همی نره شیر
چه گفت آن سراینده دهقان پیر — ز گشتاسب و زنامدار اردشیر

باب چهارم در تعریف حرف تا

بدانکه حرف تا در لغت خوارزم گاهی بدل بدال واقع شود چنانکه بجای کردید و شنیدید کردیت و شنیدیت گویند و زاید اینحرف در اواخر کلمات تای ساکن است که علامت ضمیر واحد است و در اواخر اسما و مصادر بمعنی تو باشد چنانکه جانت و رفتنت یعنی جان تو و رفتن تو و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چنانکه گوئی میدهمت و می نشانمت یعنی میدهم ترا و می نشانم ترا و ماقبل این تا مفتوح است

مکر بضرورت که ساکن آرند چنانکه سعدی راست شعر

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن　　بدین نشانه که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد　　که یکزمان بمراد کسیت باید بود

ومن گفته ام شعر

می چه سرایم گرم شبی بسگالند　　دوزچسان بوده بمرز لرستان
جانت بتعلیم بود یا بتعلم　　تنت بتکریم بود یا بکر و کان
این فلک کردکرد نادده کاراست　　دلت دهد تا جگر خورد بتاوان

وچون در پهلوی الفاظی که مختوم بیا باشد اند راید گاه بود که آن یا بحال خود باقی باشد چنانکه ابو الفرج گوید شعر

ای رای سفر کرده فغان از رایت　　خود بی تو چگونه دید بتوان جایت
از دیده کنم رکاب هجر افزایت　　تا مردمکش همی ببوسد پایت

ومن گفته ام شعر

پوشیده سیه شب زغم گیسویت　　بدریده سحر جامه بیاد رویت
خورشید بود بتاب و تب از خویت　　با این همه من چون گذرم در کویت

وچون کلمات فارسی مضاف واقع شوند از کسره ناچار باشند چنانکه گوئی دستِ تو زلفِ نگار تای دست و فای زلف البته مکسور است اما چون کلماتی که مختوم بالف اند خواهند اضافه کنند همانا الف قبول حرکت نکند پس یائی زاید آرند وکسرهٔ مضاف را بیا دهند چون دارای ایران و دریای عمان وکلمات عرب را نیز پارسی زبانان چنین معمول

دادند

دارند چون صحرای چین و هوای حور العین و یای در امثال این کلمات همیشه مکسور است لکن چون اضافه بتای ضمیر مخاطب شود مفتوح گردد بعلت آنکه ما قبل تای مذکور هرگاه متحرک بود البته مفتوح است چنانکه مذکور شد شعر مصلح الدین راست

روزگاریست که سودای تو در سر دارم　　مگرم سر برود تا برود سودایت

وگاه بود که از کلماتی که مختوم بیاء اند یای اصلی و ازین کلمات عرب یای زاید بجهت تخفیف محذوف آورند چنانکه سعدی شیرازی از گیسو یای اصلی انداخته گوید

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود　　معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

وخاقانی یای زاید ازین کلمات انداخته گوید شعر

ای کشته دل کجات جویم　　جانی و بجان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی　　امروز چو کیمیات جویم

وگاه بود بمقتضی مفتوح بودن ما قبل تا و ضرورت شعر واو ساکن را از مثل گیسو و ابرو مفتوح نمایند چنانکه شاعر گوید شعر

کمان ابرویت پیوسته ما را　　بتیر غمزه خوش خوش می نوازد

وچون این تا در پهلوی کلماتی که مختوم بهاء اند واقع شود بر دو گونه است هرگاه هاء مذکور غیر مختفی بود چون سایر حروف البته مفتوح خواهد بود چنانکه شهت وجهت وسپاهت

دبناهت وهرکاه های مختفی باشد درمیان حرف ها وتا
همزهٔ مفتوح زیاد کنند چون سینه ات وخزینه ات وخانه ات
وکاشانه ات وکاه بود که بضرورت این همزه رانیز محذوف
آورند واین نیز یا از پهلوی هائ محذوف شود که آن ها در
لفظ زاید بوده چون در لفظ که که ها را از برای آن در پهلوی
کاف رابطه زیاد کرده اند که بدان وقف توان نمود پس چون
تای مخاطب زیاد کنند بقاعدهٔ که کفته شد همزهٔ مفتوح آورند
وکه ات خوانند لهذا چون همزه محذوف شود کت خوانند و
این حذف بغایت نیکوست من کفته ام ٭ شعر ٭

کنون آنوقت آمد کت برآویزم بباد افره   مر از این سالیان از توچونامد هیچ پاداش

ویا این همزه از پهلوی هائ محذوف شود که آن ها اصلی
بود واین بغایت ناپسندیده بود چنانکه شاعر کوید شعر

تهی از کوهر علم است سینت   ولیکن پر کهر باشد خزینت

وچون تای مذکور برالف ونون مصدر شود وبهپلوی
کلمات اندر آید علامت تثنیه وجمع حاضر بود چنانکه
من کفته ام شعر

خاطر اعدایتان ازین دردرهم   حالت حسادتان ازین دره پژمان

وچون حرف تا برالف وسین مؤخر شود ودر اواخر کلمات
اندر آید حرف رابطه واثبات بود زیراکه ربط دهد صفت را
بموصوف واثبات کند صفت را از برای موصوف وکلمات

فارسی بحرف رابطه تمام نشوند چنانکه کوئی شنیده است و
فهمیده است واین همزه رانیز ساقط نمایند وبدان های
زایده که بیان فتحه بود تلفظ نمایند چنانکه نظامی راست

آن می که محیط بخش کشته است   همشیرهٔ شیرهٔ بهشت است
مجنون بخدنک خار خفته است   لیلی بکدام یار جفت است

واین درصورتی است که در پهلوی حرفی واقع شده باشد
که درکتابت ترکیب توان کرد چون عالمست وحاکست لاجرم
درمثل سروراست وداوراست باید همزه نوشته شود
بدانکه این تای ضمیر واین لفظ رابطه هردو دوی توانند
شد ودران حالت از قوافی معموله خواهند بود مثال
تای ضمیر چنانکه مولوی راست شعر ٭

کر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بکیرد عاقبت
ای جلال افراز بانک سلطنت   زان دمی کاندر دمید او در دلت

اما رعایت حرف ماقبل تانیک شایسته است من کفته ام

تا درائی تو زدرچون شاه ومات   واله وحیران برخ چون شاه مات

ومثال لفظ رابطه چنانکه سعدی راست ٭ شعر

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وادیب صابر کوید شعر ٭

چون با دل تو نیست وفا دریکپوست   در چشم تو یکرنک بود دشمن ودوست
زین پس که شکایت تو ما کرده بهاست   دو رو که حکایت تو نا کفته نکوست

امّا در قوافی تأسیسه باید دانست که چون حرف تا روی واقع شود هرگاه قبل ازان حرف قید بود چون مست و سخت و هفت و دشت در حالت سکون تا که حرف روی است اختلاف حرکت حرف ماقبل قید ابداً جایز نبود چنانکه در مقدمهٔ کتاب بدان اشارت رفت و بر طالبین این صنعت لازمست که در اشعار شعرا بسرسری نگذرند تا در اشتباه نمانند مثلاً لفظ شگفت که بمعنی عجب است بضم کاف و کسر هردو صحیحست چنانکه نظامی گوید

جوانمرد را پیر دیرینه گفت   هنرمند باشی نباشد شگفت

فردوسی راست

همه دیده در پیش رستم بکفت   چه رستم بدید آن بماندش شگفت

وبکسر کاف نیز فردوسی گوید

تهمتن بدو ماند اندر شگفت   وزان کار اندیشها برگرفت

و بسیار الفاظ بود که فریب دهد مثل لفظ نوشت پس باید دانست که آنچه ازان نگارش خواهند بکسر واو بود و آنچه ازان در نوردیدن وطی کردن بود بفتح واو است چنانکه بمعنی در نوردیدن نظامی فرماید

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت   بصید افگنی راه را می نوشت
ز خرپشتهٔ آسمان در گذشت   زمین و زمان را ورق در نوشت

و بمعنی نگارش فرموده شعر

اگر نیکم و گر بدم در سرشت   قضا تو این نقش بر من نوشت

وهمچنان در بسیار از افعال ماضی از برای مبتدی اشتباه اوفتد که حرکت حروف آن چگونه است چون توانست و دانست وشایست وآرست وامثال آنها پس ازین قبیل الفاظ را باشتقاقات توان شناخت چنانکه از توانستن ودانستن چون مضارع بنا کنی میداند ومیتواند گوئی بفتح نون پس معلوم است که در فعل ماضی نیز نون مفتوح است و در آرستن می آرد و در شایستن می شاید واز پرداخت می پردازد آید و در فرستادن میفرستد گویند چون حرف را و یا و دال و تا در مضارع مفتوح است در ماضی نیز مفتوح بود اما مضارع نوشت مینویسد آید و واو مکسور است پس در ماضی نیز واو مکسور بود وآن نوشت که بفتح واو بود و بمعنی در نوردید آمده در مضارع آن مینویسد ایراد نکنند پس از برای هریک مثالی ذکر کنیم حکیم انوری فرماید شعر

برپای نشستم آخر الامر   چونانکه کمان همگنان است
بی گود کنان حریف جویان   زانگونه که هیچکس ندانست

وهم اوراست شعر

گرهٔ عهد آسمان سست است   گرهٔ کیسهٔ عناصر سخت
کیست بحری که موج بخشش او   کیسهٔ بحر و کان کند پرداخت
عرش میگفت در احد تکبیر   پدرش تیغ فتح می آهخت

حکیم فردوسی راست

زبیکانه ایوانت پرداخت کن   در کاخ شاهنشهان سخت کن

ناصر خسرو فرماید شعر

باز جهان تیز پر و خلق شکار است   باز جهان را جز از شکار چه کار است

هر که بدانست خوی او ز حکیمان   همره این باز صعب رفتن نیارست

حکیم فردوسی فرماید شعر

کرو کان که داری سوی من فرست   به بند گران کن سر و پا و دست

ومن نیز درین قطعه لفظ آرست آورده ام اگرچه ذکر دو شعر از برای مثال کفایت مینمود لکن چون قطعهٔ مذکور بسبب انشاد شد انرا ایراد نمودیم تفصیل این اجمال انکه در سنهٔ ۱۲۴۳ یکهزار و دویست و چهل و سه در قصبهٔ نهاوند روزی ملکزاده آزاده نواب محمود میرزا من بنده را احضار فرمودند در زمانی که شیخ علی هرانی ملفق تذکرة الشعرا حضور داشت ونواب سابق الالقاب قصیدهٔ که در حواشی کاخ مکتوب بود مطالعه مینمود پس از ادراک خدمت بنده را مخاطب فرمودند که مثل این قصیده را در چه مدت انشاد نمائی گفتم در ساعتی هم در نشانم و برخوانم فرمودند مشروط بر اینکه از قوافی این قصیده تجاوز نکنی و از مطلع تا مقطع قوافی مذکور را بترتیب آوری و اقتفا بهمین قصیده نمائی این شرایط را نیز پذیرفتم و خامه گرفتم و در بیست و سه دقیقه بدان وتیره گفتم چون قصیده بپایان آمد هر مصرعی را مثقال زر بجایزه عطا فرمود و زر جایزه را

بمیرزا شیدا نامی که واقف حضور بود سپرد که بسپارد و قطعهٔ بجای قبض رسید بستان این قطعه در همان مجلس بدیههٔ انشاد   وهی هذه   یافت

بپرچ دارا محمود شاه بنده نواز   بخواست بندهٔ مخلص چو تکریم نشاند و نشست

سخن ز شاعری افتاد گفت اندر شعر   ترا چه پایه بود تا کجا توانت هست

بگفتم آدم در هر دقیقه شعری نغز   بروز هفصد و بیست و بساعت اندر شصت

بگفت تانی بهما قصیده را اکنون   بساعتی هم از پای تا بسر پیوست

بگفتم آری از یمن مدحت خسرو   قلم گرفتم و آنگه بلوح کردم دست

به بیست و سه دقیقه قصیدهٔ گفتم   که در فضا بازار انوری بشکست

ستوده شیخ علی نیز اندر آن مجلس   ازین حدیث عجب دست و لب بدندان خست

سپس پی صله دوشیزگان طبع مرا   درستی از قبل هر عروس کابین بست

بدست چاکر درگاه پادشه شیدا   بپوست بند و مرجان مرا ز شاخ گسست

پس از سپردن زر گفت نیز بیرایم   سه چار بیتی و گفتم چنانکه طبع آراست

خهی خدیو منش پادشاه بنده نواز   زهی بدیع سخن بندهٔ خدیو پرست

ز بخل غزنی شاه و ز جود فردوسی   فسانه ایست که دانند چه هوشیار و چه مست

کنون ز همت محمود شاه ملک خدا   ز ننگ چونان محمود شاه غزنی رست

بدهر پادشهی تا ابد تراست سزا   که سرنبشت تو است از بوش روز الست

اما چون حرف تا در اواخر کلماتی واقع شود که قبل از آن حرف ردف بود آن نیز بر دو قسم است یا مجهول و معروف در آن بواسطهٔ ردف مفرد واقع شود یا بواسطهٔ ردف زاید پس کلماتی که مردف

بردف زاید باشند چون در وسط سخن اندر آیند لابد دو ساکن
جمع شود لهذا آن هر دو ساکن را بجای یکحرف شمارند چون
ساخت و سوخت و کیخت و آراست و پوست و بیست و
تافت و کوفت و شیفت و کاشت و کوشت پس ازین قبیل ؛
کلمات اعم از انکه واو و یای واقعه در آنها مجهول باشد یا
معروف چون در وسط سخن درآیند هر دو ساکن را بجای
یکحرف شمارند چنانکه فردوسی فرماید ؛ شعر ؛

بشهرم یکی مهربان دوست بود   که با من تو گفتی ز یکپوست بود

همانا هرگاه از سین و تای دوست و پوست هر کدام را محذوف
آوریم نقصانی در وزن شعر پدید نشود و هم او راست شعر

بشوتن غمین شد میان زنان   خروشان و کوشا ز تن خود کنان
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج   همی بگذری زین سرای سپنج
بدیدی و پوستشان از نهیب   عنان راندا تند و پا از رکیب

و چون این کلمات در اواخر سخن واقع شود مجهول و معروف
آنرا رعایت باید نمود چنانکه رعایت آن در ردف مفرد لزوم دارد
در ردف زاید نیز واجب است پس تحت مجهول و معروف
کلمات مفرد را باز نمایم تا طالبان این فن بر بصیرت باشند

ذکر معروفات از قوافی تائی مردف بحرفی مفرد

آموت با الف هاوی و واو معروف آشیانهٔ پرندگان شکاری
را گویند توت با واو معروف میوه ایست معروف خرتوت ؛

جنسی

جنسی از توت بود در نهایت زبونی و بیمزگی بروت با اول
مضموم شارب را گویند فرتوت پیر سالخورده بود کروت
با کاف عربی مضموم و واو معروف فربه را گویند الموت با واو
معروف قلعه ایست از نواحی گیلان در اصل الداموت بوده
چه الده عقاب را گویند و آموت آشیانه بود یعنی آشیانه عقاب
همانا بجهة ارتفاع قلعهٔ مذکور باین نام موسوم شده و احوالات
حسن صباح در تسخیر آن در تواریخ مسطور است سموت
با اول مفتوح و واو معروف فتراک باشد سنبوت با اول
مفتوح و واو معروف سنبات باشد یعنی نمودنی پوت با بای
عجمی و واو معروف جگر را گویند و قلیهٔ جگر را قلیه پوتی گویند
و باستعاره انواع خوردنیها را پوت گویند لوت با واو معروف
برهنه و عریان را گویند لوت و پوت با واو معروف انواع
خوردنیها بود و تمثیل این کلمات انچه یافته شد این است
حکیم انوری راست ؛ شعر ؛

قطعهٔ طبعم بنسج الوحدا ز نیمعنی شده است   فضله گرملک نسج از الف شد با برات توت
انوری لاف سخن تاکی زنی خاموش باش   بو که چون مردان مسلّم گردد ملک سکوت

و هم او راست ؛ شعر ؛

روزگاری در کمال ناقصان   روزگار اطلس کند از برگ توت
گرچه در تالیف این ابیات نیست   بی سمین غثّی و بی غثّی کروت
ای بحق بخت تو حی لا ینام   بادی اندر حفظ حی لا یموت

خاقانی راست شعر

قومی همه مرد لات ولوتند ... باد جبروت در بروت اند

نظامی راست شعر

شباهنگام کاین عنقای فرتوت ... شکم پر کرد زین یکدانه یاقوت

منجیک کوید شعر

بر قلهٔ قاف بخت واقبال ... آموت عقاب دولت تست

حکیم اسدی راست

ز بوی کل و سنبل و ارغوان ... همی کشت فرتوت از سر جوان

شاعر کوید شعر

کمال قدر او را بچشم عبرت بین ... بیاورد شکر از نی بریشم از خرتوت

سنائی راست شعر

تا که از خوان شرع بی قوتی ... تو و سالوس و کبر سنبوتی

مولوی فرماید شعر

عشق باشد لوت وپوت جانها ... جان ازین روی است اقوت جانها

شاعر کوید شعر

کراست قدر آن کاین حصار کردان را ... بجای خویش بدارد چو قلعهٔ الموت

واز مجهولات واوی وردف مفرد ازین باب بجز لوت بناقه ام در عین لشوید این اوراق وآن در دو معنی است که بمعنی انواع خوردنیها بود چه بمعنی عریانی با واو معروفست حکیم ابیوردی

انوری فرماید شعر

دی مرا حاجب امیر بخشم ... کفت دو کن امیر ندهد لوت

کفتم ار لوت ندهدم قدری ... مبلغی ابر در کس زن اوت

کلمه ثبت معروف یائی آنرا حرف مفرد آن باب تا

تریت با یای معروف ریزه کردن نان باشد در میان آب کوشت وامثال آن سرکزیت جزیه را کویند که از کفار سرشمار کرده بستانند چه کزیت بمعنی جزیه است کزیت با اول مفتوح و یای معروف دو معنی دارد اول جزیه بود که از کفار ذمی کیرند دوم بمعنی خراج بود تملیت با تای فوقانی مفتوح ومیم ساکن ویای معروف بار اندک بود که بر زبر بار بزرگ بندند تنبلیت با تای فوقانی مفتوح ونون ساکن وبای عربی مفتوح ویای معروف بمعنی تملیت است که مرقوم شد شنبلیت با فتح شین معجمه ونون ساکن وبای عربی مفتوح ویای معروف کلی باشد زرد رنك که آنرا بعربی حلبه خوانند فردوسی فرماید شعر

کزیتی نهادند بر یك درم ... کزیتی که دهقان نباشد دژم

نهادند روی زمین را خراج ... درخت کزیت انپی تخت وتاج

نظامی راست شعر

کزیت ریا خوارکان چون دهیم ... بجود بر چنین خوار ئی چون نهیم

لبحق اطعمه کوید شعر

دو غنی کز باچه جمع آورد پیر کلهپز ... کفچه کفچه بر تریت شیر را خواهم فشاند

غضائری راست شعر

خراج قیصر دوم ست اسر کزیت چلم   بهای بندکی دلهوا باچیپال

در مجهولات واوی آنچه در حرف زا آید

آموخت معنی آن ظاهر است سپوخت بکسر سین مهمله
و واو مجهول و بای عجمی دو معنی دارد این لغت از اضداد است
بمعنی فرو برد و بیرون آورد هردو آمده شپوخت بکسر شین
معجمه و بای عجمی و واو مجهول دو معنی دارد اول یعنی آسیب زد
و صدمه زد دوم یعنی افشاند دژهوخت بازای عجمی بیت
المقدس را گویند افروخت ماضی افروختن بود اندوخت
یعنی جمع کرد و فراهم آورد کنک دژهوخت باکاف عجمی
بیت المقدس را گویند بوخت بابای موحده و واو مجهول
پیر را گویند پوخت بابای عجمی و واو مجهول بمعنی پخت آمده
توخت باتای فوقانی چهار معنی دارد اول یعنی خواست
دوم گذارد سیم فرو کرد چهارم یعنی برکشید این لغت نیز
از اضداد است دوخت دو معنی دارد اول معروفست
دوم یعنی دوشید سوخت ماضی سوختن است هوخت
با واو مجهول بیت المقدس را گویند سعدی راست شعر

تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیک خواهان را   هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان خدا   بسنان اجل سپوخته به

ابوالفرج راست شعر

که سخت بکفتار برافروخت مرا   که نیک بکردار جگر سوخت مرا
چون بستن زنار بیاموخت مرا   بر سختهٔ عشق کرد و بفروخت مرا

امیر خسرو راست شعر

همه کس بهر غارت حیله می توخت   شه غازی بت و بتخانه میسوخت

حکیم اسدی راست شعر

بتیغ و سنان هر کجا فتنه توخت   گهی دل درید و گهی سینه دوخت

حکیم فردوسی راست شعر

چو بر پهلوانی زبان راندند   همی کنک دژهوختش خواندند

و من گفته ام شعر

چو کارها همه کش شد شدم بحجرهٔ خویش   زبان خامه بریدم بتوختم دفتر

و نیز مراست شعر

شمع که پروانه صفت سوخته   ز آتش عشق که برافروخته
رخ یکی از حسن برافروختی   دل یکی از شوق همی سوختی

در مجهولات یائی آنچه در حرف زا آید حرف خا از باب تا

آمیخت ماضی آمیختن است آهیخت یعنی برکشید آویخت ماضی
آویختن است شبیخت باشین معجمه مکسور و بای عجمی و یای
مجهول یعنی پاشید برآهیخت یعنی برکشید فراهیخت دو معنی
دارد اول یعنی برکشید دوم یعنی ادب کرد فرهیختن بمعنی
ادب کردنست فرهیخت در هر دو معنی با فراهیخت توام بود

دژهیخت بااول مکسور وزای عجمی بیت المقدس راکویند انکیخت
بایای مجهول یعنی برشورانید وبلند ساخت وپیدا کرد وبرکشید
ودود کرد همه این معانی رامیتواند شامل شد کنک دژهیخت
باکاف عجمی بیت المقدس بود بیخت ماضی بیختن است ریخت
ماضی ریختن است شعر انوری فرماید

دل بازچو بردام غم عشق آویخت — صبر آمد وکفت خون غم خواهم ریخت
بس برنامد که دامن اندر دندان — ازدست غم آخر بنك پای کریخت

استاد ابو الفرج راست شعر

یارنك تو از نام من آویخته اند — با نام من ازرنك تو انکیخته اند
وزرنك من این هردو چه آمیخته اند — کرشان نه زیك بوته فرو ریخته اند

صاحب فرهنك راست شعر

هست یاقوت بهرمان پرهیخت — ادب آمد که دیو از وبکریخت

شمس فخری راست شعر ؛

ابو اسحق سلطانی که در رزم — چو کینش تیغ بی باکی برآهیخت
بسان هندوان ترك فلك را — بچوب کین بمالید وبرهیخت

مصلح الدین سعدی راست شعر

وفا دکه جوید که پیمان کسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان کریخت
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرهنك باید زمکرش کریخت

شاعر کوید ؛ شعر

کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو — همچو زبخت نصر حظیرهٔ دژهیخت

ونیز

ونیز دیکری بر رشتهٔ نظم کشیده

ریاضت تو بداغ ادب فلك فرهیخت — عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد

[illegible] با واو مجهول [illegible] حرف [illegible] سین مهمله

پوست معروفست دوست دو معنی دارد اول معروف است
دوم معشوق راکویند کوست با واو مجهول وکاف عربی
دو معنی دارد اول نقارهٔ بزرك بود که هم آنرا کوس خوانند
دوم بمعنی کوفتن آمده حکیم فردوسی راست ؛ شعر

دلیران نترسند زاواز کوست — که دو پاره چوبست ویکپاره پوست

حکیم انوری راست ؛ شعر ؛

مقلوب لفظ پارس بتصحیف از لبت — دارم طمع که علت با من زدا کوست

سعدی شیرازی راست ؛

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

حکیم سنائی راست ؛ شعر ؛

جانب هر که با علی نه نکوست — هر که کو باش من ندارم دوست

حکیم ازرقی راست شعر

انکس که زبهر او مراغم نیکوست — با دشمن من همی رود در یکپوست
کر دشمن بنده راهمی دارد دوست ؛ — بدبختی بنده دان نه بد عهدی او

ومن کفته ام ؛ شعر ؛

چون مار مکش زبان بر دشمن ودوست — تا سرت نکوبند وکفن نا دی پوست
عالم همه پر غلغله کردند از کوست — خاموش بود صدف که در دانه در وست

در معروف بودن الفاظ یائی از رکن ابجد حرف سین مهمله

بیست با یای معروف عددی است معروف و هرگاه امر
بایستادن باشد چنانکه گوئی بیست یعنی بایست چنانکه
در حذف همزه گفته شد درینصورت با یای مجهول خواهد
بود چیست معروفست کیست نیز معروفست دلیست با
دال مهمله دو معنی دارد اول فرو رفتن باشد بچاه و حوض
وامثال آن دوم یعنی نوحه کرد و موئید و دلیستن مصدر
آنست زلیست با زای معجمه بمعنی زندگانیست و زلیستن
بمعنی زندگانی کردن بود مولوی راست ÷ شعر ÷

سالها ابلیس نیکو نام زیست   گشت رسوا این که او را نام چیست
گفت آب دیده اش از بهر چیست   بنگری تا تو چه دیدی از گریست
گفتم آخر آنکه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست کیست
چون در اینجا نیست وجه زلیستن   بر چنین جائی بباید دلیستن ÷

فردوسی فرماید ÷ شعر ÷

همه یکسره زار بگریستند ÷   بدان شور بختی همی دلیستند
همانا که از صد نماند است بیست   بدین ماندگان نیز باید گریست

نظامی راست ÷ شعر ÷

چنان در عشق شیرین زار بگریست   که شد آواز گریه بیست در بیست

وهم او راست ÷ شعر ÷

شورش باغ بنگر و که ز چیست   باغ چون سست باغبانش کیست ÷

ومن

ومن گفته ام شعر ÷

سپس نیز سی سال شیرین گریست   سپر غم همیدون و ازان آب زیست
زمردم بجز سه تن از چار بیست   پس اندر نخ دریا و کشتی نزیست
جهان را سپس سالیان هفت بیست   کرانمایه با داد و دانش بزیست ÷

ناصر خسرو فرماید شعر

آن یکی دلیست در بن چاهی   واندگر رفت بر سر ویران ÷

وهم او راست ÷ شعر ÷

نشنیدهٔ که زیر چناری کدو بنی   بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند سالهٔ   گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سی است
خندید و گفت چونکه من از تو به بیست روز   بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
با او چنار باز چنین گفت کای کدو   با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان   آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

همانا که این قطعه را در دیوان ناصر خسرو و حکیم انوری و
سعدی شیرازی باندک تحریف یافتم لکن از طرز کلام
چنان معلوم شود که از مقالات ناصر خسرو است و در
بعضی نسخ مصرع ثانی از شعر ثانی را چنین مرقوم نموده اند
گفتا که هست عمر من افزون تر از دویست   باید دانست که خطای
کتابت زیرا که یای دویست یای مجهول است و با امثال این
کلمات ایراد   در مجهول بودن الفاظ یائی از رکن ابجد حرف سین مهمله   نتوان نمود
سولیست با سین مهملهٔ مفتوح و یای مجهول بمعنی ناکاهی و

وغفلت بود کویستن با کاف عربی و یای مجهول دو طرف سرین را کویند کویست با کاف عجمی بمعنی کوفنکی بود نیست با یای مجهول معروفست ایست با یای مجهول امر بایستادن است دویست با یای مجهول عددی است معروف باید دانست که هر کلمهٔ که مختوم بیای مجهول است چون حرف رابطه پهلوی آن در آید با امثال این الفاظ قافیه خواهد بود مثلاً هری وهمی را که با یای مجهول اند هر کاه هریست وهمیست بخوانند با دویست وایست قافیه بود ولفظ نیست در اصل ازین قبیل بوده چه اصل آن نی بود حرف رابطه پهلوی آن در آورده ندو نیست خوانده ند لکن اکنون کوئی اصالتاً کلمهٔ بود وهمچنان کلمات عرب را چون با ماله بخوانند وحرف رابطه در پهلوی آن در آرند همین حالت دارند مثلاً تقوی ودنیی را هر کاه تقویست ودنییست بخوانند با این الفاظ قافیه است اما از قوافی معموله است حکیم انوری ابیوردی فرماید شعر

برترین پایه مرد را عقل است … بهترین مایه مرد را تقوی است
بر جادات فضل آدمیان … هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی کشت … آدمی وبهیمه هر دو یکی است
کافران را که آدمی نسب اند … نقض بلهم اضل ازین معنی است

حکیم فردوسی فرماید شعر

اکر سال کردد هزار و دویست … بجز خاک تیره ترا جای نیست

بزد بر سرش تازیانه دویست … بدو کفت کاین جای کفتار نیست
وزان نامداران هزار و دویست … که صد شیر با جنک ایشان یکی است
سرافراز کردی و مردی دویست … بدو داد و کفتا که دیکر ما ایست

حکیم اسدی راست شعر

ز دانش بماند در جهان هیچ نیست … تن مرده وجان نادان یکی است

سعدی فرماید شعر

بر علم او هیچ پوشیده نیست … که پیدا و پنهان بنزدش یکی است
دکر مرکب عقل را پویه نیست … عنانش بکیرد تحیر که ایست
اکر تو هزاری و دشمن دویست … چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
خود ای مدعی عشق کار تو نیست … که نه صبر داری نه یارای ایست

مولوی فرماید شعر

این نشان ظاهر است این هیچ نیست … باطنی جوی و بظاهر در مایست
کفت دادم از درم نقره دویست … تا به بسته سخت بر کوشهٔ ردی است

در معروفات واوی از حرف آید در حرف فا

بدانکه بجز لفظ توفت در معروفات واوی در حرف فا نیافتم وآن بمعنی برهم خورد و غوغا برخواست وجنبید بود

در مجهولات واوی از حرف آید در حرف فا

باید دانست که الفاظی که در مصدر و مضارع با واو مجهول است در ماضی که تبدیل بفا یابد نیز واو آن مجهول بود مثل آشوفت که ماضی آشوب بود وروفت که ماضی روب بود وکوفت که

که ماضی کوبیدنست در باب باء عربی مذکور شد و واو فتادن
نیز مجهول بود چنانکه شعر سعدی راست

چو زنبور خانه بر آشوفتی ؛   گریز از محلت که گرم اوفتی

شاعر گوید ؛ شعر ؛

بمژگان گهی خاک راهش برفت   گهی سر چو مارش بسندان بکوفت

ذکر مجهولات یائی آنچه در آخر آید حرف فا

شکیفت با کاف عربی و یای مجهول دو معنی دارد اول بمعنی
عجب که آنرا شگفت نیز خوانند دوم قرار و آرام بود شیفت
با یای مجهول یعنی عاشق و مدهوش شد فریفت یعنی حیله
کرد و فریب داد این لغات نیز ماضی شکیب و شیب و فریب
بود که در باب باء عربی گفته شد سعدی فرماید ؛ شعر ؛

مرا پنجروز این پسر دل فریفت ؛   ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

استاد گوید شعر

ندیدار او هیچ نشکیفتی   وگر هیچ دیدی بر او شیفتی

ذکر مجهولات واوی آنچه در آخرش آید حرف شین معجمه

غوشت برهنه مادرزاد را گویند گوشت معروفست
نوشت با واو مجهول بمعنی نوش باشد استاد رودکی راست

شد بگرمابه درون استاد غوشت   بود فربی کلان بسیار گوشت

مولوی راست شعر

گاهی امیر صومعه گاهی اسیر بتکده   گه رند دردی نوشتم گه شیخ و گاهی صوفیم

و باید دانست که حرف تا در الفاظ مردفه بردف زاید چون ساکن
واقع شود در اتصال بکلمات گاه بود که تای مذکور محذوف شود
چون هفصد و هشصد که هفتصد و هشتصد بوده چنانکه مولوی راست

نفس را هفصد سر است و هر سری   از فراز عرش تا تحت الثری

و من گفته ام شعر

جهاندار جمشید پیروز بخت   خداوند تاج و خداوند تخت
بگیهان خدائی برافراخت یال   فزون راند گیهان بهفصدش سال
بهشصد چو سالش چهل افزوده شد   ستاره اش بقیر اندر آلوده شد

ذکر تعریف تای عربی ؛

و باید دانست که در کلمات عرب تای تانیث در هنگام وقف
بدل بها شود چنانکه در باب ها گفته خواهد شد چون معین الدوله
و غیاث الملکه اما در هنگام اتصال و اضافه بحال خود باقی بود چون
دولت اسلام و ملت روم و فصحای عجم در قوافی رعایت حرف ما قبل
آنرا بسیار پسندیده میدارند مثلا امارت را با مرارت و آیت را
با هدایت ایراد نمایند و باشد که برخلاف این نیز روا دارند چنانکه مولوی راست

عاقبت بین است عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت
جفت یابی جفت باید هم صفت   تا برآید در مصالح مصلحت ؛
آنکه ماندست باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت

حکیم انوری در قوافی مردف گوید

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تگین   جاودان منصور بادا شاه طغرل تگین ؛

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان | امن و تشویش از حضور و غیبت طغر الکین

باب پنجم در تعریف جیم عربی

بدانکه تبدیل شود جیم بزای معجمه چون رجه که رزه خوانند و
تبدیل شود بزای عجمی مانند کج که کژ خوانند و لجن که لژن گویند
و هجیر که هژیر و باج که باژ خوانند لکن در اینجه میان شعرا متداول
نیست نباید اقدام نمود

در مجهول یای آن از باب جیم عربی

آبلوج با الف هاوی بمعنی قند باشد آبلوج بفتح اول و سکون
با بمعنی آبلوج است که قند سفید مکرر باشد اندوج با اول
مضموم جوششی است که بدن را سیاه و خشن کند فوج میوه ایست
که آنرا به و بهی گویند نوج درخت کاج را گویند لوج نام ولایتی است
نبروج با اول مکسور نوعی از بلور است که در نهایت لطافت و
کم قیمتی است

در معروف یای آن از باب جیم عربی

واویج و وایج چفتی را گویند که تاک انگور بر بالای آن اندازند
کریج با اول مضموم خانهٔ کوچکی باشد که اکثر دهقانان از نی
و علف در کنارهای زراعت سازند و تیج و دیج نام پرنده ایست
شبیه به تیهو و از تیهو کوچکتر است و رسیج سقف خانه و
آسمانه را گویند کلیج با اول مضموم قرص نان روغنی باشد
کلیج با اول مفتوح و کاف عربی دو معنی دارد اول معجب و خود
ستا را گویند دوم چرک و ریم را گویند زیج نام کتابی است
معروف بعضی گویند معرب زیک است شمس فخری گوید شعر

ببین

ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد | چو هست کیوان اصطبار زیرش از و رسیج
خوش آمدی که نشینم ز آفتاب فراق | بصحن گلشن وصلت بسایهٔ واییج
هلال ساختم ایمرغ نیم بسمل را | سحر که وصف جمالت شنیدم از دیج

در مجهول یای آن از باب جیم عربی

کلیج با اول و ثانی مکسور اسب سک دست را گویند یعنی هر
دو دست آن کج باشد استاد عسجدی فرماید شعر
پیش رخش تو سبز خنک فلک | لنگ و سکسک بود بسان کلیج

باب ششم در تعریف جیم فارسی

بدانکه جیم عجمی را با جیم ابجد قافیه کردن روا نبود و از معایب
بزرگ شعر است و آنرا اکفا خوانند و از جنس عجمی در اواخر
کلمات حرف زاید نباشد و تبدیل شود جیم عجمی بدو حرف
اول بشین منقوطه چون لنجه و لخشه خوانند و کاچی که
کاشی خوانند دوم بزای عجمی مانند کاچ که آنرا کاژ خوانند
معروف و مجهول آنرا نیک باید دانست

در معروف واوی آن از باب جیم فارسی

بانوج با بای عربی ریسمانی است که کودکان از طاق بیاویزند
و بران نشینند و آیند و روند نغروچ با اول مضموم بثانی
زده چوبی را گویند که نان را بدان پهن سازند چکوچ با اول
مفتوح دو معنی دارد اول دست افزاری باشد سر تیز که دسته
داشته باشد و بدان آسیا را درست کنند تا غله بزودی آرد

شود دوم چکش ومطرقه را کویند خوچ دو معنی دارد اول
کوشت پارهٔ سرخی است که بر سر خروس باشد دوم کلی است
سرخ رنک که شبیه بتاج خروس باشد لوچ برهنهٔ مادرزاد
را کویند نوچ درخت کاج را کویند شمس فخری کوید شعر

هر خروسی که سحر مدح شهنشه کوید ۞ بامدادان ز شرف بر فلکش ساید خوچ

مجد همکر کوید شعر

زیب زمانه باد ز تاج وسریر تو ۞ تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوچ

مختاری فرماید شعر

چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ دوست ۞ اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوچم

شاعر کوید شعر

طارمی از سرای لت فلک ۞ منطقه ریسمان با نوچ است

در مجهولات واوی از باب جیم فارسی

خروچ با اول و ثانی مضموم خروس را کویند سروچ بفتح اول
نام دشتی است از نواحی کرمان کلوچ دو معنی دارد اول بدل
وعوض باشد دوم خائیدن وجاویدن چیزی است که صدای
دندان برآید ومصدر آن کلوچیدن بود کوچ پنج معنی دارد
اول احول و لوچ را کویند دوم نام طایفه ایست در سرحد کرمان
که ایشان را بلوچ نیز کویند سیم تحویل کردن از منزل بمنزلی واز
مقامی بمقامی است چهارم نام جانوری است شوم که آنرا بوم و
کوف نیز کویند پنجم زن واهل وعیال را کویند وبزبان هندی

نام

نام ولایتی است از هندوستان کوچ و بلوچ این لغت از توابع است
نام طایفه ایست از صحرانشینان کرمان که بدزدی وغارت مشهورند
کویند اصل آنها از اعراب حجاز اند لوچ چشم احول را کویند
دیو کلوچ طفل مصروع وکودک جن کرفته را کویند فردوسی کوید

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ۞ ز کیلان جنکی و دشت سروچ
سپاهی بکردار لوچ و بلوچ ۞ سکالندهٔ جنک مانند کوچ
سکالندهٔ جنک مانند قوچ ۞ تبر برده بر سر چو تاج خروچ
ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ ۞ بر فتند خنجر کذاران کوچ ۞

حکیم قطران کوید شعر

شاها ز انتظار زمانی که داده ام ۞ چشمان راست بین دعاکوی کشت لوچ
هستند اهل فارس هراسان ز کار من ۞ زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ
کوچت مبارک است ونداریم بدست هیچ ۞ جز خیمهٔ کهنه دو برکی برای کوچ

سعدی فرماید شعر ۞

خویشتن را بزرک پنداری ۞ راست کویم یکی دو بیند لوچ

رئیس فخر الدین محمود کوید شعر ۞

کر هما از نظر همت او دور افتد ۞ شوم و ویرانه نشین کردد مانندهٔ کوچ

در معروفات یائی از باب جیم پارسی

بازنیج وواز نیج با بای عربی و زای منقوطه و نون مکسور ودر
لغت ثانی با واو ریسمانی باشد که کودکان در ایام عروسی از
بام و درخت بیاویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند آخیج

بمعنی ضد است وازین جهة عناصر را آخشیجان گویند زانیج
با نون مکسور وطن را گویند کالیچ انگشت کهین را گویند که بتازی
خنصر خوانند اخشیج بفتح همزه بمعنی آخشیج است که مرقوم شد
غلغلیچ وغلیلیچ با اول مکسور جنباندن انگشتان بود در زیر بغل
وپهلوی کسی تا بخنده افتد تیج سه معنی دارد اول تیر را گویند
که از کمان اندازند دوم نخ ابریشم را گویند سیم پنبهٔ بود که
بدست ازهم کشایند ذیج سه معنی دارد اول کشیدن باشد
دوم چست وچالاك را گویند سیم نوعی از انگور بود که در غایت
نازکی است سیچ بمعنی رنج ومحنت است شمس فخری گوید شعر

عالم از عدل ابو اسحق گشتست آنچنانکه ⁂ کز جهان بر خواست رسم گفتگوی آخشیج
امن وعدل واستقامت در هوا ملك تو ⁂ باد چون بازیگران با زنگیان بر بازیچ
چون باستحقاق شاه او ممالك زان اوست ⁂ خاتم ملك سلیمان دارد اندر کالیچ
دیدهٔ بدخواه ملکت دایما در گریه باد ⁂ تا که بیشك کودکان را خنده آرد غلغلیچ

در مجهولات یائی آن از باب جیم پارسی

بسیچ بمعنی آماده شدن وساخته شدن وقصد کردن باشد
گوش پیچ دو معنی دارد اول بمعنی گوشمال آمده دوم چیزی را
گویند که بجهة دفع سرما بر سر بپیچند نوپیچ بفتح اول نام گیاهی است
که در تازی آنرا عشقه خوانند کهیچ نام قلعه ایست از سیستان
ودرین ایام جیم عجمی را انداخته اند وکهی میخوانند ایچ بمعنی
هیچ آمده پیچ بمعنی تاب وحلقه وخم باشد وکنایه از رشك وحسد

هم

هم هست خیچ کاو آهن را گویند شیچ بمعنی ساز وترتیب است
کیچ با کاف عجمی بمعنی پریشان وپراکنده وکسی که مغزش پریشان
باشد هیچ بدو معنی اطلاق شود اول بمعنی معدوم است دوم
بمعنی اندك وقلیل بود حکیم فردوسی فرماید ⁂ شعر ⁂

نمانیم کارام گیرند هیچ ⁂ سواران ما با سپاه کهیچ ⁂
چراغ است مر تیره شب را بسیچ ⁂ ببند تا توانی تو هرگز مپیچ ⁂
ازان پس که بر کارها شد بسیچ ⁂ نشد خود دیهها بجز سود هیچ ⁂
بگفت ستاره شمر هنگر ایچ ⁂ خرد گیر وکار سیاوش بسیچ ⁂

نظامی فرماید شعر ⁂

کفت اگر بایدت بوقت بسیچ ⁂ آن کنم کاین برش نباشد هیچ
کوهی از قیر پیچ پیچ شده ⁂ زان شکار افکنی بسیچ شده

مولوی فرماید شعر

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ ⁂ چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را ⁂ سهل باشد خون خوری جچیچ را
گفتگو بسیار گشت وخلق گیج ⁂ در سر وپایان این چرخ بسیچ ⁂

شاعر گوید شعر

اگر بیگناهت دهم گوش پیچ ⁂ که داند که تو هیچی وکم ز هیچ ⁂

باب هفتم در تعریف خای نقطه دار

بدانکه از باب خا حرف زاید لاخ است که در اواخر کلمات
در آید وآن بمعنی جای انبوهی وبسیاری بود لکن استعمال آن

بغیر این سه محل جایز نباشد چون دیولاخ وسنکلاخ ودود لاخ ودر جائی دیکر دیده نشده لکن باید دانست که دیولاخ وسنکلاخ ودودلاخ باهم قافیه نشود وتبدیل شود حرف خا بد وحرف اول بها چنانکه فخیر را هجیر کویند دوم بغین چنانکه ستیخ را ستیغ کویند ومعروف ومجهول آنرا نیك باید شناخت

در معروفات واوی از باب خای نقطه دار

دوخ دو معنی دارد اول صحرای از علف ساده وشاخ از برك وبرخالی وسر ودوی بیموی را کویند دوم علفی را کویند که از آن بوریا بافند دوخ علفی را کویند که از آن حصیر وبوریا ببافند سوخ بمعنی پیاز است که در تازی بصل خوانند شوخ بمعنی چرك بود لوخ دو معنی دارد اول کیاهی بود که بدان بوریا و حصیر بافند دوم بمعنی کوژ وخمیده پشت بود زراتشت

بهرام کوید شعر

شود رخ زرد وپشت لوخ کردد　　تنت باریکتر از دوخ کردد

در مجهولات واوی از باب خای نقطه دار

کدوخ با اول مفتوح حمام را کویند کلوخ معروف است آنجوخ با اول مفتوح بمعنی چین وشکنج بود شوخ دلیر وبی باك را کویند کوخ خانهٔ را کویند که از چوب ونی وعلف سازند هوخ نام بیت المقدس باشد شمس فخری کوید شعر

سپهر کفت که بخت شهنشه پیروز　　شنید عقل وبد وکفت هان مکو اشوخ

که بخت شاه جوانست او چهره اش شادان　　کرفته روی تو از غایت کبر آنجوخ

حکیم خاقانی فرماید شعر

دنیا که دو روزه کاخ وکوخ است　　در راه محمدی کلوخ است

رودکی راست شعر

پیشم آمد بامدادان آن نکارین از کدوخ　　با دورخ از تاب کلکون با دو چشم از سحر شوخ

سنائی فرماید شعر

در دبودن بسان کربهٔ شوخ　　خانه چون موش ساخته ز کلوخ

در معروفات یائی از باب خای نقطه دار

ستیخ با اول وثانی مکسور بمعنی راست وبلند بود کرمیخ با کاف عجمی مضموم میخ بزرك را کویند خواه از آهن باشد خواه از چوب شلیخ بفتح اول آواز وصدا باشد پیخ چرك چشم باشد تیخ هر چیز تیز را کویند که سر آن تیز باشد چیخ شخصی را کویند که چشم او همیشه چرك کند کیخ چرکی را کویند که در کوشهای چشم پدید شود بیخ با بای موحده مکسور معروفست

سعدی کوید شعر

اکر ز باغ رعیت ملك خورد سیبی　　بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد　　زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مولوی راست شعر

بر نوشتند از زمان تا ریخ را　　از کباب آراستند آن سیخ را

نظامی راست شعر

بقطب شمالی یکی میخ بود   بارض جنوبی دگر بیخ بود

شمس فخری گوید شعر

زبسکه خون رود از چشم خصم شاه شود   همیشه برمژه اش خشک خون بصورت میخ

حکیم اسدی راست شعر

نزد اندرو صد ستون ستیخ   ز ابریشمش رشته وز سیم میخ

امیر خسرو گوید شعر

گل بگل اندر خزد از کوب میخ   خاک شد در خاک از نیروی تیغ

باب هشتم در تعریف دال مهمله

بدانکه دال زاید در اواخر کلمات اندر آید چنانکه لفظ مند که بمعنی صاحب است مثل دانشمند و دردمند و ارجمند یعنی صاحب دانش و صاحب درد و صاحب ارج و ازین قبیل الفاظ بسیار است پس حاجتمند و دردمند را باهم قافیه کردن خطاست مگر یکی از آن بمنزله علمیت رسیده باشد چون دانشمند که اکنون از برای دانا علم است مع هذا کناره جستن بهتر است و دیگر حرف وند بود که در پهلوی الفاظ در آید چون خداوند و خویشاوند و امثال آن پس ازین قبیل الفاظ را باهم ایراد نباید کرد و دیگر حرف رابطه است که نون و دال باشد و در آخر الفاظ در آید چنانکه گوئی عالمند و فاضل اند و هرگاه این نون و دال در پهلوی حرفی در آید که در کتابت اتصال آن بحرف نون جایز نیست بضرورت همزه درمیان اندر آرند چنانکه گوئی

گفته اند

گفته اند و کرده اند و باید دانست که حرف دال در کلام عجم یافت نشود مگر آنکه ماقبل آن یکی ازین سه حرف باشد و ساکن باشد و آن حرف رای مهمله است چون آرد و مرد و درد و امثال آن و باید دانست که لفظ آرد و کارد و امثال آن هرگاه در وسط اشعار واقع شود بجهة بودن سه ساکن باهم یکی را از تقطیع نشمارند و دو حرف ساکن حساب کنند چنانکه سنائی گوید شعر

تا صدف را بکارد نشکافند   همچو دریا ز موج کی لافند

و حرف زای معجمه است چون دزد و مزد و امثال آن و حرف نون است چون هند و سند و پند و کمند و امثال آن و هرگاه جز این باشد آن ذال با نقطه خواهد بود بدانکه آب خورد و خورد که بمعنی خوردن است با سرد و نبرد قافیه است و با سپرد و سترد جایز نیست زیراکه واو این الفاظ واو معدوله میباشد و ماقبل آن مفتوح است و مادام که حرف روی موصول نباشد حرکت حرف ماقبل حرف قید را رعایت باید نمود و لفظ خرد را که شعرا با برد و سترد قافیه کرده اند بمعنی کوچک است که ضد بزرگ باشد و بی واو نویسند و بضم خا بود چنانکه حکیم انوری فرماید شعر

گرچه شب سقطهٔ من هرکه دید   پارهٔ از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آمیز او   گنج بزرگست پس از رنج خورد

وهم اوراست شعر

جور یکسر چنان جهان بگرفت　　که همی بوی عدل نتوان برد
وز بزرگی که نفس حادثه است　　میشناسم که فاعل است نه خرد

وهم اوراست شعر

بکلاهی بزرک کرد مراه　　انکه گیتی به پیش چشمش خورد
انکه آب کلاهداری چرخ　　آب دستار خواجگیش ببرد

حکیم سوزنی راست شعر

هر کرا تا بخایه بفشرد دم　　آسمان مهتری بد ولیپرد
همه یاران بزرک شدند　　من بماندم بچشم ایشان خرد
اید ریغا که می نه بتوانم　　خویشتن را یکی بکون ددبرد

ولفظ خورد که بمعنی خوردن است باسرد وکرد قافیه شود

چنانکه انوری فرماید شعر

ای برادر نسل آدم را خدا وندی و لطف　　نامها داده است ایش از تو وخشک کرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب درخورد او　　پس در آرد دستشان اندر جهان خواب و خورد

نظامی فرماید شعر

روان آب در سبزهٔ آب خورد　　چو سیماب در پیکر لاجورد

وباید دانست که لفظ هند و سند با فتح ها و فتح سین موضوعند

چنانکه فردوسی فرماید

ز زابلستان تا بدریای سند　　نوشتیم عهد ترا بر پرند
نه سقلاب مانم بر ایشان نه هند　　نه شمشیر چینی نه هندی پرند

از

ازچنین الفاظ نباید فریب خورد و از قبیل آ بخورد و خورد را باسترد و فرد قافیه دانست و در ین رباعی که رشید وطواط فرموده است شعر

شاها که بجامت می صافی اندرد　　اعدای ترا از غصه خون باید خورد
کو خصم تو ایشاه شود رستم گرد　　یک خر ز هزار اسب نتواند برد

جز این شعر دیده نشد که لفظ خورد را با برد قافیه کرده باشند ومن برانم که از تحریف کتابت و رشید شعر غلط نگوید و همانا این قافیه غلط است

باب نهم در تعریف ذال معجمه

قبل ازین مذکور شد که ماقبل دال مهمله باید ساکن باشد وسوای حرف الف و واو و یا باشد زیرا که هرگاه ماقبل دال یکی ازین سه حرف باشد در صورتیکه ساکن هم باشد با ذال معجمه خواهد بود شعر چنانکه گفته اند

ماقبل وی ار ساکن جز وای بود　　دال است وگرنه ذال معجم خوانند

پس داد و بود و دید هم با ذال معجمه است نه با دال مهمله و زواید آن که در آخر کلمات اندر آید سه است و آن حرف مضارع چنانکه گوئی دهد و آید و رود و این الفاظ را با هم قافیه نتوان آورد و دیگر حرف رابطه است چون عالمید و فاضلید و کرد بد و گفتید و دیگر حرف دعاست که چون در لفظی در آرند ذال معجمه در آخر آن لفظ بود چون دهاد و کناد و باد و مباد باید دانست که این الفاظ با هم قافیه نشوند مگر

انکه در قطعه و قصیدهٔ یکی از آنها جایز است و هرگاه ذال
معجمه در پهلوی جنس خود در آید و ساکن بود جایز است که
آنرا حذف کنند و از دو حرف ذال یکی را باقی بگذارند
چنانکه در سپید دیو چون در فارسی مقرر است که هر جا
صفت بر موصوف مقدم شود حرف آخر صفت ساکن خواهد
بود پس ذال سفید ساکن است آنرا حذف کنند سپیدیو
خوانند چنانکه فتحعلی خان ملک الشعرا فرماید

چشم من دور از غبار موکب دارای دین   شد ز نیرنگ سپیدیو فلک چون چشم کی

فردوسی فرماید شعر

سپیدیو از تو هلاک آمده است   مرا از تو هم سر بچنگ آمده است

و هرگاه حرف ذال در پهلوی حرف قریب المخرج اندر آید هم
حذف آن جایز است چنانکه بد تر را بتر و زود تر را زوتر گویند

و من گفته ام شعر

بخیز زوتر و بگشا کار بسته بزد   بخیز زوتر و بر بند دست فتنه بزور

جوهری گوید شعر

بر مسکنش هر لحظه من نالم ز درد جان و تن   یا رب بلطف خویشتن بازش بمن زوتر رسان

و باید دانست که لفظ خود لفظی است که از برای زیب و زینت
در کلام زاید آورند چنانکه خاقانی فرماید شعر

قلندر خام در چون دوزخ بگرید خوش سمرقندش   ملکشه فرّخ چون وقتی بوید خوش خراسانش

بدانکه متقدمین شعرا دال مهمله را با ذال معجمه قافیه ندانند

و باهم نیاوردند و هرگاه وقتی باهم روا داشته اند عذر خواسته
اند تا معاف باشند چنانکه انوری ابیوردی فرماید شعر

خداوندا من عصمة الدین همیشه   بجز ساکن ستر عصمت مبادی
توئی عالم داد و دین را مدتی   نه بلکه خود عالم دین و دادی
نشاید فراموش کردن کسی را   که در هر دعا و ثنایش بیادی
چه کرد در دعا قافیه دال گردد   چو لفظ معادی مثل با مبادی
بیک قافیه سند عیبی نباشد   نگوئی که ناید ز من سند بادی
معادی مبادت و گر چاره نبود   مبادی تو هرگز بکام معادی

سایر قوافی با ذال معجمه است و چون معادی با دال مهمله است
عذر خواهد و گوید

بیک قافیه سند عیبی نباشد

یعنی یک قافیهٔ حرامزاده زیرا که سند بمعنی حرام زاده است
و سند باد اسم کتابی است در حکمت عملی که حکیم ازرقی تصنیف
نموده پس یک قافیهٔ دال در میان قوافی ذال معجمه کانه حرام
زاده است و نیز انوری فرموده شعر

دست بسخا چون ید بیضا بنمود   از جود تو بر جهان جهانی افزود
گر چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود   گو قافیه دال شو ز هی عالم جود

و من گفته ام شعر

ز خامه نغمهٔ ناهید میکنم بنیاد   ز نامه گلشن نوشاد میدهم برباد
صریر این یک آرد ترانهٔ ناهید   بهار آن یک دارد ترا ز نوشاد
بنظم حیران حسان ثابت است مرا   بنثر قافیه گو باش صاحب ابن عباد

ودروشن تر ازین آنست که در هر جا فصحا با قوافی فارسیه
کلمات عرب را قافیه آورده اند الفاظی است که با ذال معجمه است
چنانکه سعدی فرموده است

باتفاق دگر دل بکس نباید داد   ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را   خدای تا که بفضل و کرم بیامرزاد
کسان حکومت دنیا کنند و پندارند   که حکم را همه وقتی ملاذ هست نفاذ
هنوز روی سلامت بکشور است و بملک   هنوز پشت سعادت بمسند است و معاذ

وهم اوراست شعر

برفت آن گلبن خرم ببادی   دریغی ماند و فریادی و دادی
زمانی چشم حسرت بین نخفتی   گرش سیلاب خون باز ایستادی
نکوخواهان تصور کرده بودند   که آمد پشت دولت را ملاذی

وهم اوراست شعر

اگر خدای نباشد ز بندهٔ خوشنود   شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق   نوشته بود که آن ناجی است و این مأخوذ

وهم اوراست شعر

هفته میرود از عمر و بده روز رسید   کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید
هرچه زان تلختر اند رحق من خواهد گفت   گو بگو زان لب شیرین که لطیف است و لذیذ

پس نفاذ و معاذ و ملاذ و مأخوذ و لذیذ همه با ذال معجمه است

امیر خسرو دهلوی گوید شعر

مسطر کج چون نه کاغذ بود   هر خط او راز کجی خود بود

وباید

و باید دانست که لفظ کاغذ و بغداد در لغت عرب بدال مهمله و
بذال معجمه هر دو وارد است پس هرگاه این دو لغت را ببینند
که شعرا با دال و ذال هر دو قافیه کرده اند در شبهه نباید
افتاد چنانکه مولوی درین بیت مثنوی کاغذ را با دال مهمله
عربی قافیه کرده   وآن شعر این است

گر بگویم شرح آن بیحد شود   مثنوی هفتاد من کاغذ شود

ظهیر فاریابی راست شعر

ای عید نیکوان بدهٔ آمدی بیاد عید   بنمای نیمشب رخ چون بامداد عید
دانی مگر که موسم عیش است ازین قبیل   آفاق شد مسخر حکم و نفاذ عید

وهم اوراست شعر

مربی فضلای زمانه شمس الدین   توئی که قفل امل را سخاوتست کلید
مرا بجد منت تو محض دوستی آورد   نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبیذ

نفاذ و نبیذ با ذال معجمه است حکیم انوری فرماید شعر

مثال عالی دستور چون به بنده رسید   قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک   چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد
تو کی برد امروز دی و فردا را   اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ

حکیم قطران درین قصیده فرماید شعر

بار خدایا بسی عذاب کشیدی   اندهٔ و تیمار گونه گونه بدیدی
چون تو برفتی همه شدند خماری   ز آمدن تو همه شدند نبیذی

نفاذ و نبیذ با ذال معجمه است با این براهین روشن گشت که

کلمات فارسی که با این الفاظ قافیه کرده اند کلاً با ذال معجمه است
وشعرای متقدم هیچیک دال مهمله را با ذال معجمه قافیه نکرده
جز اهل بخارا که فرقی میان دال و ذال نگذاشته اند وجناب
مولوی نیز فرق نمیگذارد و با هم قافیه می آرد با اینکه درین شعر
اقتفا بمتقدمین کرده اند شعر

آن پناهم من که مخلصهات بود — تا عوذ آری و من خود آن اعوذ

درین بیت رعایت قافیه کرده اند لکن در بسیاری اعتنا نفرموده
اند چنانکه میفرماید شعر

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست — دین ندارد بوی مشک و عود نیست
گفت شیر آری ولی رب العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد
تا نتاند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید ؁
میکشدشان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل مسد

ودرین اشعار فرق میان دال و ذال نگذاشته اند وجمعی از
متاخرین شعرا پیروی جناب مولوی را نموده اند وتفاوت
میان دال و ذال نمیدانند چنانکه جامی گوید ؁ شعر

گهی پر آب چشمم ز اشک شادی — گهی پرخون ز بیم نامرادی

وهم اوراست شعر

برمن از جور تو هرچند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شیخ آذری گوید شعر

دیوان بنده را که امینا سواد کرد — تنها دو نه شعر مجرد نوشته است
از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده — دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
هرجا که لفظ بد مثلاً دیده در سخن — دست تصرفش همه را بد نوشته است
اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست — زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

امیدی گوید شعر

مغنی تو هم برکران گیر عود — که این آتش از من برآورد دود

مکتبی گوید شعر

زنجیری عشق بایدش بود — کاین سلسله میرسد بمقصود
آن خنده کند که شاد باشد — کادش همه بر مراد باشد

امامی هروی راست شعر

ایا بمهر تفاخر نمود ذات سپهر — همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود
اگر چنانکه بپرسی ز چرخ آئینه گون — که زنگ حادثه ز آئینهٔ رخت که زدود

اثیر الدین اخسیکتی گوید شعر

شهنشاه اکبر که چرخ کبود — کند روز و شب بنده وارش سجود
ازان گوشه دان فراخی جود — وزین پایهٔ اوج چرخ کبود ؁

همانا که این شعرا اقتفا بمولوی نموده اند وفرق میان
دال مهمله و ذال معجمه نگذاشته اند لکن بهتر آنست که
سخنوران شعرا باهم جایز ندانند وباهم قافیه نکنند بدانکه
لفظ صد وقباد اگرچه با صاد و قاف متداول شده و مینویسند
لکن این الفاظ فارسی است وبا ذال معجمه است چنانکه انوری راست

ای فلک پیش طالع نیکت … کرده بردار اختر بد را
فتح باب کفت بیار آید … قلب دیماه شاخ لبند را
تو بمان صد قران وگر تشبی … برسد روز همچو من صد را

چون فرق میان دال و ذال گفته شد و مدلل گشت اکنون باید دانست که در مجهولات و معلومات یائی و واوی ذال معجمه شعرای متقدم کمال جد و جهد داشته اند و ابداً در مجهولات یائی خلاف نکرده اند و با یای معروف قافیه نمیدانند پس لغاتی که در مجهولات یائی یافت شده نگارش میباید

در مجهولات یائی از باب ذال معجمه بعون الله

آئین جمشید نام نوائیست از موسیقی جاوید بمعنی همیشه و ابدی بود ناهید سه معنی دارد اول دختر نار پستان را گویند دوم ستارهٔ زهره است سیم نام مادر اسکندر ذو القرنین است نبید با یای مجهول بمعنی خبر خوش آمده که آنرا نوید نیز گویند سپید با بای عجمی و یای مجهول معروفست برک بید نوعی از پیکان تیر باشد که بهیئات برک بید سازند فرشید نام برادر پیران ویسه است گربه بید با کاف عجمی و یای مجهول بید مشک باشد جمشید با اول مفتوح و یای مجهول هرجا که با انگشتری و دیو مذکور بود نام حضرت سلیمان باشد و هرجا با جام نام جمشید است و با تشدید میم نیز آمده است نمید با نون مضموم و یای مجهول مخفف ناامید و ناامیدی است

خورشید با یای مجهول معروفست گوید بفتح اول و یای مجهول دیک سرگشاده را گویند نوید با اول مضموم و یای مجهول دو معنی دارد اول بمعنی خرام و رفتار است دوم خبر خوش بود نبید با یای مجهول چهار معنی دارد اول نام درختی است معروف دوم نام دیوی است از دیوان مازندران سیم بمعنی بوید و با شید آمده چهارم نام کرمیست معروف که جامه های پشمین را بخورد شید سه معنی دارد اول بمعنی چیز بسیار روشن دوم نام نیر اعظم است سیم نام پسر افراسیاب است که از غایت حسن بدین نام خوانده شد گویند کیخسروش چنان بر زمین زد که بمرد

انوری فرماید شعر

هفت مدبر مدبر فلک اند … چون اجل جمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دوروی … که دید بر سیه زنخت سفید
آفتابی که گرش دست رسد … تیغ بیرون برد ز سایهٔ بید
شرح آن دیگران همی ند هم … که فرودند گر بر از خورشید
تیر کیوان لبلت برجیس … کیر بهرام در کس ناهید

سعدی شیرازی فرماید

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر … همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بری ام روز شمار … جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری … من بیچارهٔ نومید تهیدست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی چه عجب … که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید

ماکیانیم که در معرض مردان آئیم ✤ ماکیان را چه محل در نظر باز سفید

حکیم فردوسی فرماید شعر

گرفتار دل زو شده نا امید   روان لرز لرزان بکردار بید

سپه گشت رخشان چو روز سپید   گسستند پیوند با جمشید

جهاندار با فر جمشید بود ✤   بکردار تابنده خورشید بود

بچهره چنان بود بر سان شید   ولیکن همه موی بودش سفید

نه ادرنگ ماند نه دیو سفید   نه سنجه نه اولاد غندی نه بید

با ایرانیان گفت بیدار بید ✤   که من کردم آهنگ دیو سفید

بیاورد از نیزه دو بین لوید   برافروخت آتش بروز سفید

نظامی راست ✤ شعر

داد نعمان بنعمتیش نوید   که بیک نیمه زان نداشت امید

شیده نامی بروشنی چون شید   نقش پیرای هر سیاه و سفید

وهم او راست شعر

دبیران نگر تا بروز سفید ✤   قلم چون تراشند ازین مشک بید

دهانی فراخ و سیه چون لوید   گز و چشم بیننده گشتی سفید

وهم او راست شعر ✤

زان درد کشیده گشت نومید   کامید بهی نداشت جاوید

حکیم سنائی راست شعر

ایجوانمرد نکته بشنو ✤   از عطای خدا نمید مشو ✤

قهرش ادریس را نداده نوید   لطفش ابلیس را نکرده نمید

حکیم اسدی فرماید شعر

بد و باشد ایرانیان را امید   از و پهلوان با خرام و نوید

ابن یمین گوید شعر

سر بر آورد از کمینگه گربه بید انبهر صید   چون همی بیند که پای بط بر آمد از چناد

بدانکه لغات جامده سوای این الفاظی که ذکر شد کلاً با یای معروفست مثل پلید و شنبلید و مروارید و کلید و ترید و گزید و غیر ذلك و با این الفاظ قافیه نشود چون سخن بدراز میکشید از برای هر یك شاهدی نیاوردم و از افعال ماضی انچه ذال معجمه حاصل شود نیز با یای معروفست مثل رسید و کشید و شنید و آرمید و امثال آنها پس این الفاظ با کلید و مروارید و امثال آن قافیه شود و با خورشید و ناهید و سایر مجهولات که ذکر شد قافیه نشود و باید داشت که از فعل امر انچه ذال معجمه حاصل شود مثل بشنوید و بروید با مجهولات یائی یکی توان آورد چنانکه مولوی فرماید شعر

ای اسیران سوی میدان که روید   گز شهنشه دیدن جود است امید

دست بر سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید

حکیم انوری فرماید شعر

خدایگانا نزدیك شد که صبح ظفر   ز ظل کوه حیرت شود سیاه و سفید

توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدای   ترا بملك سلیمان و عمر نوح نوید

تو ئی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده است — که رخنه کردن آن مشکل است بر خورشید
برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر — دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچهٔ گل چاک چاک دشمن تو — گرش بنام تو بر سر زنند خنجر سپید
بدان خدا که خورشید آسمان را داد — جوار سکنهٔ بهرام و حجرهٔ ناهید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت — مرا ز سایه بخورشید عمر بنشانید

بنا بقاعدهٔ کلیه که ذکر شد کلمات ممالهٔ چون هالک یای مجهول بهم رسانند جناب مولوی مداد را با ممالهٔ مدید خوانده و چون فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نمیگذارد با امید که با یای مجهول است قافیه نموده هرچند مدید با دال مهمله است و امید با ذال معجمه مضایقه نکرده لهذا میفرماید شعر

گر شود بیشه قلم دریا مدید — مثنوی را نیست پایانی امید

اثیر الدین اخسیکتی گوید شعر

گذشت آن که زان چرخ با اعتمید — چو شب دود باشی ز روز سفید
که دائم چو دارای با اعتمید — شتابد سویم چون بمقصد امید

پس هر یک از شعرا که اقتفا بجناب مولوی نموده اند و فرق در میان دال و ذال نمیگذارند کلمات ممالهٔ را با ذال معجمه قافیه آرند

در معروفات واوی از باب ذال معجمه

بدانکه انچه از افعال ماضی ذال معجمه در اواخر کلمات افتد با واو معروفست مثل شنود و ستود و فزود و نمود و امثال اینها پس از افعال و لغات جامده انچه در زبان شعرا رایج است

نوشته شد آبرود با الف هاوی سنبل باشد آب کبود نام دریای چین است و بتازی آنرا بحر اخضر خوانند آسود با الف هاوی معروفست آلود با الف هاوی معروفست آمود یعنی آراست بالود یعنی بزرگ شد و نمو کرد پالود یعنی صاف کرد سابود دو معنی دارد اول هاله بود دوم رسنی است که اطفال بجائی آویخته در هوا آیند و دوند دبود معروفست کبود رنگی است معروف ستود یعنی ستایش کرد و وصف کرد بدرود با اول مکسور دو معنی دارد اول بمعنی سلامت باشد دوم بمعنی وداع بود ددود یعنی پاک کرد ازمود با اول مضموم بثانی زده امرود را گویند بزهود بفتح اول چیزیرا گویند که نزدیک بسوختن رسیده باشد درود سه معنی دارد اول صلوات بود دوم بمعنی درود کردن بود سیم روز پنجم از خمسهٔ مسترقه است از سالهای ملکی غرود زنی را گویند که بدوشیزگی بشوهر دهند و دوشیزه نباشد فرتود پیر سالخورده را گویند فرسود یعنی کهنه شد و ازهم ریخت فرود نام پسر سیاوش است که از دختر پیران ویسه متولد شد فرمود معروفست کرود با کاف عربی مضموم چاهی بود که بدشواری آب ازان بر آید مرود مخفف امرود است مروررود نام رودخانهٔ ایست که شهر مرو بر لب آن واقع است ورارود و وازرود و وزرود ماوراء النهر را گویند اسفرود مرغکی است کوچک چون گنجشک

که بر سر آن چند پر است و آنرا بتازی قطات میگویند آشنود
بفتح اول یعنی شنید لشخود یعنی خراشید خوشنود معروفست
خشود با اول و ثانی مضموم پیراستن شاخ درخت را گویند
کشود معروفست سغود نام مرغی است که آنرا سنگخوار نیز
گویند افزود معروفست سفرود مرغیست معروف که سنگ
ریزه غذا کند شفتالود کنایه از بوسه است و نام میوه ایست
معروف فلخود با اول مفتوح پنبه دانه را گویند خرامرود
نام نوعی از امرود بود امرود نام میوه ایست معروف نمرود
نام پادشاهی است معروف انبرود با اول مفتوح امرود باشد
انبود بمعنی چیدن بود اندود معروفست تنود بفتح اول یعنی
کشید زنگانه رود نام سازیست که زنگیان در جنگ نوازند
شنود معروفست غنود یعنی آسود و آرمید بود با بای عربی
معروفست پود با بای فارسی سه معنی دارد اول ریسمانی بود
که در عرض کار بافند دوم بمعنی کهنه بود سیم خف را گویند
که بر بالای سنگ گذارند و چماغ زنند تا آتش در او افتد تود
بمعنی توت بود و بمعنی توده نیز آمده دود دو معنی دارد اول
معروفست دوم بمعنی غم و اندوه باشد زود معروف است
سود دو معنی دارد اول مقابل زیان است دوم بمعنی جشن و
شادی و میزبانی بود کود سه معنی دارد اول بمعنی جمع آمده
دوم توده خرمن را گویند سیم بادی را گویند که در زمین زراعت

اندازند تا غله قوت گیرد هود با اول مضموم دو معنی دارد
اول خف بود که بر بالای سنگ نهند و چخماخ بر سنگ زنند
تا آتش در آن افتد دوم جامه بود که نزدیک بسوختن رسیده
باشد و آنرا برهود نیز گویند و بتازی نام پیغمبریست که بر قوم
عاد مبعوث شد جهود نام قومیست معروف شهرود پنج معنی
دارد اول هرود و دخانه بزرگ را گویند عموما و نام رودخانه ایست
خصوصاً دوم شهریست در ملک عراق که خسرو پرویز آنرا بر لب
رودخانه بنا نهاد سیم نام سازی بود مانند موسیقار که درمیان
در رزم و بزم نوازند چهارم تاربمی را گویند که بر سازها بندند
پنجم نام صوتیست از موسیقی شهزود با زای منقوطه نام شهری
بود نزدیک بابل پیل امرود نوعی از امرود باشد پیمود یعنی
پرداخت و نوردید و طی کرد بدانکه در باب ذال معجمه مجهول واو را
نیافتم اگرچه چند لغت را در فرهنگ جهانگیری با واو مجهول مرقوم
نموده چون فرود و سفرود و انبرود و تنود و تود و کود و هود لکن
چون جستجو و پژوهش رفت نه چنان است بلکه با واو معروفست
چنانکه از اشعاریکه ذکر میشود از کلام فصحا میتوان دانست
و اینکه اینگونه لغات را با کلمات عربی قافیه نکرده اند از بابت
آنست که ذال را با دال قافیه ندانسته اند مثلاً این الفاظ را با
معبود و موجود و امثال آن قافیه نکنند چه این کلمات با دال
مهمله است نه از بابت رعایت مجهول و معروفست چنانکه

باآعوذ وماخوذ وامثال آن که با ذال معجم است قافیه کنند همچنانکه ذکر شد حکیم فردوسی فرموده

شعر

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود ❊ ازین پس بگو کافرینش چه بود ❊
خرد را و جانرا که یارد ستود ❊ و گر من ستایم که یارد شنود ❊
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود ❊ نه از آب و باد و نه از گرد و دود
چو آگاهی آمد بنزد فرود ❊ که شد روی خورشید تابان کبود
برفتند یکسر سوی کاسه رود ❊ زبانشان ازان کشتگان پر درود
که دانست نام و نشان فرود ❊ کزو شاه را دل نخواهد شخود ❊

سعدی شیرازی فرماید شعر

زمین آسمان شد ز گرد کبود ❊ چو انجم دران برق شمشیر و خود

وهم او راست شعر ❊

خلق از تو برنجند و خدا ناخوشنود ❊ لعنت بتو میباید و بر گبر و جهود
سر زخم نگوید که چرا می زاید ❊ آن قحبه که نه مه بتو آبستن بود ❊

وهم او راست شعر

یکی غله مرداد مه توده کرد ❊ ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

ونیز او راست شعر

گر خوبتر از روی تو باغی بودی ❊ پایم همه روزه راه آن پیمودی
چندان گرمت نیست که خوشنود کنی ❊ درویشی از آن باغ بشفتالودی

انوری گوید شعر

یاد میدار کانچه بنمودی ❊ در وفا بر خلاف آن بودی

بوسه

بوسهٔ خواستم نبخشیدی ❊ نالها کردم و نه بخشودی
حال من دیده در کشاکش هجر ❊ وصل را هیچ روی ننمودی
راستی خواهی از لبت نجلم ❊ که شبی جز جفاش فرمودی
انوری این چه شیوهٔ غزلست ❊ که بدان گوی نطق بربودی
دامن از چرخ برکشید سخن ❊ تا تو دامن بد و بیالودی

حکیم سنائی فرماید شعر

شود از تف آن نفس چو نمود ❊ موج دریا چو آتش نمرود ❊

ظهیر فاریابی راست

بزرگوارا من در میان اهل عراق ❊ بنعمت تو که محسود همگنان بودم
سموم وحشت غربت بدان تنعم و ناز ❊ که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع بنده باین میل کرده بود خطا ❊ صواب دیدم با او خلاف بنمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش ❊ زمانه پند همیداد و من نه بشنودم
دو سال بحمد الله این سله کردم و امروز ❊ ز بخت شاکرم و از روزگار خوشنودم
بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست ❊ بنان هیچ کریمی دهن نه بگشودم
خمار بادهٔ نازش هنوز در سر هست ❊ که لب بجرعهٔ جام کسی نیالودم
چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم ❊ که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم
بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت ❊ چو دم خر ز کرنی هیچ می نیفزودم

وهم او راست شعر

پناه مقصد عالم صفی دولت و دین ❊ توئی که همت تو سر بر آسمان سود است
قلم که دعوی وصاف جمال تو کرد ❊ زخش بدوده وحشت همیشه اندود است

بزرگوارا بسعی تو در یمین دلت   دلم ز غصه و جانم ز غم نیاسوده است
بخرّمی همه شب تا که دمید صبح   چو بخت خویش نخفته است او هیچ نغنوده است

ابو الفرج راست شعر

تا تن بغم عشق تو نابود شده است   تن تار بلا و رنج را پود شده است
در عشق تو مایهٔ دو سر سود شده است   زان چون آتش همه دلم دود شده است

مسعود سعد سلمان راست شعر

کهی بمرکب بنده تو قعر بحر شکافت   کهی برایت بر شد اوج چرخ بسود
نموده خون عدو برکشیده خنجر او   بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود
دل رعیت تو چشم حشم بدولت تو   ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط افزود
ز سوی فرخ تو دوی خرمی بشکفت   ز فتح کامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو گرینده ابر لؤلؤ بخت   ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
ز شاخ مدح تو دولت چو آن غو اخند بد   بباغ لهو تو رامش چو عندلیب سرود
همیشه تا که شود باد دشت مهر آگین   همیشه تا که شود مهر کوه زر اندود
زمانه و فلک رهنما و یار که   خدایگان و خدا از تو راضی و خوشنود
چو شد سخاوت او باز مانده مستولی   نیاز کو دجهان را بدرد دل بدرود

ابن یمین راست شعر

با غبانی بنفشه می انبود   گفتش ای گوژپشت جامه کبود
چه رسیده است از زمانه ترا   پیر ناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته دهر نه اند   در جوانی شکسته باید بود

ناصر خسرو فرماید شعر

دبوده خواهد این پیرهن ترا اکنون   همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود
ترا چگونه لباس بود مگر بپاکی علم   که جاودان جز از جهل و فعل بد ننمود
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی   بسوزد ست مر آنرا که مر ترا بر هود

جمال الدین عبد الرزاق راست شعر

ازین مقرنس زنگار خورد دود اندود   مرا بکام بد اندیش چند باید بود
برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست   چو صبح خنده زنم خندهای خون آلود
چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند   اگر دهند بعمری یم نیم برگ از تود

و باید دانست که کسانی که رعایت دال و ذال کنند نیز لفظ بستد و صد و بد و خود را با معبد و سرمد و حد قافیه نیارند

باب یازدهم در تعریف رای مهمله

بدانکه زواید آن بسیار است که در اواخر کلمات در آید و بسا باشد که مردم را مایهٔ سهو و خطا شود چون لفظ کار که در پهلوی افعال در آید و فایدهٔ فاعلیت دهد چنانکه کردکار و در پهلوی اسما افادهٔ صفت کند چون ستمکار و سازکار و نزدیک باین است یادکار و روزکار و لفظ گر بود که افادهٔ حرفت و صناعت و صفت کند چون آهنگر و دروگر و ستمگر و امثال اینها و چون حرف را با الف در پهلوی افعال در آید گاه باشد که افادهٔ معنی مصدر کند چون رفتار و گفتار و گاه افادهٔ صفت کند چون مردار و گرفتار و دیگر لفظ سار است که در پارهٔ معانی در اواخر اسامی در آید چون مردم سار و کرک

سار و دیوسار و کوهسار و دیگر حرف تفضیل است چون
بهتر و نیکوتر و بدتر و دیگر حرف وار بود که در پهلوی اسامی
اندر آید گاه بمعنی لیاقت بود چون شاهوار و گاه بمعنی
مانند و مانندگی بود چون مردوار و دیگر حرف ور بود که بمعنی
خداوندی بود چون تاجور و نامور و نزدیک باین است مزدور
و گنجور و دیگر حرف زار و بار بود که افادهٔ انبوهی و بسیاری
چیزها را کند چون لاله زار و کشت زار و گلزار و امثال اینها
و همچنان است دریابار و هندوبار و زنگبار و دیگر حرف
حرف مر و دز و بر بود که این هر سه حرف را باشد که محض از
برای زیب و زینت در کلام زیاد آورند چنانکه حکیم سوزنی
لفظ بر را آورده و گوید شعر

پیچیده یکی لامک ونداند لبر بر | بر بسته یکی گزلک رومی بکمر بر

فردوسی راست شعر

کمانی بزه بر ببازو فکند | بچرم گوزن بر بزد تیر چند

پس باید دانست که دار و پروردگار باهم قافیه نیست و
همچنان زیانکار و ستمکار و مردوار و خورشیدوار باهم روا
نیست و نیز دیندار و نامدار و گفتار با کردار و دریابار با
هندوبار باهم قافیه آوردن خطاست و همچنین دیوسار با
کرگسار و دولت یار با بختیار و کشت زار با لاله زار روا
نباشد و دیگر خوبتر با بهتر و گزیر با ناگزیر جایز نیست و باید

دانست که بعضی ازین الفاظ مرکب بمنزلهٔ علمیت رسیده اند و
قائم مقام کلمهٔ مفرد اند پس آنها باهم قافیه خواهند بود چون دلبر
که علم شده است از برای معشوق پس با رهبر قافیه بود و همچنان
رنجور و مزدور باهم زور و گوشوار با مردوار جایز است و گاه
باشد که بجهة اختلاف معانی باهم قافیه آرند اگرچه بمنزلهٔ
علمیت نرسیده باشند چون آفتاب وار که با شاهوار قافیه
بود زیرا که حرف وار در جائی بمعنی لیاقت است و در جائی
بمعنی تشبیه چنانچه عمعق بخاری گوید شعر

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار | کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار
یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز | آراسته بدر و گهر گوش و گوشوار
کرده وداع گاه تو آیند و روز و شب | یعقوب وار مانده خروشان و سوگوار

با این اطناب بر ارباب طلب چیزی محجوب نماند و هر گاه حرفی
از خامهٔ مسودات اوراق افتاده باشد بقیاس دریابد و باید دانست
که تبدیل شود رای مهمله بلام چنانکه سور را سول و کاچار را
کاچال خوانند و لفظ گرفت و پذیرفت که ماضی است و در مضارع
و امر باید حرف فا بغا یا با بدل شود برخلاف قیاس برای مهمله
بدل کنند و میگیرد و بگیر و می پذیرد و بپذیر گویند و الفاظی که
علامت ماضی آن شین نقطه دار بود در مضارع و امر برای
مهمله بدل شود چون کاشت که میکارد و بکار و کماشت که
میکمارد و بکمار و گذاشت که میگذارد و بگذار و انباشت که

می انبارد و بینبارد و داشت که میدارد و بدارد و پنداشت که می پندارد و بپندارد و برداشت که می بردارد و بردارد و نگاشت که مینگارد و بنگارد و انگاشت که می انگارد و بینگارد گویند اما افراشت در اصل افراخت بوده و در باب دا مرقوم شد بدانکه مجهول و معروف یائی و واوی این باب را باید نیک دقت نمود مثلاً شمشیر را باند بیر و غرور را با ستور قافیه نداشت مگر کلمات ممالهٔ را که در مجهول یای آن باب ا در قوافی یائی بکار برند غاد و غور با واو مجهول بمعنی هرج و مرج بود ستور هر چارپا را گویند عموماً و استر را خوانند خصوصاً تغور کل و طین بود ژکور با زای عجمی بخیل و ممسک را گویند بکور معروف است کلاهور نام پهلوانست مازندرانی دمور با اول مفتوح نام یکی از خویشان افراسیابست که در قتل سیاوش سعی نمود سمور نام جانوری است معروف که از پوستش پوستین کنند تنور معروفست خنور ظروف و اوانی را گویند لندهور نام یکی از پادشاهان هند بوده گویند که آفتاب بمادرش نظر عنایت کرده حامله شده فارسیان او را پسر آفتاب گفتند چه لند پسر بود و هور نام آفتابست بور اسب سرخ رنگ را گویند شور هشت معنی دارد اول طعمی بود معروف دوم غوغا بود سیم بمعنی نحس و شوم آمده چهارم بمعنی کوشش بود پنجم نفیر را گویند و آنرا شیپور نیز خوانند ششم ورزیدن را مانند

هفتم برهم زدن و برهم خوردن بود شورش و شوریدن مصدر آنست هشتم بمعنی شستن آمده شور و مور این لغة از توابع است بمعنی هر چیز ضعیف و نحس و شوم بود چون هر ضعیف را بمور تشبیه کنند و شور بمعنی شوم و نحس است غور بزبان فارسی با واو مجهول قافیه آرند غور نام ولایتی است معروف کور با کاف عربی و واو مجهول اعمی را گویند و آن معروفست و با کاف عجمی و واو مجهول سه معنی دارد اول معروفست و آنرا در تازی قبر خوانند دوم دشت و هموادی بود سیم خر دشتی را گویند کور را کور بمعنی زود و زود و تیز انتر بود کور کور بمعنی زود زود بود لور چهار معنی دارد اول زمینی بود که سیلاب کنده باشد دوم نوعی از پنیر باشد سیم بیشرم و بیحیا را گویند چهارم کمان نداف را گویند هور با واو مجهول معروفست و نیز زنکار را گویند که در جسم آهن کار کند هور دو معنی دارد اول نام آفتابست دوم بخت و طالع را گویند حکیم انوری فرموده شعر

هر که تواند که فرشته شود ... خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکنی ای پسر ناخلف ... ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر تنور اثیر ... خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن ... مرغ و قفس نیست که مرده است و کور
خشم چو دندان بزند همچو مار ... حرص چو دانه بکشد همچو مور

طیره توان کرد فلک را بقد   سخره توان کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال   تا برهی از قصب و از سمور
خاک بشهرت مسپر چون سپهر   تا ندوت عبقره گیرد نه بور
بو که گریبانت بگیرد خرد   خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگست او نای   گیر که گردون همه ماهست او هور
طبع ترا زان چه که گوشیست کر   نفس ترا زان چه که چشمیست کور

ومن گفته ام شعر

کنون چه وقتست آن وقت کز ستیزهٔ هور   شدست خطهٔ دار الستر و دو پر شر و شور
بدفع فتنه سپهدار شیر دل کردست   جهان بمردم روباه باز دیدهٔ مور
ملک سرود مثالی نکاشتند بزد   گرفت پیلک و هفتش باد و شست به بود
چو هیر تغنه بدار السرور راند و سپرد   بدست راد سپهبد ستودهٔ مه و هور
نوشته بود بشهش کان توئی که در دهها   زهم ندانی نیش سنان و خار سمور
مگر نه بینی کز دست دیو خو مردم   چو کرمکاه نشور از جهان بر آمد شور
باینگروه بجز تو هر آنکه پنجه زند   همان برد که زچنگال شیر گرسنه گور
نهفته نیست که کفشیر مر کرا باید   لبسنک خارا چهره شود چو جام بلور
مدار ملک کنون بر مدار تیغ تو است   تراست چشمه چه شیرین بر آید آب و چه شور
بجنبر ز و تر و بگشا کار بسته بزور   بجنبر ز و تر و بر بند دست فتنه بزور
حلال دانشان خون و مباح دانشان مال   برادر کرد زبنگاهشان بتیر ستور
مدار خرد که این فتنه بس بزرگ شود   نخست جنبش طوفان پدید شد ز تنور
مجوی راحت زنهار بر مکر دز دنج   که مرد راحت جوید چو باز گون شد هور

یکی سپاه بر آورد نبرد آزود لیر   کزین گروه بر آرد دمار کور اگور
که از سنانشان سحر امو بید اندر خاک   که از کمانشان بهرام لرزد اندر کور
بآب تیغ بشو ملک زینگروه پلید   بره زکوه ددان کور کند و کوی نه کور
زحکم شاه سپهبد چو گشت آگه ساخت   تن فراغت و دل را همی زکسوت عور
بگفت از پی راحت شوم نه خاصه کنون   که رنج هست بکردار یوز و راحت لور
بدیگران نکند شه حکم ملک و سپه راست   کسی نپرسد رنگ سیه سفید از کور
مرا سزد که باختر برم مه اختر   جهان بمهر رها نم زکین اختر شور

تطامی فرماید شعر

شاه ازان گور بر شتافت ستور   چون توان تافتن عنان از گور

وهم اوراست شعر

زچین و زخوارزم و غزنین و غور   زمین آهنین شد زنعل ستور
سکندر فرود آمد از پشت بور   در آمد ببالین آن پیل زور
زراد نقره کردن عقیق از بلور   رسانیدن میوه باشد بزور

وهم اوراست شعر

چون یافت سلیمش آنچنان عور   بی گور و کفن میان آن گور

حکیم فردوسی فرماید شعر

درو اندر آکنده موی سمور   برخ برنگارید ناهید و هور
زشبگیر تا سایه افکند هور   همی آن باین این بآن کرد زور
سواری که نامش کلاهور بود   که مازندران زو پر از شور بود
در آنجا به پیچید فرخ دمور   گرفته بر او گردن او بزور

حکیم خاقانی راست شعر

کفتم که دران بلاد پر شورهٔ　تا تنها شیرین بدآبها شورهٔ

اوحدی　شعر　تبریزی کوید

از لست فتاده در خلایق همه شور　در پیش تو درویش و توانکر همه عور

ای با همه در حدیث و کوش همه کرهٔ　وی با همه در حضور چشم همه کورهٔ

مکتبی راست شعر

چون مرده نه خود روان بکوردم　کایام همی برد بزوردم

تا که ز کوی شنید شوری　چون نالهٔ مردهٔ ز کوری

کفتا چه طلب کنی ازین عور　تو زنده چه میکنی درین کور

اثیر الدین اخسیکتی راست

قلب تو ز نور معرفت عور چراست　بینی تو برو توچون کور چراست

ابلیس اکر نبینی ای مرد که زشت　پس دست بکو چشم چیت کور چراست

سعدی فرماید شعر

شنیدم که از پادشاهان غور　یکی پادشه خر کرفتی بزور

جهان در سماع او مستی و شور　ولیکن چه بیند در آئینه کور

ز خورشید پنهان شود موش کور　که جهل است با آهنین پنجه زور

وهم او راست شعر

موی کورد لیر از سیاهی بود　نیست بعد از سفیدی الا کور

حکیم سنائی راست شعر

ازان دشمن و دوست دارم بخانه　که خالی است از خشک و از تر خور دم

وهم او راست شعر

هر که انبار نه چو مور بودهٔ　نه هما تا کر غاد و غور بودهٔ

امیر خسرو کوید شعر

سنان در چشمها پر زور می شد　درون دیده کورا کور می شد

خواجه حافظ راست شعر

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش　که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن　بلعب زهرهٔ چنکی و بهرام سلحشورش

در مجهولات یائی از باب ا

آزیر با الف هاوی و زای نقطه دار و یای مجهول صاحب حرص و آز بود ستیر با یای مجهول و زنی بود که آنرا اسیر کویند پریر روز قبل از دیروز را کویند زدیر نام برادر کشتاسب است دلیر بمعنی پهلوان و دلاور است شمشیر معروفست چیر بمعنی غالب و بهره و نصیب بود دیر بمعنی قدیمی و پیشین است زیر مقابل فوق را کویند کفشیر با فتح کاف و سکون فا و شین معجمه لحم را کویند که چون دو جنس صلب را میخواهند باهم بچسبانند بکار برند کویر با کاف عربی و یای مجهول زمین شوره باشد سیر مقابل کرسنه را کویند شیر حیوانی است معروف باید دانست که پارهٔ ازین قوافی در معانی مختلف وارد شده و در پارهٔ از معانی با یای مجهول موضوع اند و در پارهٔ معانی با یای معروف وارد است مثلا سیر چون بمعنی سیری که ضد کرسنکی است

باشد بیای مجهول است وچون برادر پیاز منظور باشد بیای
معروفست همچنان شیر چون شر درنده را خواهند بیای
مجهولست وشیر خوردنی بیای معروفست ودیر چون مقابل
بالا را خواهند بیای مجهولست ودر سایر معانی بیای معروفست
پس ازین قبیل الفاظ در هر بابی بسیار است نباید اگر در قصیدهٔ
مثلا دیر وشیر به بینند گمراه شوند وجایز دانند یا بتحریف
کتاب ونویسندگان در اشتباه افتند وکلمات ممالهٔ از قبیل
ادبیر که ادبار بوده وغیر ذلك از قراریست که مکرر ذکر شد
چون یای آن شبیه بیای مجهول باشد باقوافی مجهول روا باشد

انوری فرماید شعر

درجهان چندانکه خواهی بشمار — نیستی ومحنت ادبیر هست
وز فلك چندانکه خواهی بقیاس — نفرت آهو وخشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نهٔ — زین قیاسی کن که اندر زیر هست
دورها بگذشت بر خوان نیاز — کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی — چرخ گفتا این تمنا دیر هست
گفتمش عمرست گفتا آن گذشت — گر کنون رغبت نمائی گیر هست

ومن گفته ام شعر

ای ندانسته سخن یک سخن از من بشنو — گرچه هرگز سخن هجو مرا نامد چیز
خوش شنیدستی در مدح کسی خوانم شعر — پس نشینم بر او بهر صله سرد و دیر
شعر خوانم بکس انگاه بامید عطا — یارب این روز مبیناد کسی این ادبیر

هرگز از جامهٔ کس زاید چینی نکنم — همه در جامهٔ من موی شود گر شمشیر
چو خودم گرسنه انگاشتی و بیخبری — که من از نعمت سلطان و وزیرستم سیر
این خصومت بمن از چیست چه می آرد سود — روبهی گو در چنگ زند چنگ بشیر
من نه هم کفو توام کوشش بیهوده چرا — مگذر ای پشه بجولانگه سیمرغ دلیر
دیر روزیست که سر و دگه مرائی سالار — زین هوا فکنمت زود بپائی لب در بر
برو اینگونه سخنها به مگو بخرد باش — ای بکون زن مانند تو صد شاعر گیر

مسعود سعد سلمان راست

خواجه بوسعد عمدهٔ ملکی — همچنین سالها بمانی دیر
عقل را دانش تو گیرد دست — آز را بخشش تو دارد سیر
عدل را گرد خواست ظلم تباه — در جهان خواست گشت فتنه دلیر
حشمت تو دود و دیر گرد مصاف — هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز باس تو یافت کوههٔ پیل — زخم خشم تو یافت پنجهٔ شیر
این بپستی بایستاد ز کار — وان ز بالا در اوفتاد بزیر
آفت کاست یافت بر من دست — انده خواست گشت بر من چیر
خورد بشکستیم کنون شاید — که کنی این شکسته را کفشیر

ابو العلی راست شعر

کودك مکتب من خواجه سرا است — گربهٔ مطبخ من شیر من است
با همه طنطنه جباری — گر برافلاك رود زیر من است

حکیم فردوسی فرماید شعر

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر

بیابانی اندری دمان دیو و شیر   همه خاک شخ و همه ره کویر

گریزان وا زخویشتن کشته سیر   بر او بخت ناگاه در دام شیر

زهی بر کمانش بر از چرم شیر   یکی تیر و پیکان آن ده ستیر

دو صد تیر و پیکان آن ده ستیر   کمندی بتابیده از چرم شیر

یکی نام کشتاسب دیگر زریر   که زیر آوریدی همه نره شیر

که این جز باواز اسب زریر   نماند که او راست آواز شیر

همی تاخت نیز از پی او زریر   زمانی بجائی نیاسود دیر

سعدی شیرازی فرماید شعر

ملک را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

وهم او راست شعر

این ریش تو سخت دیر بر می آید   موی زنخت ز دیر بر می آید

با این همه چون کون تو می آدم یاد   آبم بدهان کیر بر می آید

مولوی معنوی فرماید شعر

مکر او معکوس و او سر زیر شد   روزگارش برد و روزش دیر شد

جنگ میکردند حمالان پریر   تو مکن تا من کنم حملش چو شیر

حکیم سوزنی گوید شعر

ایری دارم چو گردن شیر شما   نکهاست بران چو پشت شمشیر شما

گر در رهم و سنگ بود زیر شما   تا خایه بسنگ در رود کیر شما

اگرچه حکم قوافی موصول جداست و عمر خیام بدان متوسل شده و شیر را قافیه باقی معروف آورده درین رباعی که فرموده

کرمی نوشد گدا بمیری برسد   ور دو بهی خورد لشیری برسد

ور پیر خورد جوانی از سر گیرد   ور زانکه جوان خورد به پیری برسد

بهتر آن است که در قوافی موصول نیز رعایت شود

باب یازدهم در تعریف زای معجمه

بدانکه حرف زای معجمه زایدی نیست و از قبیل هنر و دز و کشاورز و نوروز و امروز باهم قافیه میشوند و تبدیل میشود زای معجمه بچهار حرف اول بجیم چنانکه سوز را سوج و پوزش را پوجش و آویز را آویج گویند دوم بجیم عجمی بدل کنند چنانکه پزشک را پچشک گویند سیم بدل شود او را غین چنانکه گریز را گریغ خوانند چهارم سین مهمله بدل آن بیاورند چنانکه ایاز را ایاس گویند و باید دانست که افعالی که علامت ماضی آن حرف خا بود در مضارع و امر بدل میشود بزای نقطه دار مثلاً آموخت می آموزد و بیاموز و دوخت میدوزد و بدوز و باخت میبازد و بباز و پخت می پزد و بپز و پرداخت می پردازد و بپرداز و تاخت می تازد و بتاز و ریخت می ریزد و بریز سوخت میسوزد و بسوز آموخت می آموزد و بیاموز آویخت می آویزد و بیاویز افراخت می افرازد و بیفراز افروخت می افروزد و بیفروز انداخت می اندازد و بینداز اندوخت می اندوزد و بیندوز گداخت میگدازد و بگداز گریخت میگریزد و بگریز نواخت مینوازد و بنواز فروخت می افروزد

وبیفروز دوختن مبدوزد و بدوز بدانکه مجهول واوی
در باب زای نقطه دار باعتقاد مسوّد اوراق نایاب است
ومن بنده چیزی که توان استوار داشت نیافته‌ام اگرچه
این لغات که دالپوز راسپروز وبنکوز وبوز وپوز وسپوز
وبتفوز ونوز وبهروز باشد در بعضی از کتاب لغات و
فرهنگ بواو مجهول عنوان کرده اند امّا من برآنم که تفحص
وجستجوی تمام نکرده اند چنانکه از اشعار متقدمین آشکار
میشود که با معروفات واوی قافیه نموده اند وبعد از ذکر
لغات اشعار فصحا باز نموده خواهد شد انشا الله تعالی

در معروفات واوی از باب زای نقطه دار

آموز بمعنی آموختن است آیینه افروز صیقل را گویند
بادان فیروز نام شهر اردبیل است زیرا که فیروز آنرا بنا
گذاشته و بادان بمعنی آبادان است بادنوروز نام لحنی است
از موسیقی چاهپوز قلابی چند را گویند که چون دلو بچاه
افتد بدان بیرون آورند دالپوز پرستوک را گویند رآموز
ناخدای کشتی را گویند نازنوروز نوائی است از موسیقی
جبروز خارپشت را گویند شب افروز دو معنی دارد اول
کرم شب تاب را گویند دوم نام ماه دهم است از سالهای
ملکی سپندوز با اول مکسور بادرلیسه خیمه را گویند سپوز
با اول وثانی مضموم امر از برآوردن وفروبردن هر دو بود

شپوز

شپوز شپره باشد بتفوز با اول مفتوح پیرامون دهان را
گویند نخ فروز نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی
بدپوز وبدفوز پیرامون دهان را گویند برفوز وبرپوز و
برگاپوز وبرگافوز بمعنی بدپوز است که پیرامون دهان
باشد برموز با اول مفتوح وواو معروف دو معنی دارد
اول علف باشد دوم بمعنی انتظار باشد پرلیسوز نام
دیری است خرپوز شپرهٔ بزرگ باشد خردسوز نام آتشکده
باشد در آذربایجان دریوز بمعنی گدائی فرّخ روز نام نوائی
باشد از موسیقی که باربد مخترع آنست فروز بمعنی تابش و
روشنی باشد گرگور با کاف عربی علامت راه ودلیل باشد
گروز با کاف عربی نشاط وطرب باشد گرگوز با هر دو کاف
عجمی مضموم دو معنی دارد اول ضابط ولایت را گویند دوم
نام پهلوانی بوده که افراسیاب بیاری پیران فرستاده
اسپروز با اول مکسور نام کوهی است بلند نبستان افروز
نام گلی است خوش رنگ آفروز بمعنی افروختن وروشن کردن
باشد کلوز با کاف عربی مفتوح غوزهٔ پنبه را گویند گلوز
با کاف عجمی مفتوح فندق باشد تموز بفتح اول گرمای سخت
ونام ماه اول تابستان ونام ماه دهم از سال رومیان بود
اندوز با اول مفتوح بثانی زده بمعنی فراهم آورده وجمع کرده
شده باشد وامر باین معنی هم هست یعنی جمع کن بوز با باء

عربی اسب نیلهرا گویند و مردم فهیم را باستعاره تندی و تیزی فهم بوز گویند توز دو معنی دارد اول بمعنی تاخت و تاز آمده دوم نام شهری است که کتان خوب از آنجا آورند چوز با جیم عجمی سه معنی دارد اول جانور شکاری بود که بران سال بسیار گذشته باشد دوم فرج زنان را گویند سیم نام بوتهٔ گیاهی است خودسوز نام آتشکده ایست از آذربایجان سوز معروفست کوز با کاف عربی پشت خمیده را گویند کوکوز با هر دو کاف عربی مضموم نوعی از اقمشه باشد که بسیار لطیفاست گوز با کاف عجمی سه معنی دارد اول گردکان را گویند دویم بادی را گویند که از مقعد با صدا برآید سیم بد را گویند که مقابل نیك باشد نوز نوز معروفست نوز دو معنی دارد اول درخت کاج را گویند و آنرا با زای عجمی هم خوانده اند دوم مخفف هنوز آمده یوز چهار معنی دارد اول تفحص کردن و جستن و بادزم یوز در زم جوی خواهند دوم جانوری است شکاری و آن معروفست سیم سك توله بود که جستجوی جانوران کند و از زیر بوته برآرد چهارم خبر کردن را گویند بهروز دو معنی دارد اول نوعی از بلور کبود است که در نهایت لطافت و کم قیمتی است دوم کند هندی را گویند بیروز با بای عربی سنگی باشد سبز رنك که شبیه بزمرد بود و بغایت کم بهاست پیروز بمعنی مظفر و غالب بود بتکوز

باکاف

باکاف عربی کشك و قروت باشد فیروز دو معنی دارد اول مظفر و منصور را گویند دوم روز سیم از خمسهٔ مسترقه است نیروز با اول مفتوح بثانی زده نوروز را گویند نیمروز دو معنی دارد اول ولایت سیستان را گویند دوم پرده ایست از موسیقی حکیم فردوسی فرماید شعر

روان اندران گوهر دلفروز ... کزو روشنائی گرفته است روز

گرفتند و بردند بسته چو یوز ... بر و بر سر آورد ضحاك روز

سپهری که پشت مرا کرد کوز ... نشد پست گردون بجای است نوز

که زنده است آن خورد کودك هنوز ... دگر شد نسرما و مهر و تموز

چو برگشت فیروز کیتی فروز ... بیامد دمان تا بکوه اسپروز

همی بود یکماه در نیمروز ... کهی بود میخواست که بازو یوز

چو با رنج و با درد و غم دید روز ... بیامد دمان تا بکوه اسپروز

حکیم سنائی فرماید شعر

دایهٔ دین ز لایجوز و یجوز ... سیر شیرش نکرده بود هنوز

نام ایتام و دولك و غزل عجوز ... بسته وحرص پیش کرده هنوز

تو چه بادام و پسته دخ مغروز ... کانچه کنبد کند ندارد کوز

صوفی و عشق در حدیث هنوز ... سلب و ایجاب لایجوز و یجوز

نظامی فرماید شعر

چو بازش پرده فرخ روز کشتی ... زمانه فرخ و فیروز کشتی

از آنجا تا در دیر پریسوز ... پویدندی پریرویان در آن روز

وهم اوراست

تو دهی صبح را شب افروزی　　روز را مرغ و مرغ را روزی

زان زمینها که رخنه کرد عجوز　　مانده آنجاک رخنه رخنه هنوز

میل در سرمه دان نرفته هنوز　　بازی باز کرد کند کوز

حقه پشتی نعوذ بالله قوز　　چون کمانی که در کشند بموز

وهم اوراست

چو باران فراوان بود در تموز　　هوا سرد گردد چو برد العجوز

حکیم سوزنی راست

کنون ای فلسبان زاند ربان در　　همی رو چون گدایان تو بدریوز

بمرو شاهجان باشی توانکه　　که آنجا لشکر سرما کند تور

ولی را گاه کن برگاه بنشان　　عدو را چاه کن در چاه بسپوز

وهم اوراست

منم کالوا خرافشار کنک خشک سپوز　　حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز

وهم اوراست

غارت داده پدر سبلت و ریش بتغوز　　بیخار اشده هنگام صبی علم آموز

حکیم ازرقی راست

جامه باغ سوخت بی آتش　　جامه گرم خواه و آتش سوز

زال شد باغ تا نه دیر از برف　　چون سر زال زر شود سر یوز

حکیم نزاری راست

اسبی دادم که نعره وازی　　خالی نکند بیک شبانروز

کو بر اثرش پلنک باشد　　بیرون نشود زجا چو خرپوز

با وی بزبان حال گفتم　　این قصه چنانکه هست گرگوز

شمس فخری گوید شعر

ز هفت حصن فلک پنجمین شود خالی　　چو شه بمیدان درو آورد مبارز یوز

ز فر دولت او بندگان در کاهش　　اگرچه دارند اقبال و جاه و کام و گروز

تو باش تا که شود صبح دولتش روشن　　که در جهان سپیده است اصبح بختش نوز

خواجه عمید راست

وصول موکب میمون و موسم نوروز　　خجسته باد بر ایام پهلوان کین توز

بعون ایزد بیچون مبارکت بادا　　در اوج مسند دولت هزار تن نیروز

امیر خسرو دهلوی گوید

گر نه با نصاف شوی پرده دوز　　حیف بود در حق جاهل هنوز

قافله در شام رسید و هنوز　　از قبل خویش تو در نیمروز

پیش ستمکاره مکن پشت کوز　　زانکه فراوان تر بد اسب بوز

نیست عجب دزدی کردن بروز　　وین عجب آمد که رود کوزکوز

سعدی فرماید شعر

تو خفته خنک در حرم نیمروز　　غریب از برون گو بگرما بسوز

گرفتار در دست آن کینه توز　　همیگفت با خود بزاری و سوز

حکیم انوری فرماید شعر

ای بر اعدا و اولیا پیروز　　در مکافات این آن شب و روز

بر یکی جود فایضت غالب　　وزد گرجاه قاهرت کین توز

بذل نزدیک همت تو چو وام　　کرمت وام تو ز شکر اندوز
داده بیمیل و کرده بیکینه　　دور این مایه ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر　　حالت دشمنانت را سل یوز
ای بجو هر دو در تصرف تو　　مالک هر دو لی بدتر و بدوز
تا انکه اقبال خویش را دیدم　　با رخ دلکشای جان افروز
کفتمش هان چکونه داری حال　　زیر این ورطه باب حادثه توز
کفت ویحک خبر نداری تو　　که بکو باز کشت آخر کوز
حدثان کرد رای پای افراز　　آسمان کشت مرغ دست آموز
شب محنت باخر آمد و شد　　شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون　　از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون　　عمر اعداش عمر دوز سپوز
وقف بر آبریز سبلتشان　　انکه کویند صوفیانش کوز
جاودان از فلک خطابش این　　کای بر اعدا و اولیا پیروز

بدانکه معروف و مجهول یائی از باب زای نقطه دار درانیک باید شناخت و باهم قافیه نساخت چنانکه استادان غایت جد و جهد مرعی داشته اند

درمعروفات یائی از باب زای نقطه دار

پالیز با یای معروف باغ و لبستان و کشت زار را کویند جالیز با یای معروف بمعنی پالیز است سامیز سنکی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند شجلیز بفتح اول سرهای سخت بود خرخیز با اول مفتوح نام شهریست در ملک ختا و در آنجا مشک و جامه

ابریشمی

ابریشمی خوب شود کریز بضم کاف عربی دو معنی دارد اول خانهٔ کوچکی بود که دهقانان با نی و علف سازند دوم پر ریختن مرغان را کویند آزیز با اول مفتوح با نک و ناله باشد پشیز دو معنی دارد اول پول ریزه باشد بغایت کوچک و تنک دوم فلس ماهی را کویند کشنیز بکسر اول رستنی باشد معروف و بفتح اول رفتار با ناز و شادمانی است سکیز با اول مکسور برجستن و جفته انداختن ستور را کویند کلیز با کاف عربی زنبور را کویند کنیز با کاف عربی مفتوح دو معنی دارد اول معروفست دوم دختر بکر را کویند تیریز شاخ جامه را کویند تیز با یای معروف بادی بود که از مقعد بر اید چیز کیز این کلمه از توابع است بمعنی کالای اندک که در تازی بضاعة مزجاة کویند کنکیز با هر دو کاف عربی مکسور تراتیزک را کویند مویز و میمیز انکور خشک را کویند نیز بمعنی دیکر بود که بعربی ایضا خوانند هیز مخنث بود و اینکه هیز بجای های بی نقطه نویسند غلط محض است چه این لغت پارسی است و در فارسی حای غیر منقوطه نیامده است حکیم انوری راست شعر

ای خدا این عزیز کرده ز خلق　　بنده را هست میهمان عزیز
کرچه دادم هم از مکارم تو　　همه چیز ای ستوده در همه چیز
لیکن از جور دختر انکور　　که شجاعت دهد بمردم هیز
اکر از در در آیدم امشب　　از طرب بر فلک زنم دهلیز

حال مشاطه کیش کرده بزنك   آن جهان دیدهٔ سیاهه مویز
زده برچهره خالها زحباب   چادرو موزه کرده ازار دزیز
دختر طفل را نشاید خواست   تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز بامرو لیش وان چو تونی   بد هش این یکی فرا کس نیز
دل بتن خرم است وجان بخرد   کس بجدان بپا و دلیش به تیز

وهم او راست شعر

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار   خوار شد هرکه او نخواست عزیز
پیش طبعت حدیث دریا راست   همچو در پیش کان حدیث پشیز
تا میان هزیمت و نصرت   تیغ چون کند نا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد تهی   دشمنت را دماغ چون کشنیز

فردوسی فرماید شعر

همانا که یزدان بما بر قفیز   تمامی نکرده است این و جه نیز
ز هندت نبد هیچ مانند چیز   ولیکن مرا خود برامد قفیز
بدینار و دیبا و اسب و کنیز   مکن خار ای پور جان عزیز

مولوی فرماید شعر

زان سبب کز غیرت و رشك کنیز   مادر فرزند داود صد ازیز
چون به انجا نیست جانباشد عزیز   چون برامد نام جان شد چیز لیز

حکیم سوزنی گوید شعر

هر روز نو جامهٔ شادی و طرب بخش   تا جامهٔ غم را بدرد دامن و پیریز

وهم او راست شعر

کنده

کنده دماغی جیفه بوئی کالوج   کنده دماغی کرفس خوائی کنکیز

منجیك گوید شعر

هست از آهم آتش دوزخ ابیز   ناله از من زنند صد ازیز

شمس فخری راست شعر

ز خصمش از نشو ملك پاك نیست عجب   که نیست از سرخر چارهٔ بهرجا لیز

در مجهولات یائی از باب الف نقطه دار

آبریز با الف هاوی چهار معنی دارد اول طهارت خانه را گویند دوم دلو را مانند سیم ظرفی بود که در هنگام غسل آب از ان بر سر و بدن بریزند چهارم گودالی باشد که بجهة آبهای مستعمل کنده باشند آمیز با الف هاوی دو معنی دارد اول آمیخته بود دوم مباشرت و مجامعت را گویند آویز با الف هاوی معروفست و امر باویختن است باد انگیز نام کلی است که هر گاه زارعین خواهند غله را از کاه جدا کنند و باد نبود آن کل را بدست مالیده برگ آنرا بر هوا پاشند بفرمان ایزد تعالی باد در وزیدن آید خایه دیز خاکینه را گویند راه شبدیز نام لحنی است از موسیقی ساویز نیك خوی و خوش خلق بود شب انگیز درخت بذر البنج باشد که بیخ آن را بنج گویند شب آویز نام مرغ حق دوست است شبدیز دو معنی دارد اول نام اسب خسرو پرویز است دوم نام لحنی است از موسیقی تبریز نام شهری است معروف آبرویز

باول وثانی مفتوح بمعنی پرویز است که مرقوم خواهد شد
ستیز سه معنی دارد اول جنگ وخصومت بود دوم لجاج و
سرکشی بود سیم خشم وکین است برگ ریز فصل خزان را
گویند پرویز بابای عجمی هفت معنی دارد اول مظفر ومنصور را
گویند دوم بمعنی عزیز بود سیم ماهی را گویند وگفته اند چون
خسرو ماهی را دوست داشت اورا پرویز گفتند چهارم آلتی است
که بدان شکر بیزند پنجم بمعنی بیختن بود ششم ستارهٔ پروین را
گویند هفتم بمعنی جلوه کردن بود پرهیز بمعنی ترس وبیم و
نگاه داشتن خود آمده پریز دو معنی دارد اول فریاد ونعره
باشد دوم سبزهٔ را گویند که کنار رودها وجویبارها بروید
تریز شاخ جامه را گویند که آنرا تیریز نیز خوانند فریز چهار
معنی دارد اول سبزه ایست که آنرا مرغ خوانند دوم شاخ و
تیریز جامه را گویند سیم گوشت قدید را گویند چهارم ستردن
موی وپشم بود از هر جا گریز با کاف عجمی معروفست مرغ شبخیز
بلبل را گویند مرغ شب آویز بمعنی شب آویز است که مرغ
حق دوست بود اسب انگیز آهنی باشد که بر پاشنهٔ کفش و
موزه نصب کنند وهنگام سواری بر پهلوی اسب زنند وآنرا
مهمیز نیز گویند آسپریز با اول مکسور میدان را گویند
رستاخیز ورستخیز روز قیامت را گویند چشم آویز چیزی
باشد که از موی مشبک ببافند وزنان آنرا پیش چشم خویش

بیاویزند

بیاویزند مخیز آهنی باشد که بر پاشنهٔ موزه وکفش نصب کنند
واسب را بدان بر انگیزانند کفچلیز وکفلیز در لغت اول با کاف
عربی وجیم عجمی ودر لغت ثانی نیز با کاف عربی کفچهٔ را گویند که
طباخان با آن کف از روی گوشت وغیره بگیرند سکیز فواق
باشد شکوریز نثاری را گویند که بر سر عروس افشانند جلویز
وجلبیز با اول مفتوح دو معنی دارد اول کمند را خوانند
دوم مفسد وغماز را گویند غلبیز غربال را گویند کمیز
با کاف عجمی مکسور بمعنی بول بود وآنرا میز نیز گویند تیز
بمعنی تندی وتیزی است که معروفست هماویز دو کس را
گویند که در جنگ باهم درآویزند دندان آپریز ودندان پریز
ودندان افریز ودندان فریز اینها همه نام خلال است شنگبیز
وشنگویز دو معنی دارد اول شرابی که از درخت خرما حاصل
کنند دوم بزبان پهلوی زنجبیل را گویند گویز با کاف عربی
مکسور گوشهٔ خانه را گویند خیز امر برخواستن بود دیز
شش معنی دارد اول لون ورنگ بود وچون اسب خسرو پرویز
سیاه بود آنرا شبدیز گفتند دوم رنگ سیاه بود خصوصاً
سیم رنگ خاکستری مایل بسیاهی است مخصوص مر اسب و
بعضی حیوانات دیگر را چهارم قلعه وحصار را گویند پنجم نوعی از
رنگ باشد ششم نوعی از شیافات که در چشم مومود کشند
رویز بمعنی جرعه باشد وبمعنی رحمت وکام وهوا وخرده ریز نیز

آمده مبنی پنج معنی دارد اول مهمان را گویند دوم تمیز را خوان سیم کرسی که بر بالای آن طعام کشند و بکرسی دیگر نشسته تناول کنند چهارم پیشاب را گویند پنجم بمعنی بول وامر ببول کردن و شاشیدن است و میزیدن مصدر آنست سعدی شیرازی فرماید و در این غزل جهاز واحتراز وجهاز را با ماله آورده و بایای مجهول قافیه ساخته بنا بر قاعده که مکرر ذکر آن شده شعر

پیوند روح میکند این باد مشک بیز   نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه   عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوست میدهد هیچ گو مباش   خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب   فردا که تشنه مرده بود لاله گو مخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم   کز دامن تو دست بدارم ز تیغ تیز
لیکن بدست خویشتنم کش که گفته اند   از دوستان تحمل و از دشمنان ستیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من   عیار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا   بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من   من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند   قیدی نکرده که میسر شود گریز

وهم اوراست شعر

ساقی سیمتن چه خسبی خیز   آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه   پس بگردان شراب شهد آمیز
جهد کردیم تا بیالاید   در خرابات جامه پرهیز

توبه را تلخ میکند در حلق   یار شیرین دهان شور انگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد   در سر زلف دوستان آویز
دشمنان را بحال خود بگذار   تا قیامت کنند و رستاخیز

وهم اوراست شعر

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شبخیز بود

حکیم انوری فرماید شعر

کی بود کاین سپهر حادثه زای   همه از یکدگر فرو ریزد
تا چه پرویزن است او که مدام   بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت   چند ازین رنگ و فتنه آمیزد
بر نخیزد مگر بدست ستم   من ندانم کزین چه برخیزد
می بیارم که بخت ار نه من   دیو ازین روزگار بگریزد
به بیوسی چو گوبه چند کنم   زانکه چون سگ ز بد نپرهیزد
بالله از بس که این لئیم ظفر   با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک بمثل   گاو با شیر اگر برآویزد
هر کجا در دل زمین موشیست   سر نگونسار بر فلک میزد

ظهیر فاریابی راست

ایا شهی که ز آثار نعل شبدیزت   حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود   عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک   که جمله کم ز تو بودند پیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام   جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که مریز

مولوی فرماید شعر

اندر خور شهسوار شبدیز بود   اندر خور دیک کاسه کفلیز بود

آنجا که دلال خصل وهیز بود   انجا چه جهیز وچه شکرریز بود

حکیم سنائی راست شعر

با هوا خود به نیک وبد مامیز   چون بیامیختی سبک بکریز

آز چون آتش است وتن هیزم   آب وآتش بهم چه آمیزم

تو ومن کوهی است زو پرهیز   در من وتو بابلهی ماویز

نظامی راست شعر

کشنده دلم مجرکهر ریز تو   کوهر جانم کمرآویز تو

وهم اوراست

ازان شد نام آن شهزاده پرویز   که بودی برهمه دلها دلاویز

نهاده نام آن شبرنک شبدیز   برو عاشق تر از مرغ شباویز

منم دواجه مرغان شبخیز   همه شب مونس مرغ شباویز

حکیم فردوسی راست

چو رستم ورا دید انکونه تیز   برآشفت زانسان که بود از مخیز

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   بکیرد کند مرد را ریز ریز

برانکیخت از جای شبدیز را   تن وجان بیاراست آویز را

حکیم نجاجی کوید شعر

میان بسته یکسر برای کریز   نه مطبخ بدانجا ونه آبریز

حکیم علی فرقدی کوید

دلربا شوخ باید وخونریز   نزد عاشق نه مشفق وساویز

حکیم نزاری کوید

بهرمن نعره برزد که بکریز   بیا کامد بمیدانت هم آویز

زمانی نیک هم آویز بودند   بیکدیکر زکین خونریز بودند

امیر خسرو دهلوی راست

هوا برسرت زد برهنه مخیز   سرت شد بباد آبرو کو بریز

باب واو با زای عجمی در تعریف زای عجمی

بدانکه زای عجمی را بازای هوز قافیه کردن روا نبود وان از معایب بزرک شعر است واز زای عجمی در آخر کلمات هیچ حرف زاید نبود بیچند لغت که در مجهول ومعروف یائی وواوی آن یافت میشود نکارش می یابد بدانکه از معروفات واوی زای عجمی درین نکارش اوراق بجز توژ در نظر نیامد وآن بمعنی درخت کاج است وبزای هوز نیز آمده است

در مجهولات واوی از باب زای عجمی

توژ پوست درختی است که بر کمان وتیر وساخت زین وامثال آن بکشند کوژ پشت خمیده راکویند امیر خسرو راست

تیر بالاش چون کمان شد کوژ   بر کمان کهن برآمد توژ

در معروفات یائی از باب زای عجمی

زابیژ دو معنی دارد اول سرشک آتش باشد وآن آبی است که از هیزم تر هنکام سوختن بچکد دوم نام دارویی

باشد که آنرا بوی مادران گویند آنیژ با اول وثانی مکسور
نام دارویی است که آنرا بوی مادران گویند ژیژ مردار را

در مجهولات یائی گویند از باب زای عجمی

دیژ کام وآرزو وهوا باشد ویژ سه معنی دارد اول
بمعنی خصوص باشد دوم بمعنی خاصه باشد سیم خالص را
گویند واین سه معنی نزدیک بهم است دو لغت

باب سیزدهم در تعریف سین مهمله

بدانکه حرف زاید در سین مهمله دیس ودس بود که او اخر
کلمات اندر آید و بمعنی شبه ومانند بود چون ماه دیس
ومهر دیس وحور دیس وامثال آنها وتبدیل شود سین مهمله
بدو حرف اول بشین منقوطه چون بالوس که بالوش خوانند
دوم تبدیل شود بها چون آماس که آماه گویند و باید دانست
که برخلاف افعال ماضی که علامت آن حرف خا بود ودر
مضارع وامر برای نقطه دار بدل میشد چنانکه در باب زا
مرقوم شد شناختن است که ماضی آن شناخت است ودر
مضارع میشناسد ودر امر بشناس آید واین بسبب قرب
مخرج زای منقوطه وسین بی نقطه است مجهول ومعروف
آن از قرار لست در معروفات واوی از باب سین مهمله که نگارش میباید
بالوس وبلوس کافور مغشوش را گویند بالیوس با بای عربی
ویای تحتانی ولایت قندهار را گویند سابوس با یای تحتانی

تخمی

تخمی که آنرا بذر قطونا گویند ناءوس با الف مضموم بزبان
رومی بمعنی امیر و بزرگ باشد و بمعنی خرامیدن وگذشتن
وسبقت گرفتن هم هست ناءوس معبد ترسایان را گویند و
نیز نام آتشکده باشد ناقوس بر وزن طاوس بمعنی ناءوس است
که مرقوم شد آدوس بفتح اول کسی را گویند که چشم او بتاریکی
زند برفوس وبرکافوس پیرامون دهان را گویند بوس
سختی وفروتنی بود سوس دو معنی دارد اول کرمی باشد که
در جامهٔ ابریشمی افتد وتباه کند دوم سوسمار را گویند حکیم

سنائی فرماید شعر

کرچه زاغ سیاه گشتستم نگزینم مقام جز ناءوس
اکرم بشنود کند درحال زین سخنها کرشمه بر طاوس

حکیم انوری ناءوس را بسته اگرچه درین قطعه رعایت
مجهول ومعروف چون قوافی موصوله است وچندان

اعتباری ندارد انکرده شعر

عاشر آن اکرم معاشر غر کوئی از کبرکان ناوسی است
اکرم اکرم نعوذ بالله از آن پیکر مدبری ومنحوسی است

در مجهولات واوی از باب سین مهمله

چاپلوس باجیم عجمی و بای عجمی ساکن کسی را گویند که مردم را به
سخنهای شیرین بفریبد چاپلوس بمعنی چاپلوس است که مرقوم
شد سالوس فریب را گویند فالبوس نام قلعه ایست که در

شاهنامه مذکور است کاموس نام پهلوانی است که در شاه
نامه مسطور است کاوس نام پادشاهی است معروف کبوس
با کاف عربی مضموم کج و ناراست بود سپرکوس با اول مکسور
و ثانی مفتوح خانهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند سپوس
بفتح اول و بای عربی نخالهٔ هر چیز را گویند عموما و نخالهٔ گندم
و جو را گویند خصوصاً ناموس بمعنی بانگ و آوازه و عفت
و عصمت و جنگ و جدل بود فجوس تابعان زردشت را گویند
آدوس بفتح اول متاع و کالا بود خروس نام جانوری است
معروف طرطوس نام مبارزی است عروس معروف است
و نام گنج اولست از گنجهای خسرو پرویز و نام یکی از گنجها کیکاوس
هم هست فرطوس نام پهلوانی است که در شاهنامه مفصل
مذکور است فرفوریوس نام حکیمی است از حکمای یونان اسپرلوس
با اول مکسور خانهٔ پادشاهان را گویند اسکندروس با اول
مکسور نام پسر اسکندر است فسوس با اول مکسور و ثانی
مضموم سه معنی دارد اول سخره و لاغ باشد و فسوسیدن
مصدر آنست دوم از راه بیراه شدن و بیراهی کردن بود سیم
دریغ و حسرت بود اشکبوس نام پهلوانی است معروف افسوس
سه معنی دارد اول دریغ و حسرت بود دوم بمعنی سخره و لاغ باشد
سیم ظلم و ستم بود دقیانوس نام پادشاهی است معروف
الکوس نام یکی از پهلوانان تورانی است که بدست رستم کشته

شد

شد سندروس صمغی است زرد در رنگ شبیه بکاهربا
بوس مخفف بوسه است و امر ببوسیدن هم بود دوس
نام ولایتی است در جانب شمال و بمعنی روباه هم آمده است
طوس دو معنی دارد اول ولایتی است معروف دوم نام
طوس نوذر است و در شاهنامه مبسوط ذکر او شده کوس
شش معنی دارد اول فرو کوفتن بود دوم نقارهٔ بزرگ باشد
سیم بمعنی صف آمده چهارم نام قصبه ایست از مازندران
پنجم نام بازیی است شبیه به نرد ششم گوشهٔ جامه و گلیم و
امثال آنرا گویند که از گوشه های دیگر زیاده شده باشد
لوس دو معنی دارد اول فروتنی و تملق بود دوم غشی را گویند
که بکافور مخلوط کنند هوس بمعنی هوا و هوس باشد پیوس
با اول مکسور و ثانی مضموم دو معنی دارد اول بمعنی طمع بود
دوم بمعنی چاپلوسی و تواضع آمده حکیم فردوسی فرماید

یکی بهمن لشکر لسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
و دیگر دلاور سپهدار طوس — که در جنگ بر شیر دارد فسوس
چو این کرده شد ماکیان و خروس — کجا بر خورد شد گه زخم کوس
رخ لاله گون کرد چون سندروس — بترسد سپهبد زمین داد بوس
زخش بر سر و خود فسوسد همی — پری خاک بالش ببوسد همی
فریبنده و دیمن چاپلوس — جوان دلیر است داماد طوس
به بینم سر افراز کاموس را — برابر کنم شنگل و طوس را

وزان جایگه نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور فرطوس رفت
دو کنج کش خواندندی عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس
چو چشم شاه کاوس کیست / کز او پادشاه است پس طوس کیست
دزی بود با لشکر و فیل کوس / کجا خواندندش دز فالبوس
پیاده از آنم فرستاده طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس

نظامی فرماید شعر

دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از آب و از آبنوس
ز سودای هندو ز صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت عروس
شنیدم که روباه رنگین بروس / خودآرای باشد بسان عروس
یکی نامور بود طرطوس نام / بمردی برآورده در روس نام
نوی را بشاهی نوازند کوس / که بر وی تواند کردن فسوس
بآئین زردشت و رسم مجوس / بخدمت دران خانه چندین عروس
نهادند نامش پس از مهد و بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس دستشان را ببوس

سعدی فرماید شعر

چو دستی نشاید بریدن ببوس / که با غالبان چاره رفق است و لوس

وهم او راست شعر

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم زلفین تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخواب است زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفته بیهوده خروس

وهم او راست شعر

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس / بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز / دستی که بدندان نتوان خست ببوس

حکیم سنائی فرماید

تو چو مرد کناری و بوسی / مرد زرقی و یار سالوسی
زرق و تلبیس و مکر و قیانوس / گشت معلومشان که هست افسوس
ساخته دست برده سالوس / بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس
آنکه داعی و آنکه سالوسی است / آنکه خمار و آنکه ناموسی است
راه خود را بشغل و ناموس / نیک پی کور کردی از سالوس
بشنیدند نام بطلیموس / پر فغان و میان تهی چون کوس

ابن یمین راست شعر

در قدح کن ز حلق بط خونی / همچو روی تذرو چشم خروس
دم بر بزم اختیار مکن / هست ما را بجود هزاران هوس

وهم او راست شعر

با عقل کاردیده بخلوت شکایتی / میکردم از نکایت گردون پر فسوس
گفتم که جور اوست که اصحاب فضل را / عمر عزیز میرود اندر سر سبوس

شاعر گوید شعر

افسوس که دور به بیهوسی بگذشت / آن عمر عزیزم بفسوسی بگذشت

اکنون چه خوشی کز خوشی دست دهد — صد کاسه سنانی چو عروسی بکشد

در معروف یائی از باب سین مهمله

باد ریس چرم یا چوب مدور باشد که در دوک کنند و کلیچهٔ خیمه را نیز گویند سابیس سه معنی دارد اول چیز گرانمایه را گویند دوم جامهٔ پنبه آکنده بود که در جنگ پوشند سیم سبدی باشد که پنبه را برای رشتن در آن بگذارند برجیس بکسر اول ستارهٔ مشتری را گویند فرنگیس با اول و ثانی مفتوح نام دختر افراسیاب است بلقیس بکسر اول نام داروئی است خلیس دو چیز بهم آمیخته را گویند نویس معنی آن معروفست که نوشتن و امر بنوشتن باشد ریس بمعنی قهر و خشم بود و امر برشتن و تافتن پنبه و غیر آن هم هست سلیس سه معنی دارد اول اسب تند و تیز را گویند دوم جست و خیز بود و سیستن بمعنی جستن باشد سیم ظرف شراب را گویند شعر نظامی راست

زنورش زهره خرچنگ و برجیس — فلک را داده از تثلیث و تسدیس

وهم او راست

ز تالیف آن درس ملیان نویس — که نقشی عجب بود و نقدی نفیس

ببرف آب رحمت مکن بر خلیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس

سنائی فرماید شعر

شد چو شیر خدای حرز نویس — رخت بر کاو بر نهد ابلیس

در مجهول یائی از باب سین مهمله

آسریس با الف هاوی میدان را گویند خایه دیس رستنی است سفید که در جای نمناک بروید و آنرا مردم فقیر بپخته بخورند سپریس با اول مکسور میدان باشد سدکیس با اول مفتوح قوس قزح باشد آریس بفتح اول زیرک و هشیار را گویند ذرندیس بکسر اول و فتح ثانی بمعنی همانا بود اسپریس با اول مکسور میدان را گویند مکیس دو معنی دارد اول مبالغه در معامله و نهایت طلبی در چیزی باشد دوم باج را گویند تندیس با اول مفتوح تمثال باشد و معنی ترکیبی آن تن مانند باشد سویس غفلت را گویند دیس شبه و مانند را گویند ریس شوربای غلیظ باشد لیس لیسیدن و امر بلیسیدن باشد

فردوسی فرماید شعر

خوش آید ترا از گدایان مکیس — که در بذل هستی تو بی شبه دیس

نشانه نهادند بر اسپریس — سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

رودکی گوید شعر

اگر چه درو فای شبهی و دیس — ندانی تو قدر من ذرندیس

نظامی راست شعر

در آن آرزو گاه فرخار دیس — نکرد آرزو با مقابل مکیس

حکیم سوزنی راست شعر

هست امشب شب مکاس و مکیس — عوض ماست ماهتاب ملیس

عمادی کوید شعر

ندارد درکه شاه جهان دبس بکیتی در بحر تمثال سد کیس

باب چهاردهم در تعریف شین نقطه دار

بدانکه نوایدحرف شین که دراواخر کلمات درآید حرف
تشبیه است چون کش وفش ووش پس ماه وش وحوروش
باهم قافیه نبود وچون حرف شین درآخر اصول افعال درآید
معنی مصدری بخشد چون کوشش وبخشش وروش ودهش
وچون دد پهلوی اسما درآید فایدهٔ اضافت دهد چون
اسبش وغلامش پس باید دانست که بخشش وروش واسبش
وغلامش باهم قافیه نبود وهمچنین پش وکاپش وفراپیش
جایز نبود وتبدیل شود حرف شین بسین بینقطه چون شارکه
سار کویند وشارك که سارك نامند وافعالی که علامت ماضی
آن خا بود درمضارع وامر بزای هوز بدل میشد چنانکه در
باب زای نقطه دار کذشت لکن فروختن که بمعنی بیع کردن
باشد وماضی آن فروخت باشد درمضارع وامر بشین نقطه دار
بدل شود ومیفروشد وبفروش کویند وهمچنین دوخت که
بمعنی دوشیدن باشد میدوشد وبدوش کویند مجهول
ومعروف واوی آنرا نیك باید دانست

در معروف واوی از باب شین معجمه

بالوش کافور مغشوش را کویند سبوش با اول مکسور نام

تخمی است که آنرا بذرقطونا کویند خرموش موش بزرك را کویند
چموش دو معنی دارد اول اسب واستر بدفعل ولکدزن را
کویند دوم نوعی از پا افزار را کویند لوش سه معنی دارد اول
کلی است که در بن حوضها ورودخانها بهم رسد دوم کج ذهن
باشد سیم کسی را کویند که بمرض جذام کرفتار باشد نعوذ بالله

در مجهولات واوی از باب شین منقوطه

آذرنوش نام آتشکده باشد آغوش با واو مجهول دو معنی
دارد اول بر بود که معروفست دوم بنده را کویند آکوش
بمعنی آغوش است که مرقوم شد پاغوش بمعنی غوطه خوردن
وسر باب فروبردن باشد چاوش نقیب لشکر وقافله را کویند
دارکوش بمعنی نکاهدار ومحافظت کن بود کالجوش نوعی از
ماحضر بود که درویشان بپزند کاودوش ظرفی باشد سرکشاده
که بن آنرا تنك سازند وشیر کاو وکاومیش دران دوشند
زبرپوش لحاف را کویند وآنرا بالاپوش نیز کویند خرکوش
حیوانی معروف سراغوش وسراکوش کیسوپوش زنان را کویند
سروش چهار معنی دارد اول فرشته بود دوم ملکی بود که در یاست
بندکان بدوست سیم نام روز هفدهم است از هر ماه شمسی
چهارم نغمه وآواز خوش را کویند فرموش بمعنی فراموش است
مرزنکوش نام نوعی از ریحان باشد نسرین نوش نام دختر پادشاه
سقلاب است که در حباله بهرام بوده خلانوش با اول مفتوح بانك

وغلغله باشد شلل گوش سلک تازی را گویند کلاگوش
موش دشتی را گویند هلاگوش بمعنی خلالوش است که مرقوم
شد پنج نوش نام معجونی است خموش معروفست تنکلوش اول
نام کتابیست که لوشای حکیم صورتها و نقشها در ان کرده بود دوم نام
حکیمی هم هست رنگ فروش ابریشم فروش را گویند بوفروش
عطار را گویند توش چهار معنی دارد اول طاقت باشد دوم
بدن و تن را گویند سیم قوت بود چهارم توشه و قوت را گویند
خوش سه معنی دارد اول خشک را گویند و خوشیدن مصدر
آنست دوم بمعنی خود و خویش آمده سیم خوب را گویند خوش
سیاوش صمغی است سرخ و معروفست و کنایه از شراب هم
هست دوش سه معنی اول کتف بود دوم شب گذشته را
گویند سیم دوشیدن و امر بدان است روپوش برقع را گویند
روش مخفف روشن است و امر بروشن کردن هم هست
زوش بدخوی و خشمگین بود غوش پنج معنی دارد اول اسب
جنیبت بود دوم سرگین حیوانات را گویند سیم چوبی باشد سخت
که از ان چوب تیر و نیزه بسازند چهارم گوش را خوانند پنجم بمعنی
نگاه آمده کوش با کاف عربی بمعنی کوشش و امر بکوشیدن است
گوش با کاف فارسی پنج معنی دارد اول معروفست دوم
بمعنی گوشه آمده سیم نام فرشته ایست چهارم نام روز چهاردهم
از هر ماه شمسی بود پنجم بمعنی نظر و انتظار آمده لوش نام

حکیمی است که نقاش بوده و آنرا لوشا نیز گویند موش بمعنی
گربه و موبه باشد نوش سه معنی دارد اول بمعنی نوشیدن
و آشامیدن بود دوم تریاک و پادزهر را گویند سیم بمعنی
شنیدن آمده هوش چهار معنی دارد اول خرد و زیرکی بود
دوم جان را گویند سیم بمعنی مرگ و هلاک آمده چهارم زهر را
گویند یوش بمعنی جستن و تفحص کردن بود نخوش گیاهی است
وچون در زمستان خشک نمیشود آنرا نخوش گویند پیلغوش
و پیلگوش دو معنی دارد اول نام گلی است که بر کنارهاش
نقطه های سیاه بود دوم خاک انداز را گویند که فراشان خس و
خاشاک را بدان پاک کنند سیاوش نام پسر کیکاوس است

نظامی فرماید شعر

جعد بر جعد بسته مرزنگوش   دیلم آسا فکنده بر سر دوش

وهم اوراست شعر

بفرمود تا طوطیانوش را   کشند و برند از تنش هوش را
چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش   فرو خفت با پنبه نه بگوش

وهم اوراست شعر

آهو چشمی که چشم آهوش   میداد بشیر خواب خرگوش

و نیز اوراست شعر

چو خم زانده‌ای از خون سیاوش   پر از خون سیاوشان شدی گوش
بخور کاین خاص شربت نوش بادت   بجز شیرین همه فرموش بادت

فردوسی گوید شعر

روان خردمند را توش کشت   هران می که خوردم بتن هوش کشت
بفرمود کودند بر در خروش   که هر کس که دارید بسیار هوش
سلیح نبردان جنگی بپوش   بجان و تن خویشتن دار گوش
بگفتند کای مرد با نور و توش   بدینگونه سیلی پلنگینه پوش
بیاورد که نیز شد مهر نوش   نبودش همی با فرامرز توش
برادرش گریان دلی پر ز جوش   جوانی که بد نام او مهرنوش
که داماد را نام بد قید دوش   بد و داده بود او دل و چشم و گوش

حکیم نزاری راست شعر

آسمان را حلقهٔ فرمان بری در گوش کن   عیش را دامن بگیر و دست در آغوش کن
باخرد کو طیلسان بر خنب می سرپوش کن   بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوش کن

رودکی راست شعر

بود زود آکه آئی نیک خاموش   چو مرغابی زنی در خاک پاغوش

هم او راست شعر

بر گرد گل سرخ کشیده خط سبزی   تا خلق جهان را بفکنده بخلالوش

شمس فخری راست شعر

وصف خلق شاه میکردند دوش   سنبل و نسرین و ورد و سپلغوش
بلبلی بشنید و در زاری فتاد   وز خلالوش بر آمد صد خروش

فخر گرگانی گوید شعر

چرا با من بتلخی همچو هوشی   که با هر کس بشیرینی چو نوشی

امیر خسرو راست شعر

هلالوش خوبان دین بهشتی است   تو بیهوش را در هلالوش کن

اسدی فرماید شعر

چنین گفت دانا که خشم و جوش   زبانم یکی بسته شیری است ازوش
بیالای کاوی بد از خشم و جوش   یکی جانور مه ز پیلان بتوش

کمال اسمعیل راست شعر

از خروش و شغب ناله چرا خاموشید   خواجه را حال بدینسان و شما با هوشید
عصمت آواره شد و امن چو ابکر بجست   عافیت رخت برون برد و شما با خوشید
گر بدانید حقیقت که چه کار افتاده است   همچنین زنده همانا که بخود بر نخوشید

ظهیر فاریابی راست شعر

میمون و مبارکست شاها   عزمت که ازو جهان پر از جوش
در موج سپاه ذره فوجت   خورشید سزد بجای چاوش
بیداری دولت فکنده   در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست   گنگی بزبان عجز خاموش
اقبال نهاده بر فلک زین   چون غاشیهات گرفته بر دوش
دیریست که بر امید امروز   بگذاشته است امشب و دوش

حکیم انوری گوید شعر

خدایگان بزرگا و پادشاه صدور   که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر با زم خر   که از تجاوز او همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مر مرا دیده است   دران لباجه که تشریف داده دوشم

زبهر خرو ستارکان همی خواهد	که عشوهٔ بخرم وان لباجه بفروشم
وکرنه جفنه نهد با قبای کحلی خویش	همی برآید ازین غصه دم بدم هوشم
ستارکان را صدره بمن شفیع آورد	بگو چه چاره کنم با کدامشان کوشم
مرا بدفع چنان خصم التفات تو بس	که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم
خطی کشیدهٔ از خط دران ورق بکشید	دران نکه نکنم منکبی تن و توشم
بنعمت که ورقهاش جمله محو کنم	زجاه تست که در مجلس تو خاموشم

در معروفات یائی از باب شین معجمه

کاولیش ظرف دوغ وشیر بود خریش وخنده خریش کسی باشد که از روی استهزا بروخندند خشیش بمعنی غلبه باشد کولیش ظرف شیر ودوغ باشد غیش بمعنی غم واندوه باشد

در مجهولات یائی از باب شین نقطه دار

آدیش بمعنی آتش باشد آذرکیش آتش پرست را گویند کاومیش معروفست هادرویش نام دشتی است نزدیک خجند خدیش با اول وثانی مکسور کد بانو را گویند بریش با اول مضموم درد شکم وپیچش را گویند پرویش تقصیر وکاهلی باشد در کارها پریش پریشان وپریشان کننده وامر از پریشان کردن است خریش بمعنی خراش که از خراشیدن است وامر باین معنی هم هست یعنی بخراش وپوست از اندامش بکن سریش سه معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی نالهٔ وافغان آمده سیم بد وزبون را گویند فردیش هشت معنی دارد اول

تقصیر دوم کاهلی بود سیم فراموشی را گویند چهارم درنگ در کارها است پنجم پیکار را گویند ششم درشتی وخشونت بود هفتم گوشت بریان را گویند هشتم نام زنی بود فریش سه معنی دارد اول تاخت وتاراج بود دوم بمعنی آفرین باشد سیم گوشت بریان را گویند هشتویش نام روز پنجم است از خمسهٔ مسترقه وغیش بسیار انبوه را گویند دندان پریش ودندان فریش ودندان افریش ودندان ابریش نامهای خلال است گنج کاومیش نام گنجی بوده از جمشید وبمعنی لحنی از موسیقی هم هست خویش شش معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی خود آمده سیم کاوآهن بود چهارم وجود را گویند پنجم خوب وخوش بود ششم نوعی از بافتهٔ کتان است بیخویش بیخود را گویند بیش با بای عربی معروفست پیش با بای عجمی معروفست خیش دو معنی دارد اول نوعی از بافتهٔ کتان است دوم آلتی است که بدان زمین را شیار کنند دیش بمعنی دهش آمده ریش بمعنی زخم است کیش هفت معنی دارد اول ترکش بود دوم دین ومذهب را گویند سیم سپر را گویند چهارم نام جزیره ایست که بهرموز مشهور است پنجم نوعی از جامهٔ کتان است ششم جانوری است که از پوستش پوستین کنند هفتم درخت شمشاد را گویند نیش بمعنی نشان بود نیشان فلان چیز پیدا است یعنی نشان آن پیدا است وتیزی

هر چیز را نیز گویند و بمعنی زهر هم هست هیش سه معنی دارد
اول بمعنی هیچ آمده دوم نوعی از کتان باشد که در گجرات و سند
بافند سیم کاو آهن را گویند حکیم انوری فرماید شعر

ای نهان گشته در بزرگی خویش   وز بزرگان بکبریا در پیش
آفتاب اینچنین بود که توئی   آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه ز آنسوی دو جهان   همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر سدهٔ توهم نرسد   باد فکرت نه باد خاک پریش
وهم را بین که نیز برگشته است   پر بیفکنده پای زابله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین   وز نظیر تو آسمان درویش
بیتو دفنه است اگر نه در زنبور   در نی نوش کی نشستی نیش
لطف ار پای در نهد بمیان   گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد   تیر تدبیر تو نهد در کیش
ماهتاب از مزاج بر گردد   گر بخلق تو بر بمالد خیش
ور کند چوب آستان تو حکم   شحنهٔ چوبها شود آدیش
جان نو دادهٔ جهانی را   فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است   که به بیگانه آن رسد که بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم   مریمی از هزار عیسی بیش
تا نگوئی که شعر مختصر است   مختصر نیست چون توئی معنیش
بخدای ار کس این قوافی را   بسخن برنشاندی بسریش

ومن در بندی از ترکیب گفته ام

دو بیت
بمعنی اشرفی

چو این قصه پل اسفندیار کرد اهنیش   خدیو پیش نگر با وزیر دور اندیش
چنانچه صواب شمردند کز دفینه و گنج   نهند پنبه داغ و کنند مرهم ریش
بشست صره کشیدند شش هزار درست   بمومیائی ده صد شکسته کاری خویش
یکی سمند نگردند اختیار ز جیش   بدو سپردند آن نقد ساو بی کم و بیش
بلی چو در بسمندان رسد بدیشان است   که رنج حمل بماند بدو و دیگر هیش
چو در بر دبیل اسفندیار آوردند   بآب فرهی از دل فرو نشاند آدیش
بجواب سست یکی و گفتش که از بر شاهین   دو پای وام کن و دو رسن بجو پرویش
نمود راد سپهبد سفر ز دار سرود   در ملک سلطان آباد آمدش در پیش
بپوی تر دو و بوسه زن بخاک درش   بگو که ای بزمان تو یادگار زمیش
چنانکه امر تو بود آنچنان سپردم راه   نبود هیچ ز فرمایش توام برولیش
ندوز کار مرا خدمت تو مقصود است   دگر نه کاهش بیگانه ام نه رامش خویش
بدین برادرم و هم بر نگشتم از این دین   بدین بمیرم و هم بر نگردم از این کیش
حدیث رنج ملکزاده و سپردن گنج   بگوی و نیز بگفت اندرون و کژی مندیش
بگو که در هوس خاک بوسی در تو   زمانه تنگ بر او گشته چون دل درویش
بهر چه حکم کند چون قضای مبرم دان   ببین چه بهره دهد مار نوش یار از نیش
سخن رسید بپاره سپار آمد پیک   بگوی و هامون چون صرصر زمانه پرلیش
رسید نزد سپهبد پیام او بسرود   که نک تو حکم بفرما آفرینه یار فرلیش
کنون بدینکه در درگاه تو همی کاهد   بدان صفت که ز خورشید شبنم از سر خیش
بزیر تابد اینک چو تیر جسته ز شست   همی بپاید با چون خدنگ مانده بکیش
بگو ز خاک کنون سر برآر آنکه سرود   که این قوافی بر هم نبست کس بسریش

بدانکه چون یای معنی با ماله حاصل شده حالت یای مجهول دارد پس انوری شین ضمیر غایب را در پهلوی آن در آورده و با قوافی مجهول قافیه کرده و لفظ اهنی را که من قافیه کرده ام بر همان قاعده است نظامی راست شعر

کر از بهر کنج آرم اینجا فریش ☙ بمغرب زر مغربی هست بیش
بپیلان کردن کش کاومیش ☙ سپه راهی توشه بردند پیش

حکیم سوزنی راست

نمک زدی همه باب فضل را که کسی ☙ نکرده تره طبع ترا فری و فریش
ز فرهی بکمالی که کو فریش کنم ☙ دود دو نایژه روغن از آن دو لخن فریش

حکیم اسدی کوید شعر

بر راغشان نیستان و غیش ☙ یله شیر هر سو ز اندازه بیش

ابومسلم راست شعر

در ظاهر اگر بنمایم درویش ☙ زینم چه زنی بطعنه هر دم صد نیش
داود هر کس بنا باندازه خویش ☙ در خانه خود بنده و آزاد و خدیش

مسعود سعد سلمان راست

هر که که فلک دل مرا ریش کند ☙ تنها فکند مرا و فرویش کند
در سمج کند مرا و دلریش کند ☙ پس هر ساعت عذاب را بیش کند

زنده پیل احمد جامی راست شعر

هر که آمد هر که آید بکذرد ☙ این جهان محنت سرائی بیش نیست
دیکران رفتند و ما هم میرویم ☙ کیست او را منزلی در پیش نیست

احمد

احمد جامی ترا پندی دهد ☙ آخرت را باش دنیا هیش نیست

سعدی فرماید شعر

بوی بغلت میرود از پارس بکیش ☙ همسایه بجان رسید و بیکانه و خویش

هم او راست شعر

چه خوش کفت کرکین بفرزند خویش ☙ چو قربان پیکار بربست و کیش

باید دانست که ریش که بمعنی موی زنخ است فارسی نیست و با این قوافی جایز نیست و با یای معروف قافیه است چنانکه مولوی بطریق معوله با یای مصدری که معروفست قافیه کرده و میفرماید شعر

همچو فرعون مرصع کرده ریش ☙ برتر از موسی پریدی از خریش

حکیم انوری راست شعر

جوابداد سلام مرا بکوشه ریش ☙ چکونه ریشی مانند یک دو ده حشیش
مرا بریش همی پرسد ای مسلمانان ☙ هزار بار بجان من آمده ای ریش

باب پانزدهم در تعریف غین نقطه دار

بدانکه در باب غین حرف زاید نبود تبدیل شود بحرف کاف چون لغام که لکام کویند و غوچی که کوچی کویند مجهول و معروف آنرا بنکارم تا معلوم شود ☙ که معروف و مجهول آن با غین معجمه
آزوغ با الف هاوی و زای عجمی پیراستن شاخ درختان بود و بمعنی لیف خرما هم باشد آشوغ شخص مجهول را کویند مثل فلان و بهمان دا موغ فریاد و زاری باشد توغ نام هیزمی است

که آتش آن — در مجهولات واو از باب غین معجمه — دیر بماند

آدوغ باالف هاوی معروفست آسموغ باالف هاوی نام
دیوی است که سخن چینی و دروغ گوئی منسوب بدوست
دُوغ معروفست ذَدوغ بازای نقطه‌دار و رای مهمله بمعنی
آدوغ است فَروغ بمعنی تابش و روشنی بود دَدوغ با واو
مضموم دو معنی دارد اول بمعنی تیرگی و کدورت بود دوم
بمعنی آدوغ آمده اَفروغ باهمزهٔ مضموم بمعنی تابش و روشنی
باشد دَوغ بمعنی آدوغ باشد شوغ پوست اندام باشد که بسبب
کثرت کار سخت شود و آنرا پینه نیز گویند یوغ چوبی باشد که بر
گردن گاو بندند تا زمین را شیار کنند حکیم سنائی فرماید شعر

بی فراغند و بیفروغ همه ✤ که دریغ اند و که دُوغ همه
ای همه قول تو نفاق و دروغ ✤ پیش دنیا تو گردن اند یوغ ✤
چکنی لاف مستیٔ بد دوغ ✤ تات گویند خورده مرد از دوغ

حکیم انوری راست شعر

چون زخوان پایهٔ خود لاف زند خواجه بگو ✤ پایهٔ خوان بکن زکُش که بد دوغ زند
بکس از کبر اشارت نکند جز بخلال ✤ یکشبانروز گرانگشت فرا دوغ زند
زامتلا حیض ببارد بد و سکوزه فقاع ✤ گر کسی نان خورد و بر درش آدوغ زند

فردوسی فرماید شعر

بدین سان چندین فریب و دروغ ✤ بر مرد مسکین نگیرد فروغ

شاعر گوید شعر

گفته اش

گفته اش سر بسر دروغ بود ✤ او سخن چین چو آسموغ بود ✤

امیر خسرو راست شعر

نیست چو ارزندهٔ معنی دروغ ✤ چند توان زد کله چون مشک دوغ

فخر گرگانی راست شعر

بیا ساقی آن آب آتش فروغ ✤ که از دل برد زنگ و از جان دروغ

شمس فخری راست شعر

بپهلو بکه با خارا بغلطم ✤ چو روی خصم شه شد پهلوم شوغ

در مجهولات یائی از باب غین نقطه‌دار ✤

آریغ و آزیغ باالف هاوی در لغت اول با رای مهمله و در
ثانی بازای معجمه بمعنی کینه و عداوت و نفرت آمده است
آمیغ باالف هاوی دو معنی دارد اول دو چیز بهم آمیخته
بود دوم بمعنی مباشرت و مجامعت است تادمیغ بخاری است
که در زمستان بهم رسد و آنرا امیغ نیز گویند شُپریغ با اول
مضموم و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول خوشهٔ انگور و
خرما و امثال آنرا گویند دوم راه راست بود ستیغ با اول
مکسور دو معنی دارد اول بمعنی بلند و راست و بلندی
و راستی آمده دوم سر کوه را گویند دَریغ با اول و ثانی
مکسور کلمه باشد که در محل حسرت و تاسف گویند گرِیغ
با کاف عجمی مضموم بمعنی گریز باشد تیغ سه معنی دارد اول
معروفست دوم بلندی سر کوه و هر چیز بلند را گویند

تیم روشنی و فروغ هر چیز باشد دیغ بمعنی کینه باشد و بمعنی
راغ هم هست که دامن کوه باشد زیغ بمعنی نفرت و عداوت
آمده میغ بخاری است که زمستان بر روی هوا پدید آید
که مماس بزمین باشد و بعضی گفته اند ابر بود فردوسی گوید

همان جوشن و خود زرین و تیغ — کلاه و کمر هم نبودش دریغ
کس از داد یزدان نیابد گریغ — اگر چه بپرد برآید بمیغ
بروزی ما بر دل زاغ و زیغ — هوا بسته از لشکر ماغ و میغ
جهان زنده کردم بپرنده تیغ — چرا دارد از من بدل شاه ریغ
ز گرد سواران هوا بست میغ — چو برق درخشنده فولاد تیغ

حکیم سنائی فرماید شعر

عدد کشتگان تیغ ملک — ذره تیغ با ستیغ ملک
مرد را کاتش است سایهٔ تیغ — ورنه گیرد چو خیره راه گریغ

خاقانی راست شعر

بحری است کفش که ماهی تیغ — با ماهی بحر کرده آمیغ

اسدی راست شعر

همه کوه و غار و همه دشت و دیغ — بر افکنده دست و سر و ترک و تیغ

شمس فخری گوید شعر

انجهای زمانه چند رسد — بر دل خسته نفرت و آدیغ
نیستم همچو تاک پشت دوتا — از پی چند دانهٔ سپریغ

در معروف یائی از باب غین چیزی که توان استوار داشت

یافت — باب ثانی و سی ام در تغییر حرف فا — نشد

بدانکه تبدیل شود حرف فا بواو چون فام که آنرا وام گویند

در معروف یائی از باب فا

زلیف ترس و بیم را گویند لیف چیزی باشد که از پوست
خرما و موی اسب ترتیب کنند و روی کفش و امثال آنرا پاک
کنند

در معروف واوی از باب فا

زبرفوف با زای منقوطه مفتوح و بای عربی بمعنی دشنام بود
خرکوف جنسی از بوم است که بغایت بزرگ شود بوف
جانوری است که بنحوست اشتهار دارد و آنرا بوم نیز گویند توف
دو معنی دارد اول صدا و ندا و بر هم خوردگی باشد دوم بمعنی
جنبش آمده توفیدن مصدر آنست کوف با کاف عربی بمعنی
بوف است که مرقوم شد نوف بمعنی توفاست که رقم زد
خامه آمد شاه قاسم انوار گوید

عاشق که سمند نبود خرکوف است — صوفی که قلندر نبود موقوف است
زاهد که نشاید بود نامرد است — رندی که نه شاهد بیش باشد بوف است

فردوسی راست شعر

ز لادید در لشکر افتاده توف — ز گرد یلان رفت خور در کسوف

باب هفدهم در تعریف کاف عربی

بدانکه در باب کاف ناک زاید آید چون سهمناک و ترسناک پس
سهمناک و ترسناک باهم قافیه نبود و حرف کاف در آخر

اسامی افادهٔ تصغیر کند چون پسرك و دخترك چنانکه مولوی
معنوی فرماید شعر

این مکر خویش است با آن طوطیك   این مکر دو جسم بود و روح یك

و این حرف کاف چون در پهلوی جنس خود یا حرفی که قریب
المخرج باشد بیرون آید باشد که حذف کنند چون یکان که
یك کان بوده کاف را حذف کردند یکان گفتند و بدل آورده
میشود حرف کاف بدو حرف اول بحرف خا چنانکه شاماکچه را
شاماخچه گویند دوم بغین چنانکه کژکاو را غژغاو خوانند معروف
و مجهول این باب بدین وتیره است که نگاشته میشود

فصل معروف واو با کاف عربی

چابوك بمعنی جست و چابك بود زالوك کلوله باشد که از
کمان گروهه اندازند غالوك بمعنی زالوك است که مرقوم شد
آبلوك منافق و دورنگ را گویند تبوك ثالبی را گویند که زر و سیم
گداخته در آن بریزند خوك محکم و استوار باشد کپوك با
کاف عربی و بای فارسی جانوریست پرنده که با غیر هم جنس
خود جفتی کند و اگر احیانا کپوك نر جانور دیگر را بیند در زمان
ماده شود و با آن نیز جفتی کند چتوك کنجشك باشد خذوك
با اول و ثانی مضموم پراکنده و پریشان شدن طبیعت بود
و بمعنی رشك و حسد و خجلت و خشم هم هست چموك با
اول مفتوح نان باشد خرچکوك دستنبو را گویند فراشتروك

فرتوك فرستوك پرستوك همه نام پرستوك است و آن مرغی
بود معروف فرموك گروههٔ ریسمان رشته است که بر دوك
پیچد و ردوك خانه را گویند که بعلف پوشیده باشند خزوك
بفتح اول جعل را گویند دشوك با اول مضموم هیزم باریك را
گویند خشوك با اول و ثانی مضموم حرامزاده را گویند کشتوك
با کاف عربی مفتوح لاك پشت را گویند دفنوك با اول مفتوح
غاشیه را گویند بلوك با اول و ثانی مضموم ظرفی باشد که بدان
شراب خورند زلوك با اول مفتوح نام کرمی است معروف که
آنرا زلو گویند تلوك و تموك نشانه را گویند کمابوك چیزی باشد
که از کهنه دوزند و خمیر بر آن پهن کرده بر تنور بندند و آنرا کابوك
نیز گویند توك بمعنی پشم و موی کاکل و موی پیشانی اسب را
هم گویند چوك دو معنی دارد اول مرغ حق دوست است دوم
آلت تناسل را گویند دوك معروفست سوك غم و اندوه و
مصیبت بود کوژنوك ترهٔ کلیدان باشد کوك با هر دو کاف
عربی آواز بسیار بلند را گویند موك میش را گویند نوك سر
هر چیز را گویند و منقار جانوران را نیز گویند بوك آهنی را گویند
که بر بالای تنور نهند و بریان را از و بیاویزند آیتوك بفتح اول مژده
و مژدگانی را گویند   شعر   حکیم انوری فرماید

منعمی بی پیره هفا کذشت اندر رهی   تا چو میخورد بیش پارهٔ بزموی و دوك

گفت ایمسکین ببین با اینچنین نقد و عیش   پیره هفا گفت من اینها ابن الملوك

ظهیر فاریابی راست

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو | هم سیرت ملائکه هم صورت ملوک
چندین که هر بپیش تو سر در زمین نهاد | دارم عجب که قند نشبت راحت لب تو تولک
من بنده را ز بسکه کنم با فلک نبرد | در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من | هر لحظه ممتلی ترم از غصه خنده وک
من جامه بر وفا کرم قرطه کرده ام | جز فیض لطف تو که فرود آریدم ز سوک

شمس فخری راست شعر

خالک بر تارک دوات و قلم | حبذا دبه و جوال و تبولک
کر فلک بغض علم زاد چه شد | از بلایه چه زاد غیر خشولک
سپر مدح شاه بس که مرا | نکند پیش تیر یافه تمولک

سنائی فرماید شعر

نشود مرد بر دل صعلوک | پیش ما باد و باد ریسه و دوک

سعدی فرماید شعر

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک

نظامی راست شعر

خنیا کو زن صریر دولک است | تبر آلت جبه ملوک است

در مجموع نوای آن با کاف عربی

جامسغوک سبزی باشد که در میان آب بهم رسد خبزدوک
با خای مضموم و بای عربی مفتوح و زای نقطه دار جعل را گویند
فرغوک خاموش و تن زده را گویند چغوک با جیم عجمی مضموم بمعنی

کنجشک باشد پکوک با بای عجمی دو معنی دارد اول پتک آهنگران
را گویند دوم غرفه عمارت را نامند تکوک با اول مفتوح صراحی
باشد که از زر و سیم و گل و فلزات بصورت جانور سازند و
با اول و ثانی مضموم غرفه بزرگ را گویند چکوک با اول و ثانی
مضموم دو معنی دارد اول گیاهی است که آنرا غرفه گویند دوم
کنجشک باشد مکوک دست افزاریست جولاهگان را که
ریسمان در میان آن پیچیده بیافند چکوک با کاف فارسی
بمعنی چکوک با کاف عربی است که مرقوم شد پلوک دو معنی
دارد اول پتک آهنگران را گویند دوم مخارجه و غرفه عمارت
بود شلتوک برنجی را گویند که از پوست بر نیاورده باشند
کلوک بیحیا و شطاح را گویند چنکلوک آدمی و حیوانی باشد
که دست و پایش کج شده باشد سنکوک با کاف عجمی یادریسه
دوک را گویند بوک بمعنی بلکه و باشد که بود چوک با جیم عجمی
زانو زدن شتر را گویند خوزدوک جعل باشد خوک دو معنی
دارد اول معروفست دوم کرمها بود که بر اندام آدمی افتد
غوک وزغ باشد کوک پنج معنی دارد اول کاهو را گویند دوم
پاره جامه را بهم پیوند کردن باستعجال تا در دوختن زیاده
کم نشود سیم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازها
باشد چهارم سرفه را گویند پنجم کنبد را نامند کوک با کاف
فارسی مضموم سه معنی دارد اول نکمه را گویند دوم دانها بود

که بر اعضای آدمی بر آید و پخته نشود شیم کوساله را نامند
لوک دو معنی دارد اول نوعی از شتر باشد دوم چیزی حقیر
و زبون را کویند ریش خوک خنازیر بود امیر خسرو کوید شعر

حریر عنکبوت و جامه غوک ۔ نزیبد جز باندام خنزدوک

حکیم سنائی راست

اندرین بحر بیکرانه چو غوک ۔ دست و پائی بزن چه دانی بوک

جامی کوید شعر

برانم از عصب کوچ کردهٔ خود لوک ۔ زند جمازهٔ شعیم بخیمه کاهش چوک

در معروفات یائی از باب کاف عربی

باریك معروفست بالیك پای افزار بود پالیك با بای فارسی
پاتابه را کویند تاریك معروفست تاجیك معروفست تنتیك
پشم بز باشد که آنرا کرک نامند کلیك با اول مفتوح تخم کل بود
و با اول مکسور دو معنی دارد اول انکشت کهین را کویند
دوم چشم احول و کاژ را کویند دمیك بفتح اول و کسر ثانی
زمین و بوم را کویند بنیك با اول مفتوح و نون مکسور کژ را
کویند و آن ابریشم فرومایه است منجنیك فلاخن بزرکی است
که از بیرون حصار سنك باندرون قلعه اندازند و معرب
آن منجنیق است هویدیك با اول مضموم و ثانی مفتوح نام یکی
از پیشوایان ملحدان بود جیك جیك آواز اقسام مرغان بود
ژیك قطرهٔ باران باشد سیك زردی کشت زار بود شیك

دست

دست و پائی را کویند که قوت رفتار نداشته باشد کیك دو
معنی دارد اول آدمی بود دوم مردمك چشم را کویند دیك
کلمه ایست که چون از چیزی تنفر کنند بکویند مولوی راست

جمله مرغان ترك کرده چیك چیك ۔ همزبان و یار داود ملیك

حکیم سنائی راست

پس بدان کاین حساب باریک است ۔ زانکه هفده بهژده نزدیک است
دور شو دور شو ز نزدیکش ۔ روشنی شو ز تنك تاریکش

فردوسی راست شعر

بیابند شادان بنزدیك من ۔ شود روشن این جان تاریك من

نظامی راست شعر

انچنان کز حجاب تاریکی ۔ کس نبیند در او ز باریکی

شمس فخری کوید شعر

کر ماه نیمروز ز کردون نظر کند ۔ سوی در شهنشاه از دیده کلیك
هنکام اهتمام بوقت مقابله ۔ از کینه مهر کند از دیدهاش کیك

خاقانی راست شعر

او کیست که بادوان تاریك ۔ باشد بمثابه هویدیك

سعدی راست

از روی تو ماه آسمان را ۔ شرم آمد و شد هلال باریك
شاید که چو پادشه بکویند ۔ ترك تو بریجت خون تاجیك
با این همه کر چنان باشد ۔ هر روز شود شبان تاریك

دردا که بخیره عمر بگذشت　　ای دل تو مرا نمیگذاریک

باید دانست که قافیهٔ نمیگذاریک معمولها است کاف را در پهلوی یای خطاب که معروفست آورده و با قوافی معروف قافیه در مجهول یائی از باب کاف عربی نموده است

مورد آی نیک نام لحنی است از موسیقی آندیک بفتح اول دو معنی دارد اول بمعنی باشد که و بود که باشد دوم بمعنی چراکه و زیرا آمده نیک دو معنی دارد اول بمعنی خوب و نیکوست دوم بمعنی بسیار است و یک بجای و یک استعمال نمایند و یک کلمهٔ ترحم است ضد و یلک که کلمهٔ عذابست حکیم

فردوسی فرماید شعر

همانا که در دهر گفتار نیک　　نگردد تبه تا جهان است و یک

مولوی راست شعر

تو قیاس از خویش میگیری لیک　　دور دور افتادهٔ تو نیک نیک

جان دریغم نیست از عیسی ولیک　　واقفم از علم و دانش نیک نیک

امیر خسرو گوید شعر

زلف و برش هست هلیله لیک　　روشنی چشم شد از خوی نیک

سعدی فرماید شعر

غم و شادمانی نماند ولیک　　جزای عمل ماند و نام نیک

وهم او راست شعر

بد و نیکست بخلاف ولیک　　مرد خالی نباشد از بد و نیک

حکیم سنائی راست

چون بعلت کند سلام و علیک　　از بد و نیک تو شود بد و نیک

چند گویم که هست یاری نیک　　در تو مسموع نیست قول ولیک

باید دانست که ولیک مخفف ولکن میباشد و از باب اماله الف را بحرف یا بدل کرده اند و چون یائی که از اماله حاصل شد حالت یای مجهول دارد با کلمات مجهول قافیه کرده اند و علیک را نیز حکیم سنائی بقاعده اماله لام مفتوح را مکسور آورده و قافیه با مجهول نموده است

باب هیجدهم در تعریف کاف عجمی

بدانکه بدل آرند کاف عجمی را غین معجمه چون کاوله که غلوله خوانند و کاو را غاو گویند و ازین باب لفظ مشک بضم میم و کسر میم هر دو صحیح است پس از مختلف آوردن در قافیه نباید حمل بر تجویز اختلاف حرکت قبل از حرف قید کرد

چنانکه نظامی گوید شعر

از شتر بارهای پر زر خشک　　وز گران مایه های گوهر و مشک

وهم او راست شعر

شناسم من از باز گنجشک را　　همان از جگر نافهٔ مشک را

و باید دانست که کاف عجمی را با کاف عربی قافیه آوردن از معایب بزرگ است در شعر مجهول و معروف آن نگاشته آمد تا روشن در معروف واوی از باب کاف فارسی باشد

سپاروک کبوتر را گویند سماروک بمعنی سپاروک است که
کبوتر باشد سوک غم و مصیبت و اندوه باشد همانا که در هنگام
تحریر این اوراق از مجهولات واوی از باب کاف عجمی لغتی
یافت نشد

در معروفات یائی از باب کاف عجمی

دیک روز گذشته را گویند ذیک اول دیمان را گویند که
نقش جامها بدان بندند و کتاب ذیک را چون نقوش آسمانی دارد
بدین مناسبت ذیک گویند و معرب آن زیج است دوم نام
پرنده ایست کوچک تر از گنجشک سیم نام طایفه ایست از
کردان که در کوه کیلویه منزل دارند و آنجا قریب بهبهان است

در مجهولات یائی از باب کاف عجمی

مرده ریک چیزی که از مرده باز مانده باشد و آنرا در تازی
میراث خوانند دنیک دو معنی دارد اول معروفست دوم
توب بزرک را گویند ریک دو معنی دارد اول معروفست
دوم بخت و طالع را گویند کمال اسمعیل راست شعر

بخدمت آمدم دی بامدادان — نبودی در وثاق مرده ریکت
کذا دم بر طریق مرده افتاد — بدیدم لوت و پوت هیچ دیکت
بخار جوع کاوی از چهل کام — بمغز من همی آمد ز دیکت

مولوی فرماید شعر

میل تو سوی مغیلان او ریک — تا چه کل چینی ز خار مرده ریک
از خراج ار جمع آری زر چو ریک — آخر از تو آن بماند مرده ریک

ذکر

ذکر موسی بهر روپوش است لیک — نور موسی نقد تست ای مرده ریک

در شعر اخیر لیک که مخفف لکن میباشد و یای آن مماله است
با یای مجهول قافیه کرده لکن کاف عربی را با کاف عجمی آورده
و این نیکو نباشد شعر سعدی فرماید

فرو برده سر کار دوانی بدیک — چو از پا فرو ماند کانش بریک

حکیم سنائی راست

ماند چون پای مرده اندر دیک — آن سر مرده ریکش اندر دیک

باب نوزدهم در تعریف حرف لام

بدانکه در باب لام حرف زاید نبود اما تبدیل میشود برای
مهمله چنانکه زلو را ذرو گویند و باید دانست که گسیخت که
فعل ماضی است و علامت ماضی بودن آن حرف خا بود
و آن در مضارع و امر باید بحرف زای نقطه دار بدل شود
چنانکه در باب زای نقطه دار مرقوم شد بر خلاف قیاس
بدل بلام شود و در مضارع و امر میگسلاند و بگسل گویند
در مجهولات و معروفات آن تمیز و شناخت لازم است

در معروفات واوی از باب لام

تانول پیرامون دهان را گویند شاکلول با کاف عربی ساکن
بسیار خوار و بسیار کو باشد ماکول غلامی را گویند که مرتبهٔ
بزرکی یافته باشد خچکول با خای نقطه دار و جیم عجمی گدا را گویند
و کاسه خچکول کاسه گدائی را گویند کچکول بمعنی خچکول است

که مرقوم شد کچول جنبانیدن سرین باشد در هنگام
رقص کردن شخول بفتح اول دو معنی دارد اول بمعنی بانگ
وفریاد وصفیر زدن بجهت آب خوردن اسبان بود دوم بمعنی
بمنقار گزیدن جانوران است گوشت را کشکول بمعنی کچکول
بود که مرقوم شد مول بزبان هندی دو معنی دارد اول
پیچ وتاب بود دوم سرهار اکویند پول دو معنی دارد اول معروفست
دوم پل را گویند که بر سر آب بندند نول جنگ وپرخاش بود
چول سه معنی دارد اول بیابان بود دوم بمعنی خمیده آمده سیم
آلت تناسل را گویند سول دو معنی دارد اول رنگی بود خاکستری
بسیاهی مایل مر اسب واستر را دوم ناودان را گویند نول
منقار مرغان را گویند از هر جنس مولوی فرماید شعر

هرچه جز عشق است شد ماکول عشق هر دو عالم دانه در نول عشق
قود عار اسخن کیر و می شخول عاقبت برهاندت از بانگ غول

قاضی احمد سیستانی راست

ای سبز ملیح من دخول تو خوش است وآن غلغلهای با اصول تو خوش است

ابو سعید ابو الخیر فرماید شعر

اسرار ملک بین که بغول افتاده است وان سکه زر بین که بپول افتاده است
وان دست بر افشاندن مردان از در کون اکنون بترانه کچول افتاده است

حکیم سنائی راست شعر

این یکی عیسی آن یکی خرسول این سیم خضر وآن چهارم غول

باید دانست که غول در جمیع معانی با واو مجهول است ودرین
شعر که سنائی با واو معروف آورده اند نه در معانی فارسی است
بلکه معنی عربی آنرا قصد فرموده که آن نوعی از جن باشد ودر
این معنی با واو معروفست در مجهولات وای آن با لام
آغول بگوشه چشم نگریستن بود تامول وتانبول برگی بود
که آنرا در هند با فوفل وکات هندی وهیل میخورند وبزبان
هندی آنرا پان میگویند جامغول حرامزاده را گویند داخول
درگاه پادشاهان را گویند داغول حرامزاده را گویند
دامغول دو معنی دارد اول غول را گویند وآن نوعی از جن
باشد دوم کوهی باشد که در گلو واعضای مردم افتد ودرد
نکند خرغول نام گیاهی است که در دواها بکار برند فرغول
بمعنی تاخیر ودرنگ وغفلت بود مرغول دو معنی دارد اول
پیچ وتاب زلف وخط ودپیچ وتاب آواز مرغان ومطربان
باشد دوم بمعنی نشاط وخرمی بود لشپول با بای عربی
مکسور وبای عجمی مضموم پریشان وپراکنده را گویند لشکول
با اول مکسور مرد جلد وهشیار وچست وحریص در کارها را
گویند لبثول بمعنی بیبن وبدان آمده آغول بفتح همزه بمعنی
آغول است نغول با اول مفتوح جائی را گویند که در صحراها
بجهت گوسفند ودیگر چهارپایان بسازند که در زمستان در آن
روند وبا اول مضموم ژرف وعمیق را گویند وبا اول مکسور

پوشش نردبان را گویند و آن چنان بود که نردبان را گاهی مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند شمول جمعیت و سامان و سکون و آرام را گویند تنبول بفتح اول سه معنی دارد اول برگی باشد در هند که با فوفل و آهک میخورند دوم کمان نیرم را گویند سیم قلعه ایست از هندوستان شنگول دو معنی دارد اول شوخ و ظریف و رعنا بود دوم دزد و راهزن را گویند توک بمعنی دم و دمیدن بود و نولیدن مصدر آنست خول نام پرنده ایست که بر سر راه نشیند دول شش معنی دارد اول دلو آب کشی را گویند دوم برج دلو بود سیم مکار و محیل و شطاح را گویند چهارم دلو آسیا را گویند و آن ظرفی بود از چوب که ته آن سوراخی دارد و غله از ان در آسیا ریزد و آرد شود پنجم تیر کشتی را گویند ششم کیسه و خریطه باشد ژول بازای عجمی بمعنی چین و شکنج و ناهمواری بود شول سه معنی دارد اول بمعنی دید و دانست بود نشول یعنی ببین و بدان دوم نام طایفه ایست مثل لر و کرد سیم امر از شولیدن باشد یعنی پریشان کن غول چهار معنی دارد اول جائی بود که در کوهها و صحراها بسازند تا چهارپایان در شبانگاه در انجا روند دوم حرامزاده را گویند سیم دو طفل را گویند که از مادر توامان زائیده شده باشند چهارم گوش را گویند و تخمی که انرا اسبغول نامند بسبب آنست که برگش بگوش اسب میماند و با واو معروف

دو عربی نوعی از جن را گویند کول با کاف عربی چهار معنی دارد اول آبگیر باشد دوم کتف را نامند سیم جانوریست که آن را بوم و کوف خوانند چهارم مردم گیلان و تل و پس پشته را گویند لول بیشرم و بیحیا را گویند مول پنج معنی دارد اول معشوق زن را گویند دوم بودن و امر از بودن سیم بازگشت باشد چهارم ناراست را گویند پنجم حرامزاده را گویند هول دو معنی دارد هول دو معنی دارد اول راست و درست را گویند دوم بلند را خوانند

حکیم اسدی راست شعر

بهر کار بیدار و بشکول باش ・ بدل دشمن خواب فرغول باش

نریمان بشد شاد و گفتا بمول ・ همه کارها جهان شد شمول

حکیم انوری راست شعر

زرد گشتا ز فراق لقمه ابشول ・ روی سرخ من ای سیاه دول

مولوی راست شعر

شد چو حوضی ان چشم چون لولها ・ آب رو از لولها در کولها

آن زنک میخواست تا با مول خویش ・ بر زند در پیش شوی کول خویش

جنگ فعلی جنگ قولی جنگ غول ・ از میان حرفها حرفی است هول

حکیم سنائی راست شعر

باز دو پیکر و ترازو و دول ・ از هوا یافت بهره پیش مول

کرده از قتل زلف مرغولان ・ بهر دولی و فتنه دولان

رودکی راست شعر

ایستاده دید آنجا دزد غول   روی زشت و چشمها همچون دو غول

امیر خسرو راست شعر

دگر گیلی ملک فرمان ده کول   که بر عنقا زند پیکان زنبول

در معروف یائی از باب لام

آغیل بگوشهٔ چشم نگریستن بود چشم آغیل یعنی آغیل است که مرقوم شد تشپیل با اول مکسور و بای فارسی قلاب بود عموماً و شست ماهی گیری را خوانند خصوصاً شکیل نام میوه ایست معروف زنبیل معروفست و آن ظرفی است که میوه و امثال آن در آن نهند کفلیل بروزن زنجبیل ریش بزرگ را گویند تو بیل پیشانی را گویند پیل جانوری است معروف کیل با کاف عربی بمعنی خمیده باشد و بیل بمعنی ظفر و نصرت باشد شمس فخری گوید شعر

گر کند شهر یار خصم شکار   سوی گردون نظر بچشم آغیل

اختران بر زمین نهند ز سهم   انت بندگی شاه تو بیل

عبد الواسع جبلی راست

زتیر و نیزهٔ او دشمنان لباس نهند   چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از تشپیل

حکیم سنائی راست شعر

حاجت آنرا بود سوی زنبیل   کش نباشد زمین کثیر و قلیل

فردوسی راست شعر

بجا جیرتیل و بتن زنده پیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل

در مجهولات یائی از باب لام

متبیل با اول و ثانی مکسور پیه سوز را گویند اردبیل نام شهریست معروف بیل سه معنی دارد اول معروفست دوم تخته باشد بهیات بیل که بر سر چوبی کرده و کشتیهای کوچک را بدان برانند سیم نام میوه ایست در هند که آنرا آبیل نیز گویند گیل با کاف فارسی گیلان را گویند و بزبان گیلانی رعیت و روستائی را مانند سعدی فرماید شعر

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید پیکان ز بیل

کنونم که در پنجه اقبیل نیست   نمد پوشم و هیزم کم از بیل نیست

اقبال را باماله اقبیل خوانده و با مجهول قافیه آورده حکیم فردوسی راست شعر

سپاهی که از بردع و اردبیل   بیامد بفرمود تا خیل خیل

همی راندازآنسان که در کوه سیل   بآمل گذشت از در اردبیل

سیل و خیل را حکیم فردوسی باماله بایا خوانده و با اردبیل که مجهول است   قافیه آورده

باب میم در تعریف میم

بدانکه حرف میم چون بر سر افعال در آید افادهٔ معنی نهی کند چون مکیر و مزن و مکن و در اواخر اسما و افعال و صفات فایدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد که بمعنی من باشد در اسما چون ددم و کوهم و در افعال چون آمدم و رفتم و در صفات چون عالمم و فاضلم و گاهی این میم را بقرینه حذف کنند چنانکه

مختاری کوید شعر

بخانه بردم و سرچرب کردم و مویش ستردم   کله خریدم و برید جامه و شلوار

یعنی بخانه بردم و سرش چرب کردم و مویش ستردم و کله خریدم و جامه و شلوار بریدم سعدی شیرازی فرماید شعر

کفتم که کلی بچینم از باغ   کل دیدم و مست شد بوئی

یعنی کل دیدم و مست شدم و چون حرف میم در اواخر اسامی درآید و بر فعلی مقدم شود بمعنی مرا باشد چنانکه کوئی کوهرم داد و زدم بخشید یعنی کوهر مرا داد و زد مرا بخشید و کاه بود که در پهلوی فعل درآید و بمعنی مرا باشد چون انکیختم و افروختم یعنی انکیخت مرا و افروخت مرا چنانکه سعدی کوید

تولای مردان آن مرز و بوم   برانکیختم خاطر از شام و روم

و چون حرف میم بحرف یا ملحق شود و در پهلوی اسما و افعال و صفات درآید فایدهٔ متکلم مع الغیر دهد چون کفتیم و کردیم و عالمیم و مردانیم و این حرف میم در پهلوی کلمهٔ عدد تخصیص اعداد دهد چون پنجم و ششم و هفتم و هشتم و زاید آید درین باب میم حرف لون چون پام و فام و وام پس باید دانست که عالمیم و فاضلیم قافیه نبود و سرخ فام و لعل فام نیز قافیه نبود و همچنین دوستکام و دشمن کام روا نبود لکن پنجم را با هفتم قافیه کردن جایز است باید دانست که چون دو میم در پهلوی هم بیرون آید بسا باشد که یکی را حذف کنند چنانکه شرم منده را شرمنده

و غم منده را غمنده کویند و همچنین نیم من را نیمن و بادام مغز را بادامغز خوانند چنانکه شرف شفروه کفته است شعر

چون برای خنده بکشاید نمکدان حیات   در میان پسته اش بینی دو بادامغز بین

شاعر کوید شعر

در وضو کن به نیمن استنجا   دار مردست و روی نیمن را

و نیز باشد که حذف نکنند چنانکه مولوی کوید شعر

برکشیدش بود کربه نیم من   پس بکفت آن زن که ای محتال زن

بدانکه در مجهولات واوی از باب میم بجز هُرم و تُوم که با اول مفتوح و ثانی مضموم و تای فوقانی بواو کشیده بمعنی بذر قطونا است لغتی یافت نشد و در مجهولات یائی بجز نَشیم که بمعنی نشیمن است دیده نشده جمیع قوافی واوی و یائی آن معروف است

باب بیست و یکم در تعریف حرف نون

بدانکه حرف نون بر سر افعال بیرون آید و مفید معنی نفی باشد چون نیفراز و نفروز و امثال آن و در اواخر افعال نون مفرد ساکن افادهٔ معنی مصدری کند مثل کردن و کفتن و این نون بعد از تای فوقانی یا دال باشد و کاه باشد که این نون را محذوف آرند و آن لفظ افادهٔ معنی مصدری کند و این معنی بیشتر در الفاظی که باهم ضد ندا استعمال میشود در حالت عطف چون آمد و شد یعنی آمدن و شدن و کفت و شنید یعنی کفتن و شنیدن و امثال آنها چون داد و ستد و آمد و رفت و غیر ذلک

و باید دانست که این نون را روی توان آورد چنانکه

من گفته‌ام • شعر

یکقدم بیرون ننهی آخر از کنار خویشتن — شرم ازین گرد ابیادت تا بکی این ما و من
شیر مردان چون بعشق آیند چنین دارند زیست — شیر یزدان را چها بوده است یا رب زیستن

لکن این در صورتیست که فعلی بران لفظ مصدر نشده باشد چون خواهی آمدن و خواهی رفتن و میباید گفتن در ینحال قافیه آوردن خطاست پس هرگاه گوئی خواهی آمد و میباید گفت معنی مصدری حاصل باشد پس این نون زایداست و قافیه را نشاید و افصح آنست که فعل برین صیغ مصدر نشود و دیگر حرف الف و نون است که چون در اواخر صفات ملحق شود افادهٔ معنی فاعلیت کند چون درخشان و تابان این قسم الف و نون را باهم توان قافیه کرد اگرچه خوش نبود چنانکه مسعود سعد سلمان گفته

شعر

لاله خود روی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان
گریان گریان نگاه کردم در روی — دیدهٔ من پاک کرد خندان خندان

اینگونه قافیه را شایگان خفی و ایطاء خفی گویند چنانکه در مقدمهٔ کتاب گفته شد و چون این الف و نون در پهلوی اسامی درآید علامت جمع باشد چون اسبان و شتران قافیه کردن این الف و نون باهم شایگان جلی است و غلط بود و دیگر چون این الف و نون در اواخر افعال امری درآید

علامت تعدیه بود و افادهٔ تعدیه کند چون بگریان و بخندان این الف و نون نیز باهم نشاید و قافیه آوردن جایز نبود و چون حرف میم با این الف و نون ملحق شود و در پهلوی الفاظ درآید علامت نفس جماعت بود چون دلمان و سرمان و دستمان از این قبیل الفاظ نیز باهم قافیه نشوند و جایز نبود و چون بجای حرف میم تای فوقانی درآورند علامت جمع مخاطب بود چون اسبتان و غلامتان و چون حرف شین درآورند فایدهٔ جماعت غایب دهد چون اسبشان و غلامشان این نیز باهم روا نبود و دیگر این الف و نون چون در پهلوی الفاظ اوقات و ازمنه درآید حرف ظرف باشد چون بامدادان و صبحگاهان این الف و نون نیز هم قافیه نشود و چون حرف یای تحتانی با نون ملحق شود در اواخر اسما درآید افادهٔ تخصیص صفت کند و مفید نسبت باشد چون زرین و سیمین و امسالین و پارین این الفاظ نیز باهم قافیه نشوند و روی را روا نباشند اما در امری بنشین و بگزین باهم قافیه شوند و جایز است و باید دانست که زواید باب نون بسیار است که در اواخر الفاظ درآید و معانی گوناگون بخشد چون ستان و آن افادهٔ معنی بسیاری و انبوهی کند چنانکه گوئی گلستان و بوستان و سنگستان یعنی جای بسیاد گل و بسیاد بو و بسیار سنگ پس باید دانست که نیستان و سنگستان را باهم نتوان آورد لکن چون بوستان و بستان

که مخفف بوستان است بمنزلهٔ علمیت رسیده نقصانی نیست
که با هندوستان وسنگستان وامثال آن روا باشد چنانکه
حکیم فردوسی گوید شعر

خروش آمد از دستهٔ بوستان — سرمایهٔ مرز هندوستان

و دیگر حرف سان و وان و ون باشد که افادهٔ معنی شبه و مماثلت
کند چون شیرسان و شیروان و شیرون پس باید دانست
که شیرسان و پلنگ سان و شیروان و پلنگ وان و شیرون
و پلنگ ون باهم قافیه نبود و دیگر حرف بان و وان است
که افادهٔ معنی محافظ کند چون فیلبان و دربان و شیروان
و استروان و ساروان این الفاظ نیز باهم قافیه نشود و دیگر
لفظ کین بود که مفید معنی اتصاف بچیزی بود چون شرمگین
و خشمگین و غمگین اینها نیز باهم روا نبود و بتخفیف با نیز جایز است
مثلاً شرمگن بکسر کاف عجمی مخفف شرمگین است و دیگر
لفظ گون بود که مفید معنی رنگ و لون است چون گلگون
و سرخ گون و باهم جایز نبود و باید دانست که حرف گون
چون بمعنی مانند نیز آمده هرگاه باختلاف معانی آورند
جایز است چون دیگرگون و گوناگون که درجائی بمعنی مانند است
و درجائی بمعنی لون و رنگ پس باهم توان آورد و دیگر
لفظ دان بود که مفید معنی ظرفیت است چون قلمدان و
سرمه دان و باهم روا نبود و دیگر حرف کان بود که نیز مفید

نسبت

نسبت باشد چون مژدگانی و زندگانی و چون بعد از اعداد
بیرون آید افاده تخصیص کند مانند یکان و دوگان و
سه گان این الفاظ نیز باهم قافیه نشوند و باید دانست
که در هریک ازین زواید هرگاه معانی مختلف یافته شود
باهم روا باشد مثلاً چنین و همچنین هرگاه یکی بمعنی اشارت
و دیگری تشبیه بود نیز باهم روا باشد درون و بیرون نیز
باهم جایز است وقس علی هذا و تبدیل شود حرف نون بمیم
چنانکه بان را بام گویند و باید دانست که نشاخت که فعل
ماضی است و در مضارع و امر باید حرف خا بدل بزای
نقطه دار شود برخلاف قیاس بنون بدل آرند و می نشاند
و بنشان گویند و سفت که علامت ماضی بودن آن حرف
فا بود و در مضارع و امر باید بحرف با یا واو بدل شود بر
خلاف قیاس بنون بدل آرند و می سنبد و بسنب گویند
در مجهولات باب نون بجز این یک لغت که مجهول یائی است
لفظی یافت نشد در مجهولات یائی از باب نون و این است آن لفظ
درپین با اول مفتوح و ثانی زده و بای عجمی مکسور و یای
مجهول پارچه را گویند که برجامه پاره پیوند کنند و باید دانست
که لغت پشین و کی پشین را در فرهنگ بیای مجهول عنوان
عنوان نموده اند و حال آنکه چنان نیست و با یای معروف است
چنانکه حکیم فردوسی فرماید

هم او را بد از گوهر کی نشین   که کردی بر و بر لبی آفرین

و باید دانست که چنانکه گفته شد الف و نون جمع را با هم بستن شایگان جلی و ایطاء جلی است و غلط است لکن هرگاه رعایت حرف ماقبل الف و نون در همه اشعار میشود نقصانی ندارد و جایز است چنانکه سعدی فرماید شعر

یا رب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده   این پادشاه عادل و سالار دادران

توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت   هر چه آن ترا پسند نباشد بر او مران

بسیار بر چو تو بگذشته است روزگار   اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران

زین پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش   تا دل شکسته نکند بر تو دل گران

تا آن زمان که پیکر ماه است بر فلک   خالی مباد مجلست از ماه پیکران

و هم   شعر   او راست

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان   چندین دل صاحب نظران دست بدامان

خون میرود از چشم اسیران کمندش   یکروز نپرسد که کیانند و کدامان

در پای میبوسش چکنم گر ننهم سر   محتاج ملک بوسه زنندست غلامان

حکیم انوری فرماید شعر

ای جهانت بمهر دلجویان   آسمان هم در این هوس پویان

عمر خوش خوی دوترش کرده   بی تو بر زندگان چو بدخویان

کرده اجرام ماتمت بد روی   چرخ را یان مشتری رویان

من ز حج زیارتت عاجز   وانکه این کعبه را بجان جویان

روزم از دود آتش تقدیر   تیره چون طرهٔ سیه مویان

خونم از غمت تو برد نهان   در یکی روی دارد دو آن

زانکه پیوسته مردم چشمم   هست روی از غمت بخون شویان

ایکه مستور عدل کف تست   قطره در ابر همچو بی شویان

نور و ظلمت ز پویهٔ قدمت   خاک کویت چو عاشقان پویان

حکیم خاقانی راست شعر

صبح است کمانکش اختران را   آتش زده آب پیکران را

زهره بدو زخمه از سر نغش   در رقص کشد همه خواهران را

نراد طرب بمهره بازی   از دست بنفش کرده ران را

می در ده و مهره نه بتعجیل   این ششدرهٔ ستمگران را

خاقانی خاک جرعه چین است   جام زر شاه کامران را

وز دست درّی نثار ساز است   شروانشه صاحب القران را

خاقان کبیر ابو المظفر   سرجمله شده مظفران را

در گردن گردنان خزران   افکنده کمند خیزران را

فتح تو بجنگ لشکر روس   صرصر شده شاخ ضیمران را

چون از مه تو زنی عطارد   مریخ هدف شود مران را

در مدحت تو بهفت اقلیم   شش ضربه دهد سخنوران را

گر شادی دل ز زعفران خواست   چون رنگ غم است زعفران را

و باید دانست که کلماتی که مختوم بواو و نون یا بیا و نون است چون در وسط مصرع در آید گاه بود که بضرورت وزن شعر بنا بتخفیف ماقبل واو را مضموم و ماقبل یا را مکسور آورند

تا شعر از وزن خارج نشود چنانکه مولوی راست شعر

لیک از و فرعون تری آمد پدید　　هم وراهم مکر او را در کشید

سعدی فرماید

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت　　که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

حکیم سنائی راست

جز مکرر همی فزون نشود　　مائتین جز بچپ نشد عشرین

وگاه بود که ما قبل این واو و یا را مضموم و مکسور خوانند و
قافیه سازند چنانکه حکیم سنائی راست شعر

ز آتشی کان بودت گوناگون　　تکیه بر آب کرده چون فرعون

شده از صخره تا سوی رفرف　　قاب قوسین بلطف کرده بکف

خاقانی فرماید شعر

در قمرهٔ نمانه فتادی بدست خون　　واما الکعبتین که حریفی ابس دغاست

وهم او راست شعر

با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را　　گر صفا خود بعد المشرقین ما بی جدا

ابو الفرج فرماید شعر

جشن فرخندهٔ فروردین است　　روز بازار گل و نسرین است

آب چین یافته در حوض از باد　　همچو بر کار حریر چین است

بط چینی نه پیاده است در او　　چون پیاده است که با نعلین است

اگرچه تصرف در علم و تثنیه جایز نبود بضرورت نعلین را
بکسر لام و فرعون را بضم عین آورده اند و من برآنم که کناره

ازچنین تصرفات نیکوتر است و باید دانست که لفظ کهن و سخن
بضم های هوز و خای نقطه هر دو صحیح است چنان نباید
دانست که هرگاه شعرا سخن و کهن را با بن قافیه کرده باشند
اختلاف حرکت توجیه روا داشته اند و این خطا است

باب بیست و یکم در تعریف واو

بدانکه حرف واو انچه بر سر کلمات در آید بر سه قسم است
اول واو عطف است چنانکه گوئی آمدم و رفتم و گفتم و شنیدم
یا شخصی سخنی گوید و دیگری ابتدا بواو عطف کند مثل اینکه
شخصی گوید بحمام رفتم و دیگری گوید و بمسجد هم یعنی بمسجد هم
بگو رفتم یا شخصی سلام کند و دیگری گوید و علیک السلام
چنانکه در جواب این شعر

سلام علیک انوری کیف حالک　　مرا حال بی تو نه خوب است بادی

حکیم انوری فرماید شعر

و علیک السلام فخر الدین　　افتخار زمان و فخر زمین

دوم مختصر او باشد که الف را حذف کنند و واو مفتوح
بگذارند اما تا حرف تخصیص که حرف را باشد در پهلوی واو
بیرون نباید الف آنرا نمیتوان حذف کرد پس ورا گفت بمعنی
اورا گفت است و ورا دید یعنی اورا دید حکیم فردوسی راست

کشانی ورا دید و خیره بماند　　عنان را گران کرد و او را بخواند

سیم واو زایده است چنانکه نیز حکیم فردوسی فرماید

به بینیم تا اسب اسفندیار   سوی آخور آید همی بیسوار
ویا بارهٔ رستم جنگجوی   بایوان نهد بیخداوند روی

وواوی که در وسط کلمات در آید بر دو قسم است یا ملفوظی بود یعنی بنویسند و بگویند یا مکتوبی بود وغیر ملفوظی یعنی بنویسند و گفته نشود پس انچه نوشته میشود وبدان تکلم نمیکنند بر دو قسم است اول واو معدوله است واین واو را بدان سبب واو معدوله گویند که ازان عدول کنند و بحرف بعد ازان تکلم کنند چون خواب وخواجه که از واو عدول کنند و بالف تکلم نمایند بدانکه قبل از واو معدوله البته حرف خای نقطه دار است و همیشه مفتوح است مگر در چند لغت که مضموم و مکسور بود مثل خوهل وخوهله و خویله که درین لغات حرف خا مضموم است و در خویش که حرف خا مکسور است دیگر در جمیع لغات ماقبل حرف واو معدوله مفتوح است وحروفی که بعد از واو معدوله در اید اول حرف الف است چون خواب وخواجه وخوارزم وخوانچه وامثال آن دوم بجز این هشت حرف نباشد چنانکه شاعر گوید شعر

نیست بعد از واو معدوله مگر این حرفها   دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و یا

چون خود وخورد وخوزم وپای خوست وخوش اخوند وخوهل و خویله پس باید دانست که حرف خائی که قبل از واو معدوله است همیشه مفتوح است با کلمات مضموم نباید قافیه کرد چنانکه

انوری گوید شعر

ای فلک پیش طالع نیکت   کرده بردار اختر بد را
درد پای من آن محل دارد   که تو دردسری دهی خود را

وهم او راست شعر

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف   نامها داده است بیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او   پس در او در دستشان اندر جهان می خوانند

مسعود سعد سلمان گوید

پادشاه بزرگ دین گستر   شهریار کریم حق پرور
تا ابد خسروی تو خواهی کرد   از چنین ملک خسروا برخور

فردوسی گوید شعر

کنون سالیان اندر آمد بیش   که نگذشت بر ما یکی روز خوش

وباید دانست که واو معدوله را واو اشمام ضمه نیز گویند زیرا که این واو را قبل از خای مفتوح بدان سبب نویسند که دانسته شود که فتحهٔ خا خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد همانا که اشمام در لغت عرب بمعنی بویانیدن است دوم واو عطف است در هنگامی که ماقبل آن ساکن است واو عطف مفتوح است و بر سر کلمه واقع است چنانکه مذکور شد و در هنگامی که حرف ماقبل واو عطف متحرک است البته آن حرکة ضمه خواهد بود و واو عطف بتلفظ در نخواهد آمد چنانکه در میان دو فعل که از یک شخص صادر شده

باشد در آید چون رفت و آمد و گفت و شنید و امثال
آن و آنچه در وسط کلمات در آید و بدان تکلم کنند بر دو
قسم است اول واو معروفست یعنی باشباع تمام گفته
شود و در گفتن سیراب شود دوم واو مجهول است و آن
واوی است که در گفتن باشباع گفته نشود و از برای این
واو شاهدی ضرور نیست زیرا که در بیشتر این نسخه
مرقوم است و این دو واو چنانکه در وسط کلمات در آیند
در آخر کلمات نیز بیرون آیند و بدان تکلم شود و از جنس
واو آنچه در آخر کلمات بیرون آید و شایسته اول و وسط
نباشد بر دو قسم است اول واو بیان ضمه است و بدان
تکلم نشود چون این قاعده مطرد است که لغات فارسی
موقوفة الاواخرند و این نیز بدیهی است که ابتدا بساکن
محال است پس بعد از تای فوقانی مضموم و جیم عجمی مضموم
و دال مضموم واو نوشتند تا بدان وقف کنند پس دو و چو
و تو گفتند و این واو بجز بیان ضمهٔ ماقبل فایدهٔ ندارد دوم
واو تصغیر است و بدان تکلم کنند چون پسرو و دخترو

شاعر گوید شعر

چشم خوش تو که آفرین باد بر او — با ما نظری نمیکند ای پسرو

و تبدیل شود حرف واو به حرف اول بحرف بای عربی
چون نوشته که نبشته خوانند دوم بحرف بای عجمی چنانکه وام را

که پام خوانند سیم بدل شود بحرف فا چنانکه یاوه را یافه
خوانند و بعضی الفاظ که علامت ماضی در ان حرف فا بود
در مضارع و امر بدل بواو شود چون گفت که میگوید و بگو
و رفت که میرود و برو و شنفت که میشنود و بشنو و کافت
که میکاود و بکاو و تافت که میتاود و بتاو و آید و تافتن
مشترک است زیرا که می تابد و بتاب نیز آمده است و باید
دانست که نهفت و آلفت صیغهٔ مضارع و امر ندارد و ازین
باب لفظ فرو گاهی در اشعار زاید آید چنانکه نظامی گوید

یکی محرم زتر دیکان درگاه — فرو گفت این حکایت جمله با شاه

یعنی گفت و باید دانست که پارهٔ الفاظ مختوم بیای تحتانی
میباشد گاهی یای این الفاظ را بتخفیف انداخته با قوافی
واوی قافیه سازند چون روی و کوی و سوی و امثال آنها
و از آنچه جایز نیست نباید روا داشت و حرف یا را اندا خت
این الفاظ در باب یا شناخته خواهد شد انشاالله تعالی
و باید دانست که بعضی لغات عربیه را که مختوم بواوند و ما
قبل واو مفتوح یا ساکن است یا حرف واو مشدد است
و ماقبل آن مرفوع با واو متحرک است در هر حال حرف واو را
مخفف و ساکن نموده و حرف ماقبل او را مضموم نموده با
قوافی واوی قافیه کنند این قبیل اشعار را که متقدمین شعرا
موزون کرده اند در اقتفای بایشان ابرام نباید نمود و اجملهٔ

اقوا نیز نباید شمرد چنانکه شیخ سعدی شیرازی فرماید

لبان لعل چون خون کبوتر   سواد زلف چون پر پرستو
تحمل کن جفای یار سعدی   که جور نیکوان ذنبیست معفو

مولوی فرماید شعر

باد جنس آتش است یار او   که بود آهنگ هر دو بر علو

حکیم سنائی راست

گفت بابا نصیبهٔ من کو   گفت قسم تو در خزانهٔ هو

ناصر خسرو راست

فریاد بلا اله الا هو   زین بی معنی زمانهٔ بدخو

فردوسی فرماید

الهی عفو کن گناه ورا   بیفزای در حشر جاه ورا

و باید دانست که لفظ تو با اظهار واو صحیح است و لفظ نو که بمعنی جدید است بضم نون نیز آمده است بدان سبب قافیه شود چنانکه حکیم فردوسی فرماید شعر

که من این نبیره سپردم بتو   که من رفتنی گشتم ای نیکخو
چو دم دار بر داشتی پیش او   بمنزل رسیدی همی نو بنو

حکیم انوری فرماید

ای روی تو آفت نکوئی   حسن تو و فال خوبروئی
راتب شده عالم کهن را   هر دم ز تو فتنهٔ بنوئی

باید دانست که خشنو مخفف خشنود است و در این شعر

تصرفی نشده   شعر   که فردوسی گوید

ز دانش سراسر بیکسو شدند   بنادانی خویش خوشنو شدند

حکیم سنائی فرماید

هیچ سائل بخشنوی و بخشم   لا در ابروی او ندیده بچشم

و لفظ عم و خال که برادر پدر و برادر مادر باشد بزبان تازی است لکن اکنون که خالو و عمو گویند و همان معانی را اراده کنند و شعرا بعضی قافیه نمایند بدان سبب است که اکنون از برای این لغات حقیقت ثانوی بهم رسیده و چون لغت عجمان شده پس نقصانی ندارد بدانکه نگاشتن معروفات واوی مایهٔ تطویل و اطناب است و این قوافی که در السنهٔ شعرا متداول است همه معروفست پس نگاشتن مجهولات آن   ذکر مجهولات واوی از باب واو   اولی بنمود

آشو با الف هاوی مخفف آشوب است باشو با بای عربی چلپاسه را گویند پادو با بای فارسی دو معنی دارد اول بیل چوبی است که بدان برف و سرگین پاک کنند دوم زن پیر را گویند سادو نام مرغی است که آنرا سار نیز گویند توبو با اول مفتوح و ثانی زده و واو بای مضموم ظرافت و هزل و لاغ باشد سِتو با اول مکسور طنبوره را گویند و آنرا سه تارنیز نامند و زرقلبی را گویند که روی آنرا زراندود کرده باشند مُرکو با اول مضموم و کاف عجمی گنجشک را گویند

آشکوا بفتح اول سقف خانه را گویند پشتو با بای عجمی زبان
افغانی را گویند کُلو با کاف عربی مضموم رئیس و کدخدای
محله را گویند زمو با زای منقوطهٔ مفتوح گل و طین خشک و تر را
گویند این لغت از اضداد است تنکو با اول مفتوح پادشاه
ختا و ختن را گویند یو یک را گویند که عدد واحد است پیو
با بای عجمی مفتوح رشته باشد که از اعضای مردم بیرون
آید و یو با واو مفتوح و یای مضموم عروس را گویند انوری راست

ای قبهٔ بیت الحرم عام تو شد ۔ وی سدهٔ خاک در ایوان نه اشکو
سوزنی راست

لیکن نه باز کردم از شر دشمنان ۔ کاندر خود تما خره و تتر بوشوم
خواجه عمید گوید

باحکم قدیم تو چه کسری و چه قیصر ۔ در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنکو
نه محقق ثنائی از باب وای

کالیو با کاف عربی دو معنی دارد اول پریشان و سرگشته را
گویند دوم بمعنی کر بود که در تازی اصم خوانند ناخن دیو
نوعی از صدف باشد که بغایت خوشبوست آبیو با اول
مکسور رنگ آبی را گویند شبان فریو نام مرغی است شبیه
بباشه و چنان بر زمین نشیند که شخص گمان کند که قوت
برخواستن ندارد چون نزدیک او روند برخیزد و قدری
دورتر نشیند و هکذا و آنرا به بیغوشکار کنند خدیو

با اول و ثانی مکسور سلطان و پادشاه را گویند پرمیو مرضی
بود که چرک و ریم از مجرای احلیل آید و آنرا سوزاک نیز گویند
زدایو با اول مکسور و ثانی زده بمعنی نقاب و برقع باشد فکیو
بمعنی بیهوده و یاوه بود نهیو با اول مکسور ترس و بیم باشد
تیو با تای فوقانی مکسور بمعنی تاب و طاقت بود دیو سه معنی
دارد اول معروفست که نوعی از جن باشد دوم پهلوان را
گویند سیم نوعی از جامهٔ پشمینه بود که در روز جنگ پوشند
دیو با اول مکسور و یای مجهول دو معنی دارد اول مکر و حیله
باشد دوم نام پسر کی کاوس است که داماد طوس بود که بر
دست فرود پسر سیاوش کشته شد سیو سیب را گویند
و آن میوه ایست معروف شیو با شین نقطه دار مکسور بمعنی
کمان تیراندازی باشد غیو آواز و صدای بلند را گویند
گیو با کاف عجمی مکسور نام یکی از پهلوانان ایران است که
داماد رستم بود گیو اسم آفتاب است میو موی را گویند که
در تازی شعر خوانند نیو دو معنی دارد اول دلاور و شجاع
را گویند دوم ناودان را گویند حکیم فردوسی فرماید

سیامک بدانست چون زود دیو ۔ تبه گشت و شد انجمن بیخدیو
سپهدار کاکوی برزد غریو ۔ بمیدان در آمد بمانند دیو
چه طوس و چه گودرز و کشواد و گیو ۔ چه خراد گرگین و شاپور نیو
چو با تیغ نزدیک شد دیو نیو ۔ بزه بر نهاد آن خماننده شیو

بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو   فرود آمد از اسب برگشت نیو

چه طوس و فریبرز و گودرز و گیو   چو دهام و بهرام و گرگین نیو

نظامی فرماید شعر

از جرس نفس بر آور غریو   بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

حکیم اسدی فرماید

فتادند بر خاک بیهوش و تیو   همی داشتند از غم دل غریو

نگه کرد از دور سالار نیو   گریزان و تازان و بیهوش و تیو

مولوی فرماید

جام می هستی شیخ است ای فلیو   کاندرو در دی نگنجد بول دیو

سعدی فرماید

شنید این سخن بخت برگشته دیو   بزاری بر آورد بانگ غریو

حکیم سنائی فرماید

آنکه زد نقش گل بود کالیو   چه کند نقش نفس مایهٔ دیو

برد سوی سران دو گوش چو نیو   چه کنی از پی خروش غریو

خرد از نعرهٔ دلش کالیو   هیزم از برق نعل اسبش دیو

چون ز لاحول تو نترسد دیو   نیست مسموع لابه نزد خدیو

عماد الدین گوید شعر

بزور معرفتهای پر از نیو   سرها را مکن الشیخ کالیو

غلط کردم درین صورت که گفتم   زنخدان نگار خویش را سیو

حکیم آذری گوید

ثنا شام پس پرده‌ها چرخ شدند   لوا گر عزنچو برزد سر از فضای ابیو

نقاب شام برافکند نو عروس ختن   چو ترک من که ز توران برافکند زد ابیو

چو ساربان شه نیمروز سر برکرد   بتختگاه افق خورد شاه شام هنیو

در باب واو معروف یائی یافت نشد که نگارش یابد

باب بیست و سیم در تعریف حرف ها

بدانکه حرف ها بر دو قسم است ملفوظی و غیر ملفوظی ملفوظی آنست که حرف ها ظاهر شود و ملفوظ بود خواه ما قبل آن مضموم باشد چون اندُه و گُه و خواه ما قبل آن مفتوح باشد چون چَه و دَه و خواه ما قبل آن مکسور باشد چون گرِه و زرِه در حالت جمع بحال خود ماند چون اندُهها و گُهها و دهها و چَهها و گرِهها و زرِهها و در حالت تصغیر مفتوح شود چون اندَهک و گَهک و چَهک و زرَهک و گرَهک و در حالت اضافه مکسور شود چون اندهِ من و دهِ من و زرهِ من و در اتصال بضمیر نیز مفتوح شود خواه ضمیر غایب باشد چون اندَهش و دَهش و زرَهش و خواه ضمیر حاضر باشد چون اندَهت و دَهت و زرَهت و خواه متکلم چون اندَهم و دَهم و زرَهم بدانکه ما قبل های ملفوظی همیشه مکسور است و مضموم نمیشود مگر آنکه قبل از حرف ها واو محذوف بوده باشد چون اندوه و کوه و گروه که واو را انداختند و انده و کُه و گره بضم دال و کاف را خواندند و نیز ما قبل های ملفوظی مفتوح نمیشود مگر آنکه الف

محذوف قبل از ها بوده باشد چون ماه و راه و شاه و سیاه
و چاه و امثال آن که الف را حذف کنند و مه و ره و شه و
سیه و چه خوانند و باید دانست که ماقبل های ملفوظی
در امر حاضر مفرد نیز مکسور است چون بده و بجه و غیر ذلک

چنانکه مولوی فرماید

دو سر انگشت بر دو چشم نه ‏ ‏ هیچ بینی در جهان انصاف ده
همچو گرگی غافل اندر ما بجه ‏ ‏ ای زنت عقل تو بی عقل به
باز فرمان آید از سالار ده ‏ ‏ مر عدم را کانچه خوردی باز ده
کف رو بفروش خود را بره ‏ ‏ چونکه استا کشته از چه بجه

لکن با این تصرفات باید ظاهر باشد و ملفوظ گردد اما های
غیر ملفوظی آنست که ملفوظ نشود و در جمع از کتابت نیز ساقط
شود چون نامها و خامها و در حالت اضافه بهمزهٔ ملینه تبدیل
شود چون نامهٔ من و خامهٔ من و در حالت تصغیر بکاف عجمی
بدل شود چون نامکک و خامکک و چون خواهند که جمع بالف
و نون بندند نیز بدل بکاف عجمی شود چون همسایگان و دایگان
و چون در پهلوی یای مصدری در آید نیز بدل بکاف عجمی گردد
چون بیوسنگی و آهستگی و زندگی و مردگی و در عطف بسا باشد
که محذوف شود چنانکه حکیم سنائی فرماید شعر

نطع پر اسب و پیاده و فیل و فرزین و رخ است ‏ ‏ کار از ینها شاه دارد در میانه شاه کو

ناصر خسرو فرماید

بر این بلند منبر با بانک فال و قیل ‏ ‏ از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده است

و این های غیر ملفوظی بر دو قسم است اصلی است و وصلی های
اصلی آنست که کلمه بی آن معنی نداشته باشد چون شانه و
بهانه و امثال آن که بعد از اسقاط حرف ها این الفاظ بی معنی
شود و های وصلی بر شش قسم است اول هائی است که در پهلوی
الفاظ در آید و افادهٔ معنی نسبت و تصغیر کند و آن در وقتی است
که نام چیزی را بر چیزی دیگر که شبیه بآن باشد بنهند و های
مختفی در آخر آن در آورند چون دندان و دندانه و زبان و زبانه
و کوه و کوهه و دست و دسته دوم هائی است که در اواخر
اسامی زمان در آید و تحدید زمان و مدت کند چون یکساله
و یکماهه و یکروزه و یکشبه و امثال آن انوری فرماید شعر

به بو الفتح قصاب گفتم که آخر ‏ ‏ دو من گوشت گاو از وجوه دو ماهه
مرا گفت بر شیخ حمدان همی زن ‏ ‏ ذکون زنم روزکی دو بناهه
بر فتم بگفتم سه ساله وظیفت ‏ ‏ چو برف سفیدم بداد آن سیاهه

سیم هائی است که در پهلوی الفاظ در آید و افادهٔ بیان
فتحهٔ ماقبل کند چون زمانه و جانانه و خودکامه و دزینه و
نگینه و کینه و پارینه و دانه و آستانه و امثال آن و این
هائی است که جز دلالت بر فتحهٔ ماقبل هیچ مدخلیت در کلمه
ندارد چهارم هائی است که در اواخر افعال در آید و افادهٔ
تتمیم زمان ماضی و اتصاف صفت از برای موصوف کند

چنانکه هرگاه شخصی گوید که فلان اینحرف گفته واین درسفته
چنان مفهوم شود که یکوقتی از اوقات زمان ماضی این سخن
گفت واین گهرسفت وهرگاه گوید فلان این سخن گفت واین
گهرسفت چنان مفهوم شود که در تردد قایل زمان گفتن و
سفتن معین است پنجم در افعال ماضی درآید وعلامت
اسم مفعول باشد چون سوخته یعنی سوخته شده وکوفته
یعنی کوفته شده ششم هائی است که تحدید صفت از
برای موصوف کند چون یك اسبه ویك تنه ودو زبانه و
ده دله وامثال آن مولوی فرماید ٭ شعر ٭
گرتن خاکی ثقیل وتیره است   صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
شرح این بگذارم وگیرم گله   از جفای آن نگار ده دله
خادخاد وحیلها ووسوسه   از هزاران کس بودیی یك کسه
وباید دانست که درین الفاظ که سین علامت ماضی است
درمضارع وامر بحرف ها بدل شود چون کاست که میکاهد
وبکاه وخواست که میخواهد وبخواه وجست که میجهد وبجه
ورست که میرهد وبره گویند واین های مختفی در پهلوی
حرف با بیرون آید وافادهٔ معانی کند چنانکه در باب باذکر
شد واین ها زاید است واز برای این نویسند که بدان وقف
کنند واین های مختفی در پهلوی جیم عجمی مکسور بیرون آید
وافادهٔ چند معنی کند اول مفید معنی علت ودلیل بود

چنانکه گوئی تادیبش کردم چه بی ادب مردی بود یعنی بعلت
آنکه مرد بی ادبی بود وهمچنانکه گوئی چیزی از او نخواهم چه او دا
دست بخشنده نیست دوم در مقام تحقیق گویند چنانکه
حکیم انوری گوید
چه باده است آب زیر تو در بنا میزد   که متر لبش بود با ختر دگر خاود
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسیرم   که هرگز از خط عشق تو برنتادم سر
سیم بمعنی چرا واز برای چه آمده چنانکه خاقانی گوید شعر
چو طاوس چه باید لبس اگر باز هو اگیری   چو خر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی
چهارم بمعنی شیئ وچیز آید چنانکه خاقانی نیز گوید شعر
هرچه جز نور السموات از خدا عزل کن   گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا
پنجم بمعنی هرچه آمده چنانکه حکیم سوزنی گوید شعر
قطعهٔ گفته ام فرستادم   او رساند قطعه را بر تو
چه میسر شود بد وبرسان   تا رساند بمن میسر تو
ششم چون گویند چه این وچه آن یعنی خواه این وخواه
آن حکیم سنائی فرماید
سخن گز بهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی   مکان گز بهر حق جوئی چه جابلسا چه جابلقا
هفتم افادهٔ معنی نفی کند چنانکه خاقانی گوید شعر
چه جای راحت وامن است در دهر پرنکبت   چه روز باشه وصید است در دشت پرنکبا
هشتم افادهٔ معنی بسیاری وزیادتی کند هم او راست
چه آزاد اند درویشان از آسیب گرانباری   چه محتاج اند سلطانان باسباب جهانبانی

نهم مخفف کرچه بود فردوسی کوید

تو کرچه دلیری و چه سرکشی   نه سامی نه کرشاسب کردنکشی

وباید دانست که این ها در پهلوی جیم عجمی مکسور چون واوست ا
در پهلوی جیم عجمی مضموم محض از برای آن نویسند که بدان
وقف کنند وزاید بودن این حرفها ازان بشناسند که در وقت
اتصال بحرف دیگر در درج ساقط شود چنانکه مولوی راست

این سزد از ما چنان کامد بما   ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت گر نیست چه گریزی چو طیر

ودیگر این حرف های مختفی در پهلوی کاف عربی مکسور بیرون
آید و افاده چند معنی کند اول حرف رابطه است که در میان
کلام واقع شود   شعر   چنانکه سعدی راست

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم   چه بگویم که غم از دل برود چو تو بیائی

دوم در مقام تحقیق از برای شخص مجهول کویند چنانکه حکیم
فردوسی کوید شعر

که گفتت برو دست رستم ببند   نبندد مرا دست چرخ بلند

سیم بمعنی هر که آمده است حکیم نزاری کوید شعر

کرا جراحت عشق است کو امید مدار   که التیام پذیرد بصنعت جراح

چهارم افاده معنی علت و دلیل کند چنانکه کوئی زدم اورا
که فرمان نمی برد یعنی بعلت انکه فرمان نمیبرد و این ها نیز
از برای آن در پهلوی کاف در آید که بدان وقف کنند

وزاید است و در درج ساقط کردد چنانکه مولوی فرماید

لیک از آنکه نشنود صاحب مشام   بر خر سرکین پرست آن شد حرام

واین های مختفی در پهلوی نون مفتوح بیرون آید و مفید معنی
نهی باشد چنانکه حکیم سنائی فرماید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا   قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

این ها نیز زاید است و از برای آن نویسند که بدان وقف کنند
چنانکه در وقت اتصال با کلمات نوشته نشود چون نزنم و نکنم
و امثال آن و گاه باشد که این نون و ها افاده نسبت کند چون
دینه و پرینه یعنی دیروزی و پریروزی سنائی کوید شعر

بچه بط اگرچه دینه بود   آب دریاش تا بسینه بود

اما مرا اعتقاد آنست که دینه و پرینه حکم پارینه وزدینه
دارد و های بیان حرکت است که در پهلوی یا و نون نسبت
بیرون آمده چون لفظ دی مختوم بیا بود و یا و نون نسبت که
در پهلوی آن در آمد دو یا باهم واقع شد یکی را حذف کردند
و دینه گفتند و چون این های مختفی با الف و نون ملحق شود
و در آخر کلمات در آید مفید معانی باشد اول افاده معنی
لیاقت کند چنانکه شهر بیت شاهانه و ملوکانه یعنی لایق
پادشاه و سزاوار ملوک دوم معنی نسبت و مانند باشد چنانکه
کوئی دزدانه برد و رندانه خورد و بمعنی فی باشد چنانکه
کوئی شبانه چنین کردم یعنی در شب چنین کردم پس باید

باید دانست که هاآت مختفی وپیچیات روی نشوند ولایق
قافیه نباشند بلکه حرف ماقبل این هاآت را رعایت باید
کرد مثلاً خامه را با هاله نباید قافیه نمود بلکه با جامه ونامه
باید آورد مگر در وقتی که اضافه شود وبدل بهمزهٔ ملیّنه
گردد آنوقت رعایت ماقبل لازم نیست چنانکه سنائی راست

هر کجا ذکر او بود تو کهٔ　　　جمله تسلیم کن بدو توجهٔ

واین نیز نیکو نباشد وباعتقاد من علت اکفا دران درج است
لکن هاهای ملفوظی باهم قافیه شوند واحتیاج برعایت حرف
ماقبل نیست مثلاً کره باده وبه قافیه است لزومی ندارد که
بازده باید آورد باید دانست که شاهانه ودوستانه وملکانه
باهم روا نبود وجایز نیست وهمچنین ابرام در ایراد زرّینه و
سیمینه وامثال آن نباید نمود بدانکه الفاظی که درین باب
زاید است ودر پهلوی کلمات درآید بسیار است چون چه
که با جیم عجمی مفتوح وهای مختفی است ومفید معنی تصغیر است
چون غلامچه وباغچه پس غلامچه وباغچه را باهم قافیه نتوان کرد
واز امثال آن باید پرهیز نمود دیگر لفظ چرته وچرده بود که در
پهلوی لفظ سیه وسیاه بیرون آید چون سیه‌چرته وسیه
چرده وسیاه‌چرته وسیاه‌چرده دیگر گونه است چون گلگونه
وسرخ‌گونه است پس از باهم روا داشتن این الفاظ احتراز لازم است
ولفظ باره چون غلام‌باره ودوست‌باره یعنی غلام‌دوست

ومعشوق

ومعشوق دوست اینها نیز باهم روا نبود ودیگر لفظ شده
نا ید آید وافادهٔ معنی مفعولیت کند وعلامت اسم مفعول
بود چون زده شده وخوانده شده ودیگر حرف ها چون با نون
ودال ملحق شود علامت اسم فاعل بود چون داننده وخواننده
وگوینده وشنونده ودیگر گاه وگه بود که بجای اسم مکان است
چون خوابگاه وبارگاه وجایگاه وامثال آن ودیگر حرف ها
با کاف فارسی یا الف ونون ملحق شود ودر پهلوی حرف عدد
بیرون آید وحصر اعداد کند چون یگانه ودوگانه وسه‌گانه
وامثال آن بدانکه لغات عربیه را چون تای وحدت وتای
وحدت وتای تانیث در پهلو درآید در هنگام وقف حرف
تای وحدت وتای تانیث حالت هاهای مختفی دارد چنانکه حکیم
خاقانی گوید شعر

یا خلعه بزیردستان ÷　　　یا دادهٔ خویش بازستان

وهم او راست شعر

بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی　　　حباب وار بدی هفت گنبد خضرا

وبا الفاظ فارسی که مختوم بهای مختفی است قافیه شود لکن رعایت
حرف ماقبل ها چنانکه گفته شد ضرور است چنانکه
مسعود سعد سلمان گوید ÷

لاله رویا ندهر شکم لاله در هر مرحله　　　بس بهار در زمستان دارد از من قافله
هندوی زلفت برمن لشوراند همی　　　تا زهندو چشم رومی عارض ترکی کله

درو داغش ب دیده آتش دل را کرد است   کام طبع حنظل و رخساره همچون حنظله
من دریده جیب واندر کردن آن سیمتن   دستها افکنده درهم همچو کوی و انکله

انوری راست

توانگر یمی کافراط اصطناع کفت   بران کشیده که کانها همچو بحر ناله کند
چنان کشید دم سرد از نوال تو ابر   کماشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
فریضه دان که مرا چیزکی حواله کنی   برون از انکه شها بم همی حواله کند
که فضله کرم تو از ان شکرف ترا ست   که احباس چنین فضله فضاله کند

وهم اوراست

ای کریمی که از نوال کفت   کان و دریا همیشه ناله کند
عیش خوش بردلم حرام شده است   با تپش بادی حلاله کند

ونیز اوراست

ای حکم ترا قضای یزدان   داده چو قدر کشاد نامه
درخاک نهاده آب و آتش   پیش سخط تو بار نامه
در جنب کفت سیاه کاسه است   حاشا فلک کبود جامه
در حجرکک نصیر خباز   بودیم چه خاصه وچه عامه
بردست چیم یکانه کرد   در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بکو چه کردی   ما را بدو و بده شادکامه

پس معلوم شد که ازین قبیل تاآت الفاظ عربیه که بران وقف کنند چون های مختفی عجم است در جمع و تصغیر نیز یکسانند در جمع چون بحرف ها آرند حرف تای تانیث یا چه

هرچه باشد ساقط شود چون حجرها و قافلها و امثال آنها

چنانکه مسعود سعد سلمان کوید

ایحدث تو فرض ودکر نافلها   در بخشش تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا نکشود   کلاک تو کند عالیها سافلها

وچون بالف و نون جمع بندند حرف ها بدل بکاف عجمی شود چون حجرکان و صترکان و امثال آن وچون یای مصدری در پهلوی آن در آید نیز بدل بکاف فارسی شود چون حجرکی و صترکی وچون تصغیر کنند هم بدل بکاف عجمی شود چون حجرکک و صترکک و امثال آن در هر حالت با های مختفی یکسان باشد بدانکه معروف واوی درین باب یافت نشد مجهولات آن را   در مجهولات واوی ازباب هاش   نکاشتیم

ماشوه پرویزن و ترشی پالا را کویند ابرکوه نام شهریست از عراق عجم که اکنون بابرقوه مشهور است تبربوه با اول مفتوح و ثانی زده و رای مفتوح و بای عربی مضموم بمعنی ظرافت و شوخی و لاغ بود ستوه با اول مکسور بمعنی ملول و بتنک آمده بود براکوه بفتح اول نام کوهی است برکوه با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی ابرکوه است که مرقوم شد برهوه بفتح اول صابون را کویند خروه با اول مضموم خروس را کویند زدکوه با زای معجمه مفتوح نام کوهی است که درمیان دریا واقع است و اغلب کشتی بران برخورده

بشکند کُروه با کاف عربی مضموم دو معنی دارد اول ثلث فرسنگ را گویند دوم آرامگاه و آشیانه باشد گُروه با کاف عجمی مضموم جماعت مردم را گویند و زَگوه با واو مفتوح بمعنی ابر کوه است که مرقوم شد پَژوه با بای عجمی مفتوح و زای عجمی مضموم بمعنی تفحص و جستجو ست و مردم پژوه یعنی آنکه تفحص احوال مردم کند و زَوَه با واو مفتوح و زای عجمی چکیدن باران است از سقف خانه اَستوه و بِستوه با اول مکسور بمعنی ستوه است که مرقوم شد تَستوه با اول مفتوح دو معنی دارد اول جنگی و ستیزنده را گویند دوم نام یکی از پهلوانان است آشکوه با اول مکسور و کاف عربی مضموم عظمت و حشمت باشد شکوه با کاف عربی دو معنی دارد اول مهابت و بزرگی بود دوم ده کوچک را گویند ؞ چَلان کوه با جیم فارسی مفتوح نام کوهی است در حوالی یمن انبوه بمعنی بسیاری چیزها خواه مردم و خواه سایر حیوانات باشد و بمعنی فرو ریختن خانه نیز بود و بمعنی پری و مملوی هم آمده اندوه بمعنی گرفتگی دل و دلگیری است خودخروه بروزن بدشکوه تاج خروس و گل بستان افروز را گویند کوه با کاف عربی معروفست کوه برکوه عنبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است که طبقه بر روی طبقه نشسته باشد حکیم فردوسی گوید شعر

سر تخت و تاجش برآمد ز کوه   پلنگینه پوشید خود با گروه
بهم درفتادند هر دو گروه   شدند اندر و دام دیوان ستوه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه   بیامد سبک مرد دانش پژوه
ببردش روان تا بالبرز کوه   که بودش در آنجا کنام و گروه

نظامی فرماید شعر

مردم ایمن شده بدشت و بکوه   نافه غرقت شده گروه گروه
تا شب و روز رفت کوه بکوه   آمد از جان و از جهان بستوه
از خلایق که گشته بود انبوه   بیعمارت نه دشت ماند و نه کوه
شهر ترسد از آن شکنج و شکوه   شیر کی ترسد از گریوه و کوه

وهم او راست شعر

بجوشم بجوشد جهان از شکوه   بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

استاد گوید شعر

شب از حمله روز گشته ستوه   شده پر زاغش چو پر خروه

سعدی راست

خداوند فرمان و رای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

جامی گوید شعر

منم آن راحله که کرده در کوه   زبی زادی بزیر کوه اندوه

حکیم سنائی راست ؞

من ز بار گنه چو کوه شدم   وز تن و جان خود ستوه شدم

شهاب گوید شعر

کشت آنکه شد همیشه بی هزل تیر بوه ... از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه

حکیم نزاری راست

بکوهی برشد از تشویش و انبوه ... که خواستندش در ان کشور چلان کوه

باب بیست و چهارم در تعریف حرف یا

بدانکه یای مفرد چون در پهلوی الفاظ درآید بر دو قسم است معروف بود و مجهول و مفید معانی گوناگون باشد

در بیان یای معروف مفرد

باید دانست که یای معروف که در آخر کلمات درآید بر هفت قسم است اول یای مفرد مخاطب حاضر باشد چنانکه گوئی چنین کردی و چنان گفتی ادیب صابر گوید شعر

این زلف دلبر من دلبند و دل گسلی ... که در پناه مهی که در جوار گلی

این یا بحال خود باقی باشد و در اضافت متحرک نشود دوم یای لیاقت بود چنانکه گوئی خوردنی و کشتنی یعنی لایق خوردن و لایق کشتن این یا در اضافت متحرک شود و چون اضافه بیای مخاطب حاضر شود بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد مولوی راست

کافر بتیه دو دستا و کشتنی استی ... کشتنش را موجب تاخیر چیستی

من بدانم درد دل من روشنی استی ... باید گفتن هر انچه گفتنی استی

سیم یائی است که افادهٔ معنی مصدری کند چنانکه مشک بیزی و گل ریزی یعنی مشک بیختن و گل ریختن چنانکه

حکیم

حکیم انوری فرماید

او ترا گفت کاین کلپتره را جمع کن ... تا ترا واجب شود چندین شکایت گستری

چهارم یای نسبت باشد چنانکه سعدی فرماید شعر

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش ... مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

فردوسی فرماید

کنون گر تو در آب ماهی شوی ... و یا چون شب اندر سیاهی شوی

یای مصدری و یای نسبت در اضافت در همه حال چون یای لیاقت باشد پنجم یای تعظیم و حشمت است که در صورتی که مخاطب حاضر باشد معروفست چنانکه گوئی تو بسیار مرد فاضلی و بزرگ عالمی این یا نیز نزدیک بیای خطاب است

حکیم سنائی فرماید

بانی خشکی و قابل نم ... پدر عیسی و مرکب جم

ششم یای تعجب است این یا نیز در صورتیکه مخاطب حاضر باشد معروفست چنانکه گوئی تو مرد بدی بوده و چه بد مردی هفتم یای اثبات صفت باشد چنانکه گوئی آخر تو مرد نجاری و بزازی یعنی صفت نجاری و بزازی از برای تو ثابت است و باید دانست که یای تعظیم و یای تعجب و یای اثبات صفت در اضافت چون یای مخاطب حاضر باشد این یاها با هم قافیه شوند و با الفاظی که مختوم بیای معروف اند روا باشند

در بیان یای مفرد مجهول

اما یائی مجهول که در آخر کلمات در آید بر هشت قسم است
اول یای تنکیر است چنانکه کوئی کرکی در کله افتاد و مردی
بشهر آمد یعنی کرک غیر معلوم و مرد غیر معین سعدی راست

ای زلف تو هر خمی کمندی   چشمت بکرشمه چشم بندی

مختاری فرماید شعر

ای مهرکان زکاه فریدون نامدار   ناکاه شاه یافته خسروی هزار

ومن کفته ام شعر

چرخ یکهفته آثارش اکر حصر کند   بر سرش سالی هفتاد باید استاد

دوم یای وحدت است چنانکه کوئی مردی وکرکی یعنی یکمرد
و یک کرک چنانکه شعر شاعر کوید

آبادی شد از عطاش امید   خاکبوسی شد از درش خورشید

سیم یای تعظیم و تمجید است در صورتیکه مخاطب غایب
باشد چنانکه کوئی چه بزرک مردی بود و چه بلند همت
پادشاهی رفت شعر انوری فرماید

باقی بدوامی که در آحاد سنینش   ساعات شمارند الوف و دوران را
قائم بوزیری که ز آثار وجودش   مقصود دین و دنیا کشت وجود حیوان را

چهارم یای زاید است که از برای زیب و زینت در کلام آورند
چنانکه کوئی چنین کردمی و کفتمی یعنی کردم و کفتم سعدی کوید

کاشکی خاک بودمی در راه   تا مکر سایه بر من افکندی

و هم اوراست ❊

ای کاش ز در درآمدی دوست   تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یا رب چه شدی اکر برحمت   باری سوی ما نظر فکندی

پنجم در آخر سین و تای رابطه بیرون آید و افادهٔ اثبات
صفت کند از برای موصوف و این یا را نیز زاید توان کفت
سعدی فرماید شعر

اکر کل را نظر بودی چو نرکس تا جهان بیند   ز شرم رنک رخسارش چو نیلوفر در آبستی
کر این ساعد وی دارد بکو با رستم دستان   بیکساعت بیفکندی اکر افراسیابستی

ششم در پهلوی سین و تای رابطه بیرون آید و نیز زاید باشد
چنانکه من کفته ام شعر

سحر که یک کنیزک دیدم اندر کوشهٔ بامست   فروزد چهره کفتم کیست کفتند آفتابستی

هفتم حرف شرط و جزاست چون بخواستی آمدی و کاشکی
بیامدی حکیم شعر فردوسی فرماید

مرا کاشکی این خرد نیستی   که آکاهی از روز بد نیستی ❊

هشتم یای تعجب است در صورتیکه مخاطب حاضر نباشد
چنانکه کوئی فلان مرد بدی است و چه مرد بدی پس این
یاهای مجهول باهم قافیه شوند و با کلماتی که مختوم بیای
مجهولند باهم آورند و باید دانست که چون لفظی را یای تنکیر
و یای وحدت و یای تعظیم در پهلو باشد و خواهند اضافه
کنند با صفت بیاورند هر کاه صفت و مضاف الیه با یای
نکره باشد یای مضاف و موصوف را باید انداخت مثلا

مردی پردلی نباید گفت یا باید یای نکره را در پهلوی مرد
گذاشت و مردی پردل گفت یا انکه یای نکره را در پهلوی
پردل گذاشت و مرد را بی یا خواند پس مرد پردلی گفت و
هکذا و باید دانست که در حالت اضافه این حرف یا هر نوع
باشد همیشه مکسور است زیرا که مضاف در فارسی
همیشه مکسور است مگر اینکه گاهی در اشعار بضرورت
وزن ساکن آرند لکن پسندیده و نیکو نباشد چنانکه

نظامی فرماید شعر

زان سعادت که درسرشت دادند　　مقبلی هفت کشورت دادند

و باید دانست که الفاظی چند است که علامت ماضی آن سین
مهمله است و در مضارع و امر بدل بحرف یای تحتانی شود چون
رُست که میروید و بروی و جست که میجوید و بجوی و شست که
میشوید و بشوی و پیراست که می پیراید و به پیرای و آراست
که می آراید و بیارای گویند و سایر یاهای مجهول همه باهم
قافیه اند و یاهای معروف نیز همه باهم قافیه اند لکن چون
حرف یا زاید است و جزو کلمه نیست رعایت حرف ماقبل یا
نیکوتر بود تا حرف یا بجای وصل باشد چنانکه در اشعار شعرا
بسیار است و حاجت بشاهد نیست و گاه باشد که این یاها
بجای روی آیند لکن مجهول با مجهول و معروف با معروف آید
چنانکه مولوی در بین شعر یای خطاب را با یای مصدری آورده

که میفرماید شعر

تو مگر خود مرد صوفی نیستی　　نقد را از نسیه خیزد نیستی

و کلماتی که مختوم بیا هستند خواه ماقبل حرف یا مفتوح باشد
چون پَی و نَی خواه مکسور باشد چون پری و دری هرگاه یای
زاید در پهلوی آن در آید یای اصلی را قلب بهمزهٔ ملینه کنند

چنانکه مولوی گوید شعر

تو قرده در خور این دم نئی　　با شکر مقرون نئی گرچه نئی

و هم او راست

گر عنایات بود ما باقی ایم　　کی بود بیمی از آن دزد لئیم

بدانکه لفظ زاید درین باب حرف می و لفظ همی است که از
برای زیب و زینت در کلام آرند و مفید هیچ معنی نباشد

چنانکه فرخی گوید

دلم همی نشود بر فراق یار صبور　　همی نخواهد بر سبیل سلام زد دود

مولوی راست

چند گوئی من بگیرم عالمی　　اینجهان را پر کنم از خود همی

مسعود سعد سلمان راست

خدایگانا برمن چرا عتاب بی　　چومی بتابی بر خلق اینجهان یکسر

و لفظ جی با جیم عربی درین باب زاید آرند چون میانجی و کوانجی
و بمعنی آقاسی و چی بود که در پهلوی الفاظ ترکی بیرون می آورند
چون باشماقچی و آتشیک آقاسی لکن جز میانجی و کوانجی چیزی

بخاطر ندادم که در پهلوی لفظی دیگر لفظ جی بیرون آمده باشد
و باید دانست که لغاتی چند است که با حرف یا موضوع است
یای آنرا بتخفیف حذف کنند و با قوافی الفی قافیه آرند چون
جای و پای و امثال آن و بعضی را حرف یا اندازند و با قافیهٔ
واوی قافیه سازند چون کوی و خوی پس باید دانست که از
هر لغتی نتوان حرف یا را انداخت و بر هر لغتی نتوان افزود و با
قوافی یائی قافیه کرد لاجرم مفصل نگاشتم تا پوشیده نماند

در بیان الفاظی که حرف یا را بتخفیف انداختند با قوافی الفی قافیه ساختند

آی بمعنی آمدن و امر بآمدن است آرای بمعنی آرایش و
آرایش کننده و امر بدین معنی هم هست آزمای بمعنی آزمایش
و امتحان و امر بدین معنی هم هست آسای بمعنی تمکین و وقار
و آسودن و امر بآسودن هم هست آلای بمعنی آلودگی و عیب
و امر باین معنی هم هست آهن خای اسب را گویند آهو پای
خانهٔ مقرنس و گچ بری کرده را گویند پالای بمعنی صاف کننده و
زیاد کننده و امر بصاف کردن هم هست پای دو معنی دارد
اول معروفست دوم بمعنی تاب و طاقت بود تای بمعنی عدد آمده
چون یکتای و دوتای جانفزای نام روز بیست و یکم از هر ماه
ملکی است جای بمعنی مکان و مقام است زای بمعنی حاصل
شدن و زائیدن بود چون حادثه زای و نادره زای سای فاعل
سائیدن است و امر باین معنی هم هست شاهنای نام سازی است

کدآنرا

که آنرا سرنا گویند کاه ربای معروفست گویند هر که با خود دارد
از علت یرقان ایمن بود لای پنج معنی دارد اول گفتن هرزه ملای
بمعنی هرزه مگو و میلاید یعنی میگوید دوم نوعی از بافتهٔ ابریشمی
بود که از چین آرند سیم گل تیرهٔ بن حوض و جویها را گویند و درد
شراب و امثال آنرا نیز گویند چهارم بمعنی تای است چنانکه گوئی
این ریسمان یک لائی است یعنی یکتائی است پنجم درهٔ کوه را گویند
مارافسای افسونگر را گویند ناپروای بمعنی هراسیمه و بیقرار
و بی التفات و بی ترس و بیدانش بود نای بمعنی نی باشد که
مطربان نوازند و بمعنی جای نیز بود چون تنگنای که بمعنی جای
تنگ است وای لفظی است که در محل تاسف گویند و در وقت
الم بر زبان آید وایا وای شور و غوغای واقعه رسیدگان را گویند
هاهای بمعنی زود زود و تعجیل است ربای بضم اول بمعنی
ربودن و امر بربودن است قبای معروفست ستای بمعنی
ستایش و دعا و شکر است و بدینمعنی بدون ترکیب در آخر
کلمات در نیاید چون خودستا و آفتاب ستا و امثال آن و
امر بستودن هم هست بخشای بمعنی بخشیدن و امر بدینمعنی است
خدای دو معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی خداوند و
صاحب است کدای معروفست کدخدای سه معنی دارد
اول صاحب خانه را گویند چون کد و کده بمعنی خانه است و
خدای بمعنی صاحب دوم پادشاه را گویند سیم باصطلاح

متقین دلیل روح وجان را گویند زدای پاک و پاکیزه کردن بود
و امر بدین معنی هم هست پروای بمعنی آرام و دانش و توجه
و التفات و سر و سامان و ترس و باک و فراغت بود دروای
چیز ضرور را گویند که آنرا در بایست نیز خوانند و بمعنی سرگشته
و سرگردان بود و بمعنی سرنگون هم هست فرمای بمعنی فرمایش
و امر بفرمودن است سزای سه معنی دارد اول بمعنی لایق و
سزاوار آمده دوم منافق را نامند سیم پاداش نیکی و بدی را
گویند گزای بمعنی گزند رساندن و امر بدینمعنی هم هست
خرنای بمعنی کرنای باشد درای چهار معنی دارد اول جرس
باشد دوم بمعنی گفت و امر بگفتن بود سیم امر بدر آمدن
و درون آمدن بود چهارم بتک آهنگران باشد سرای بمعنی
خانه باشد و بمعنی خوانندگی و سخن گوئی نیز بود لکن اینمعنی
بدون ترکیب نشود چون سخن سرای و نغمه سرای سرخ پای
نام سبزه است و علفی بسیار نازک سرما فزای نام ماه نهم است
از سالهای ملکی گرما فزای نام ماه سیم است از سال ملکی
فزای بمعنی افزایش و فزاینده و امر باینمعنی هم هست گزای
با کاف عجمی بمعنی گزنده و گزند رساننده و امر باینمعنی هم هست
فسای فسونگر و امر بفسون کردن است خشای بضم اول
بمعنی خوش کننده باشد گشای بمعنی گشودن و امر بگشودن
بود افزای بمعنی فزای است که مرقوم شد افسای بمعنی فسای است

که مرقوم

که مرقوم شد کمای با کاف عربی دو معنی دارد اول علفی است
بدبوی و آن معروفست دوم نام یکی از پهلوانان است
نمای بمعنی نمودن و ظاهر کردن و امر باینمعنی هم هست
همای بضم اول نام مرغی است مشهور که استخوان خورد و نام
یکی از خواهران اسفندیار است که ارجاسب اورا اسیر کرد
و نام دختر بهمن که در حبالهٔ نکاح پدر خود بود و نام پادشاهزادهٔ
که بهمایون عاشق بود و قصهٔ همای و همایون مشهور است
و نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود اندای بمعنی اندودن
و امر باندودن است اندروای بفتح اول و نون ساکن بمعنی حیران
و سرگشته و پریشان بود خای بمعنی خائیدن و امر بجویدن
و خائیدن هم هست خورای بفتح اول و واو معدوله بمعنی
قوت باشد و آن چیز خوردنی است که روز بدان گذرانند
روزافزای نام ماه چهاردم است از سال ملکی سورنای بمعنی
شهنای و شاهنای بود که مرقوم شد و آنرا سرنا نیز گویند و آن
نائی باشد که در سور و جشن نوازند کوتهپای و کوتاه پای نام
جانوری است شبیه بگوزن جهان آرای نام ماه ششم است
از سال ملکی دهگشای نام روز هفدهم است از هر ماه سال
ملکی شهنای بمعنی سورنای است که مرقوم شد کهربای
مخفف کاه ربای است پیرای بمعنی پیراینده باشد و آن شخصی است
که چیزی را گم کند از برای خوش آیندگی چون باغبان که شاخ

زیادرا ببرد بجهة خوش آیند کی بپشوای پیشه مردم ومقتدارا
کویند پیمای بمعنی پیمودن وطی کردن وامر باین معنی هم هست

مسعود سعد سلمان کوید

ای خداوند عید روزه کشای   بر تو فرخنده شد چو فر همای
مژده ما داردت ز نصرت و فتح   شاد باش و بعزو ناز کرای
ای بر اطراف مملکت کرده   پاسبان خنجر عدو پیرای
بکه جود حاتمی تو بحق   بکه جنگ رستمی تو بجای
چون براید بحمله دو یا روی   چون براید بحمله ها یاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب   کوه با زخم تو ندارد پای

وهم او راست

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای   پستی کرفت همت من زین بلند جای
کر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر   ور مار کرزه نیستی ای عقل کم کزای
در آتش شکیبم چون کل فرو چکان   بر سنک امتحانم چون زر بیا زمای

ابو الفرج راست

ای همایون بنای آهن پای   آهوی نانهاده در تو خدای
ایمن از مکر و قصد یکدیکر   در تو شیران و آهوان سرای
سقف تو چون فلک نکار پذیر   صحن تو چون بهشت روح افزای
کفته باز ایران صریر درت   مرحبا مرحبا درای درای
خورده آسیب شیر او نخجیر   مانده خرطوم پیل او در وای
دست جنکش بر دو بلده مجزان   لب نائش در دو مهره بنای

سوده از رزمکاه مجلس او   قالب درد مخواه و بزم آرای
ناصر حق جمال ملت و ملک   صدر دینار شید روشن رای
انکه با عدل او بنارد کفت   سخن کاه طبع کاه ربای
انکه بی حرز او نداند کشت   کرد سوراخ مار مار افسای
دایمش در چنین بنا خواهم   شادمان روی خرمی فرمای
سایهٔ قصر او نه پیموده   قرص خورشید آسمان پیمای
جامهٔ عمر او نفرسوده   کردش کنبد جهان فرسای

حکیم انوری کوید

پیش جاهش سر فلک در پیش   پیش حلمش دل زمین در وای
در هوای اجابت رایش   آفتاب سپهر ذره نمای
رعد را ابر کفته پیش کفش   وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر کفته پیش دلش   روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خامه ایست غیب نکار   کلک او ناطقی است وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده   وی بر ابنای عصر بار خدای
زور عزم تو آسمان قدرت   کل مهر تو آفتاب انداى
همه عالم عیال جود تو اند   وای اکر جود تو نبودی وای
پاس تو آتشی است حادثه سوز   امن تو صیقلی است فتنه زدای
دی برجعت شود بفردا باز   کر اشارت کنی که باز پس آی
عصمت نیست زانکه هست بنیم   از نظیر تو چرخ نا دده زای
نیست آلوده پیش نیست جهان   دامن همتت بدو ما لای

گرچه در اطلس اند مشتی کرم … ورچه در عشرت اند قوم گدای
بلبلان نیز در سماع و سرود … هدهدان نیز با کلاه قبای
در کمین سیاست کنش … پشهٔ انتقام پیل ربای
گر خیالت نیامدی در خواب … کس ندیدیت در جهان همتای
رنگ پالودهٔ سر گولست … امتحانش کن و فرو پالای
در پی کاروان جاه شما … از غم نان و جامه ناپروای
تا ز گردش جهان نیاساید … در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی … گرنهٔ دشمنت بهایاهای

ومن گفته ام

حور را طرهٔ ز کرده تو غالیه بوی … چرخ را چشمهٔ ز خاک در تو کحل سای
یاد با بزمش ناورده کیانی ز کلاه … نام با رزمش نابرده قبادی ز قبای
خون شیر انجمهد ار پای چو بر آهو نک … کنج کاو انچه هبا جای چو در آهو پای
چو دهد گوش بار غن امل و هوا و هوی … چو نهد پای بار غون اجل و ها یا های
شمس را گفتم رخ می چکنی شمسه نمط … چرخ را گفتم تن می چکنی حلقه نمای
کاخ او جوئی دو کوه بناخن میخار … در او یابی روسنک بدندان میخای
عرصهٔ را که نهد سهی زمین حادثه زاد … چشمهٔ را که زهر وی زمان نایبه زای
دهر را داهیه از زمزمهٔ دردادرد … چرخ را نایبه از ولوله وایاوای
با سر رمح یلان رفته فنا دوش بدوش … در بن موی گوان خفته اجلها بجای
قاید تیرش دل گیرد در نعل بها … شاهد تیغش جان خواهد دستی بنمای
گه قضا گوید با خاک گدای بی پی و بن … گه قدر داند با چرخ گدای بی سر و پای

دهر وا روز سر آمد تو چنین چهره سوی … کون را پای برآمد تو چنین پا و مپای
قدرت آنجا که فرازان چه فراز و چه فرود … مجدت آنجا که گرا یا چه گرای و چه گدای

ونیز مراست

نهاده گون بد رباز احتشامش روی … نموده چرخ بکریاس انتقامش جای
همی نگنجد اندر جهان بی پی و بن … همی نه بیند اندر سپهر بی سر و پای
هزار شیر دلاور چو فر آهو تک … هزار شید دلارا چو زیب آهو پای
اجل کشیده کمان ستیز کام بکام … فنا کشاده کمین جدال جای بجای
همی بروید مردار زمین نایبه زاد … همی ببارد مرگ از سپهر حادثه زای
اماج بصد جا در معرکه فتاده بسر … اجل بصد جا در مهلکه ستاده بپای
زمانه گسوت مجدت از آیده چین … ستاره ستدهٔ قدرت با ناصیه سای
همانده قاید احکام تو قضا پیوند … همیشه نامهٔ انصاف تو جهان پیمای

ونیز انوری راست

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای … دست گیرید مرا زین نالهٔ بی سر و پای
مانده از سبلت هامان سر چرخ اندر پیش … کشته از طعنهٔ حلمت دل کوه اندر وای
خویشتن دار ز تو غایت بیهوشی هست … خویشتن را تو چه دانی که گذایی مستای
کشت بیغایه کم زن که نه با دو نه خان … بانک بیغایه کم کن که نه نائی نه درای

حکیم نزاری گوید

شهریار شرق شمس الدین علی … خسرو ظالم کش عاجز نشای
هست با خلقش بنسبت گل چنانکه … فی المثل در جنب بوی گل گیای

سیف اسفرنک راست

پای کوبد سر پرچم چو زند کام براه   جناب شیر علم و لحن سرود خرنای

جمال الدین عبدالرزاق راست

خاک سم سمند تو از بنده خواسته است   تا توتیای دیده کند چرخ سپهرسای

پس این لغات که ذکر شده همه بایای تحتانی موضوع است
هرجا ازین الفاظ را با قوافی الفی آرند یا را بتخفیف اندازند مگر
ازافعال امری این لغات است از قبیل بگشای و بنمای و امثال آن
در پهلوی هم بیاوردن و اصرار در اکثار آن نکردن بهتر است
و باید دانست که آنچه از افعال که مختوم بیای تحتانی است
در مضارع دال پهلوی آن در آید چون گشاید و بنماید و فرساید
و امثال آن ازین قبیل الفاظ نیز میتوان دانست که کدام یک از
اصول افعال مختوم بحرف یا بود و بعضی از الفاظ هست که
جایز نیست حرف یا را ازان انداختن و با قوافی الفی قافیه ساختن
چون رای که بمعنی راه و نام سلاطین هند نیز هست و مای که جانوران
خزنده مثل مار و مور و ملخ را گویند و نام یکی از سلاطین هند
نیز هست و های و هایاهی و کرای و امثال آن پس آنچه درین
مسوده بنظر در آمد   دربیان   نوشته شد

لغاتی که مختوم بیای تحتانی است از حرف واو

داربوی چوب عود باشد دادبوی بمعنی داربوی است که درخت
عود باشد شاه بوی عنبر را گویند کاسموی مو اخوک را
گویند که کاس با کاف عربی خوک را گویند ناموی دو معنی

دارد اول معروفست دوم نام روز دهم است از ماه های
ملکی هاپاهوی شور و غوغای عروسی و میزبانی بود سبوی
معروفست آبروی معروفست شبتوی بفتح اول و تشدید
ثانی نام گلی است که اکثر آن کبود رنگ میباشد سپید روی
اول معروفست دوم قلعی را گویند که بدان مس سفید کنند
سرادوی رک قیفال را گویند سرشوی دو معنی دارد
اول گل سرشوی را گویند دوم حجام و سرتراش بود سروی
با اول مفتوح شاخ را گویند مرزوی زمین مستعمل شده
باشد از برای زراعت پژوی با با و زاء هوز و عجمی مردم
فرومایه و اراذل را گویند اسپوی با اول مکسور و ثانی
زده و بای فارسی نام کنیزک داماد افراسیاب است
خستوی با اول مفتوح دانهٔ میوه ها را گویند و با اول مضموم
دو معنی دارد اول بمعنی مقر و معترف باشد دوم
نام یکی از بزرگان چین بوده دستنبوی دو معنی دارد
اول معروفست دوم گلوله باشد که از مشک و عنبر ساخته
و آنرا در دست گرفته گاه گاه ببویند وغوی با اول مفتوح
نام دشتی است که طوس و رستم با هم بشکار رفته بودند
دختری یافتند کیکاوس او را بخانه برد و سیاوش از آن دختر
متولد شد تکوی با اول مضموم و کاف عربی موی مجعد
را گویند بوی معروفست پوی رفتار متوسط را گویند

جوی معروفست که جوی آب وجستجو باشد خوی سرشت
ونهاد بود دوی پنج معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی
دیا باشد سیم بمعنی امید آمده چهارم پیدا کردن وتفحص
کردن بود پنجم بمعنی سبب آمده ویکی از فلزات رانیز گویند
گوی معروفست موی دو معنی دارد اول معروفست دوم
امر بمویه کردن ونوحه کردن است هوی سه معنی دارد
اول آه را گویند دوم بمعنی نفس باشد سیم کلمهٔ باشد
که بجهة آگاهانیدن باشد ده گوی مطرب وخنیاگر بود
پیش گوی کسی را گویند که معرفی مردم در مجلس وخدمت
سلاطین واکابر را کند شیروی نام پسر خسرو پرویز است
که آنرا شیرویه نیز گویند نینوی بانون مکسور وضم نون
ثانی نام قصبهٔ موصل باشد ونام شهری است که یونس ع
در آنجا ببطن ماهی واقع شد حکیم انوری گوید شعر

فوطه بگشای وزمانی بنشین هیچ مگوی　　دی بهمای که امروز چنین دارد دی
ورنه عذر دو کره موی به بند بگشای　　که ندیدی که همی شد تنم از مو چو موی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من　　باز بایدهم آخر زدن این سنگ وسبوی
انوری پای نخواهد ز گل عشق تو شست　　گر تو زو دست بشوئی چکنم دست بشوی

سعدی شیرازی　　شعر　　میفرماید

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی　　ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو بیار　　در ده مشتاق پیکان گو بروی

گر بداغت میکشد فرمان ببر　　ور بدردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق　　گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان　　تا که خود را این میکنم مستم ز بوی
هر که سودانامهٔ سعدی نوشت　　دفتر پرهیزکاری گو بشوی
آنکه نشنیدست هرگز بوی عشق　　گو بشیراز آی وخاک ما ببوی

وهم اوراست

لبت دانم که یاقوتست وتن سیم　　نمیدانم دلت سنگ است یا روی
دلا در عاشقی میسوز ومیساز　　تنا گر طالبی میپیچ ومیپوی
بداندیشان ملامت میکنندم　　که تا چند احتمال یار بدخوی

ونیز اوراست

مرحبا ای نسیم عنبر بوی　　خبری زان بخشم رفته بگوی
عشق دیدم که در مقابل صبر　　آتش وپنبه بود وسنگ وسبوی
پادشاهان وگنج وخیل وحشم　　عارفان وسماع وهایاهوی

وهم اوراست

عشرت خوش است وبر طرف جو خوشتر است　　می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
سعدی جهان نبرده چه دانی تو قدر یار　　تحصیل کام دل بتکاپو خوشتر است

شیخ ابو سعید ابو الخیر راست

هان مرد رهها نه هان مرد راه هوی　　مردی کنی ونگاه مکن در سر کوی
گر تیغ چنان زنند که بشکافد موی　　زنهار ز یار خود نگردانی روی

شاعر گوید شعر

بمفلس کف مردم راد بوی   چو نزد غنی عنبر و راد بوی

دودکی فرماید

تا صبر دانباشد شیرینی شکر   تا بید دانباشد بوئی چو داد بوی

حکیم قطران گوید

بستد از یاقوت رنگ بید لاله و گلنار رنگ   یافت از کافور و عنبر خیری و شبو بوی

مجد همگر گوید

خورشید بخت چون سر کوی بر آید   فریاد زن و مرد زهر سوی بر آید
مردار شنود بوی تو از زن بپرد مهر   زن گر نگرد سوی تو از شوی بر آید

حکیم فردوسی گوید

شود ز فرستاد شیروی را   چنان کرد مرد جهانجوی را
بنخچیر گوران بدشت و غوی   همان بازو یوزان نخجیر جوی
بچین مهتری بود ختوی نام   دگر سرکشی بود زنکوی نام
همه چشم پر آب و دل پر ز هوی   بطوس سپهبد نهادند روی
همی تاخت چون گرد باد اسپ بوی   بیامد خروشان پر از آب روی

باید دانست که اینگونه یا در پهلوی الفاظ عربی بیرون نیاید مثلاً صحرای و خضرای نمیتوان گفت و وقف نمود مگر در اضافه که صحرای اختن و خضرای چمن گویند و حرف یائی ظاهر شود و این یا بدل همزه ایست که علامت الف ممدوده است نه یای جزء کلمه و در الفاظ فارسی که مختوم بالف اند در هنگام اضافه بعلت وجوب کسره بر مضاف و منع الف یای ناید

مکسود آورند مثل دریای عمان و پهنای جهان سعدی راست

اینقدر رفتند ماهای شوخ چشم   هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

پس باید الفاظ فارسی که مختوم بیا هستند باهم آورد در حین مسوده انچه بنظر رسید نوشته شد و بر ورای انچه نوشته شد تا اطمینان بهم نرساند اقدام ننمایند و با این الفاظ قوافی نیاورند و باید دانست که این الفاظ یائی را چون جمع بندند حرف یا بحال خود باقی ماند چون مهرویان و خوشگویان و امثال آن و صحیح نباشد که الف و نون جمع را بیاورند و حرف یا را بتخفیف حذف کنند اگرچه جایز است که مهرو و خوشگو خواندن و یا را انداختن لکن در وقت جمع لازم است که حرف یا عود کند مگر انکه جمع بالف و نون نبندند و بحرف ها جمع نبندند چون مهروها و خوشگوها این جایز است اما نیکو نیست و آن الفاظی که مختوم بحرف یا نیست بالف و نون جمع بندند بدون حرف یا چون هندوان و بازوان و گیسوان و ابروان و امثال آن و همچنین الفاظی که مختوم بالف و یاست چون گدای و خدای و امثال آنها نیز بر دو قسم جمع بندند هرگاه حرف یا را بتخفیف انداخته باشند بحرف ها جمع بندند چون گداها و خداها و پیشواها و امثال آنها و اگر بخواهند بالف و نون جمع بندند حرف یا عود کند چون گدایان و آن الفاظی که مختوم بحرف یا نیست نمیتوان بالف و نون جمع بست مثلاً صحرایان و دریایان غلط است و جمع این الفاظ حکماً باها میباشد

پس باید گفت صحراها و دریاها و چون یای نسبت وغیر آن
در پهلوی الفاظی که مختوم بحرف واو وحرف یاست درآرند
حرف یا بهمزهٔ ملینه تبدیل شود چون دلجوئی ومهروئی
ونمیتوان این همزه را حذف کرد بر خلاف الفاظی که حرف
یا ندارند پس یای نسبت در پهلوی واو بیرون آید چون
هندوی وجادوی وآهوی ونیکوی واین افصح است ازین
ازانکه همزهٔ ملینهٔ زاید آورند وهندوئی وجادوئی وآهوئی
ونیکوئی گویند ودر لفظ دو وتو وچو واو زاید است در وقتی
که یای نسبت ودیگر یاها در پهلوی آن بیرون آورند توی و
دوی خوانند دیگر نتوان همزهٔ ملینهٔ زاید آورد و توئی ودوئی
خواند زیرا که دو زاید در پهلوی هم جمع شود وروا نباشد فردوسی گوید
بدو گفت شاه آفریدون توی — که ویران کنی تنبل وجادوی

مولوی فرماید

گفت هوش را بدین عیسوی — نایب حق وخلیفهٔ من توی
گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان وغوی

چون اقسام یاهای زاید نوشته شد باید دانست که یاهای جزو
کلمات نیز بر دو قسم است معروف ومجهول امایاهای معروف
بسیار است ونگارش همه موجب تطویل واطناب است پس انچه
بیشتر در کلام شعرا وارد است ذکر شد وبدان قناعت رفت

در معروفات یائی آز باب یای تحتانی

آزادی بمعنی حمد وشکر است آستی مخفف آستین است
آهوری خردل را گویند بادخانی چشمه ایست در حوالی دامغان
که چون چیز آلوده دران اندازند باد عظیم برخیزد بارگی اسب
بود تاری بمعنی تاریک است وآبی را گویند که از درخت تار در
هند وبعضی بلاد دیگر حاصل کنند وآن مستی آورد بادر دسر
دامنی مقنعه را گویند داوری جنگ وخصومت بود رامی نام
رامتین است که واضع چنگ بود ساجی سفید را گویند
ساری دو معنی دارد اول نام شهریست در مازندران دویم
نام مرغی است معروف ساسی گدارا گویند کاشی نوعی از
خشت باشد که بر روی آن آبگینه بریزند گادی با کاف عجمی
نا پاینده وبیمدار را گویند لامانی بمعنی لاف وگزاف آمده
نادی جامه پوشیدنی را گویند یائی بیمار را گویند تبشی
بفتح تای فوقانی وسکون بای عربی طبقی است که از مس ونقره
وامثال آن سازند شبی با اول مکسور پوستین بود گبرگی
با کاف عجمی مفتوح ظرفی باشد که شراب دران کنند کپی
با کاف عربی مفتوح وبای عجمی میمون را گویند که معروفست
ستی با اول معروف دو معنی دارد اول پولاد را گویند دوم
بزبان هندی زنی باشد که با شوهر مردهٔ خود در آتش رود
وبسوزد ودر عربی خاتون وزن بزرگ را گویند پری هم
معروفست دری دو معنی دارد اول فصیح را گویند وزبان

یعنی زبان فصیح دوم نوعی از کبك را کویند سرابیلی چیز
و مخنث را کویند سرهی با اول مفتوح چهار معنی دارد اول
سرداری بود دوم بمعنی سرای وخانه بود سیم چیزی باشد که
از آهن بسازند و در روز جنك بر سر اسب بندند تا زخم
بدان نرسد چهارم نام یکی از اولیاست فرهی با تشدید دال
بمعنی فر و شکوه داشتن فری با اول مفتوح دو معنی دارد
اول بمعنی آفرین باشد دوم خوش و زیبا را کویند کری
با کاف فارسی مکسور پیمانهٔ هر چیز را کویند خواه جریب که
پیمانهٔ زمین است خواه کز و خواه کیل و غیر ذلك آسپری با
اول مکسور آخر و بنهایت رسیده را کویند دستوری بمعنی
رخصت بود رُسی با اول مضموم و سین بی‌نقطه سه معنی دارد
اول نمث و روزی بود دوم دلیری و چیرکی را کویند سیم
بمعنی فراغت بود کسی با کاف عربی مضموم دو معنی دارد
اول بمعنی کشتی بود چه کستن بمعنی کوفتن است بمرور کشتی
شده دوم زنا دررا کویند وسنی با واو مفتوح چون دو زن یك
شوهر داشته باشند هر یك دیکری را وسنی باشند اشکاری
بمعنی کشت و کار بود پشی با بای فارسی مفتوح مخفف پشیز است
که پول ریزه و فلوس ماهی باشد دشنی بفتح اول دو معنی
دارد اول خاکساری را کویند دوم بمعنی خاك توبه باشد
کشنی با کاف عربی مضموم معروفست و زنا دررا نیز کویند

وآن ریسمانی است که فارسیان و هندوان بر میان بندند
و بفتح اول سفینه را کویند مِشنی با اول مکسور و ثانی زده
نوعی از جامهٔ حریر باشد مشك مالی نام لحنی است از موسیقی
و شانی درم ده هفت را کویند بکرائی و بکروی بفتح اول و
کاف عربی نام میوه ایست میان نارنج و لیمو چُکری با جیم
عجمی مضموم و کاف عربی ساکن نوعی از ریباس باشد پلچی
با بای عجمی مضموم و جیم عجمی خرمهره را کویند کُلی با کاف
عربی مضموم سه معنی دارد اول روستائی و دهی را کویند
دوم دف باشد سیم قسمی از ماهی باشد که مقوی شهوت
باشد ذمی مخفف زمین است انکشتری با حرف یا موضوع است
وانکشتر کفتن بی یا غلط است کندوری با کاف عربی مفتوح
دستارخوان باشد دوستکانی و دوستکامی شرابی باشد
که دوستان بدوستان فرستند یا بیاد دوستان بنوشند
کودی نام غله ایست خودروی و بمعنی نابینائی هم هست
کوانجی با کاف عجمی مفتوح دلیر و پهلوان و سپهسالار را
کویند هوازی بمعنی یکبار و یك ناکاه آمده تهی با اول
مکسور بمعنی خالی باشد ده پنجی زر و سیم ناسره و قلب را
کویند ده دهی زر خالص را کویند سِهی با اول مکسور راست
و درست را کویند عموماً و سروی که راست رفته باشد
خصوصاً ایازی و ایاسی برقع بود که اکثر سیاه بود و زنان

بر روی کشند آیشی با اول مکسور و شین بیاکشیده صفت
زنان باشد چون بی بی وامثال آن پی بابای عجمی مخفف
پیه است که در تازی شحم خوانند پیداوسی بابای عجمی
مکسور و فتح واو نام درمی است که در زمان کیان رایج
بوده و هر درمی به پنج دینار خرج میشده پیشانی معروفست
تی باتای فوقانی مکسور مخفف تهی باشد تی تی بادو تا
مکسور سه معنی دارد اول آن باشد که از آرد بصورت
مرغان وجانوران بسازند و بپزند و از برای تسلی باطفال
دهند دوم کلمه ایست که مرغان را بدان بطلبند سیم پاشاهان
گیلان را گویند جی ولایت اصفهان را گویند عموماً و بلوکی
را خصوصاً خیری سه معنی دارد اول نام گلی است زرد رنگ
که میان آن سیاه باشد دوم ایوان باشد سیم رنگ سرخ را
گویند زی بازای نقطه دار بمعنی سوی وجانب است و امر
بزیستن و زندگانی کردن هم بود سپی عددی است معروف
سیلی آن باشد که انگشتان دست را راست کرده و بزمه
دست را تیغ وار بر گردن مجرمان زنند و عوام بغلط طپانچه
را سیلی گویند شعر فردوسی فرماید

ازید رچو فردا بمنزل رسی یکی کار پیش آیدت یک بسی
بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
نخستین صد و شصت پیداوسی که پیداوسی خوانندش پارسی

بفتح.

برفتند باشادی و خرمی چو باغ ارم گشت روی زمی
بدو گفت چون خسته شد بارگی بدو دادمی سر بیکبارگی
بدو گفت شاها انوشه بزی همه روزتو دورچشم بدی
بخانه درون بود بابکروی نهاده برش نار و سیب و بهی
بدرگاه شاهست میانجی منم که در شهر ایران گوانجی منم
چو شاپور مهتر گوانجی بود که اندر سخنها میانجی بود

مولوی فرماید

یاد آیامی که با ما داشتی گاه جنگ از خشم و گاهی آشتی
پس سرش را شانه میکرد آن ستی با دو صد مهر و دلال و آشتی
در جهان این مدح شابانش زهی اختیار است و حفاظ و آگهی
هست شرط دوستی غیرت پزی همچو بعد از عطسه گفتن دیرزی
فخر رازی آرد را لیتی کند پیش مرغان آرد و تی تی کند
عرصه کش خاک نتوده دهی است نزد بهلیه بردن آنجا ابلهی است
گفت شوهر کیست آن ای روسپی که بیالای تو آمد ای کپی

وهم او راست

بیا که همره موسی رویم در که طور که کلیم الله آمد مخاطب لن ترانی
که دامنم بگرفته است و میکشد عشقی چنانکه گرسنه گرد کنار کندوری

استاد دقیقی راست

برافکند آن چنین ابر بهشتی زمین را خلعت اردی بهشتی
زمین بر سان خون آلود دیبا هوا بر سان نیل اندود مشتی

عبد الواسع جبلی راست

هیخواست سلطان عالم کنوشد   بدید از تو بادهٔ ارغوانی
چو در مجلس او تو حاضر نبودی   فرستاد نزد یک تو دوستکانی
چو آن دوستکانی بیاد من بخوردی   حیات تو زان تازه شد جاودانی

حکیم ناصر خسرو فرماید

چهرهٔ رومی و طلعت حبشی را   مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا   محنت مفلس چراست کشتی کشتی

وهم او راست

هر کو نهیش کشت چون بنده از ان پس   از علم و هنر باشد دینار و شانیش

امیر معزی فرماید

بر سمن یکحلقهٔ انکشتری دارد ز لعل   از شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انکشتری
دست موسی کشت کوئی عارض رخشان او   زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او   هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

سعدی شیرازی فرماید

بزرکیش بخشید و فرمان دهی   ز شاخ امیدش بر آمد بهی
چو شمشیر پیکار بر داشتی   نکهدار پنهان ره آشتی

وهم او راست

سخت زیبا میروی یکبارکی   در تو حیران میشود نظارکی
اینچنین رخ با پری باید نمود   تا بیاموزد پری رخسارکی
هر کرا پیش تو پای از جا برفت   زیر پایش بر نخیزد بادکی

وهم او راست

یا مبدای که با ما جنک در سر داشتی   رای آن داری که خواهی جنک خواهی آشتی
پنجه با ساعد سیمین چه نیندازی   با توانای معربد نکنی بازی به

وهم او راست

ایکه مجنس قامت سرو ندیده ام سهی   کر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی   شیر چو پا بند شد تن بنهد بروبهی
سعد و عمرو زید را هیچ محل نمی نهی   وین همه لاف میزنم چون دهل میان تهی

وهم او راست

لجام بر سر شیران کند صلابت عشق   چنان کشد که شتر را مهار در بینی

وهم او راست

تا شد از سنک صعقه و سیلی   کردن شیر خوارکان نیلی

کمال اسمعیل راست

کردون که دایم آرد هر سختیی بروییم   آورد از طرفها درکار بنده سستی
از روی لاف کفتم آرم بخاک پشتش   هر چند اینچکا خود بود محض سستی
دستم کرفت تا کاف کند زیر پایم   پس کفت خیز و بنما آن چابکی و چستی
فریاد من رس اکنون کز دستها بستم   با چون فلک حریفی باید کرفت کستی

حکیم قطران کوید

کیست کو تا تو دیده آشفته است   کیست کو رو تو دیده آشفته است

منوچهری کوید شعر

سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان   بر شد بهوا هیچ یکی مرغ هوائی

کرچه بهوا بر شدن چون مرغ همیدون   ورچه بزمین در شدن چون مردم پائی
فرزند بد نکاه فرستادو همیداد   بربندکی خویش بیکبار کوائی

زراتشت بهرام کوید

ای زحمت نیابی تند رستی   ای محنت نیابی هیچ رستی

شمس فخری راست

آب در حلق بدسکالانت   عجب است ارنمیشود چو سنی
در کهستان بنام دولت تو   سزد ار شاخ زر شود چکری

حکیم نزاری کوید

چون شود وقف کشت لشکاری   آب آن چشمه میشود جاری

نظامی فرماید شعر

تا فلک از مهر نه از فرهی   بر تو کند خطبه شاهنشهی

وهم او راست

تو دهی صبح را شب افروزی   روز را مرغ و مرغ را روزی
انچه در آسمان و در زمی است   وانچه در رای و قول آدمی است
شاه ماییم دیگران رهی اند   ما پریم آن دگر کسان تهی اند
ماه را در نقاب کافوری   لبته چون برسمن کل سوری
خیره کشته بجام تدبیری   برد میدا زسوسنش خیری

وهم او راست

بحرمت شو کزین دیر سبیلی   شود عیسی بحرمت خر سبیلی
چو در مشکو بگفتی مشک مالی   همه مشکو شد پر مشک حالی

نکیسا در ترانه جادوی ساخت   پس آنکه این غزل در راهوی ساخت

ابن یمین کوید

والاشهادو الب فی دین آنکه از کرم   مانند معن زایده و آل برمکی
دارم طمع ز جود تو یک کبرکی شراب   بفرست بنده را مکن از خویش مشتکی
ور نیست کبرکی بفرست انچه هست از آنکه   هرچه آید از تو خوب نبود غیر کبرکی

حکیم سنائی فرماید

رقص کردن بخواب در کشتی   بیم غرق است و مایهٔ زشتی

وهم او راست

ایلدا ز خواهی که یابی بستکاری آن سری   چون نسازی نصرت را لعل کلاه سروری
باش تا با چشم ترکان تنک کرد دکور تو   کرچه خود را کور سازی در صف ده کری

امیر خسرو کوید

خود این شیرا حق آن شاه افکنی راد   که بر سرهای شاهان دامنی راد

شرف شفروه راست

دل من عشقبازی از که آموخت   لبت عاشق نوازی از که آموخت
ندیدم آنکه برقع داشت خورشید   رخت رسم ایازی از که آموخت

حکیم خاقانی راست

نثار اشک من هر شب شکر ریزی است پنهانی   که همت را ز ناشوئی است با زانو و پیشانی
فرو کن نطع آزادی بر افکن لام درویشی   که با لام سیه پوشان نماند لاف لا مانی

وهم او راست شعر

ساقی بزم ما پری جام بکف چو آئینه   او نوبد ز جام اگر آینه میر مد پری

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهن | از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری
ور بطواف کعبه اند از سر و پای مردمان | ما و تو و طواف وی از سر دل نه سرسری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است | داوری آن خدا کند باد این همه چیست داوری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان | ما حج و عمره می کنیم از در خسرو سری

و باید دانست که در وقتیکه حرف یا جزو کلمه است رعایت حرف ماقبل آن در قوافی ضرورت ندارد بر خلاف یای زایده چنانکه گذشت شعر حکیم فردوسی فرماید

منم بندهٔ اهل بیت نبی | ستایندهٔ خاک پای وصی

ذکر مجهولات یائی از باب یای تحتانی

بدانکه در مجهولات یائی از باب یا لغاتی که بر زبان شعرا مستعمل بود بمناسبتی چند در باب الف ذکر شد و الفاظی که نوشته نشده بود مرقوم می نماید کاشکی کلمه ایست که بجای لیت و لعل گویند در هنگام امید و آرزو کاشی مخفف کاشکی است آبی بفتح الف و کسر یای عربی بمعنی بی بود چنانکه گوئی بی تو نخواهم رفت هم توان گفت ابی تو نخواهم رفت نبی بکسر نون و یای عربی و ضم نون هر دو صحیح است و نپی بکسر نون و یای عجمی و نوپی بکسر نون و واو این هر سه لغت بمعنی قرآن است گری بفتح اول و کسر ثانی دو معنی دارد اول گره را گویند دوم بمعنی گردن باشد و ازین سبب بخیه جامه را گریبان گویند یعنی گردن بان هولی بفتح اول کره اسبی را گویند

که هنوز

که هنوز زین نکرده باشند آیدی با اول مفتوح بمعنی نیز باشد که در تازی ایضا خوانند

ذکر خاتمهٔ کتاب گوید

باید دانست که تصرف در لغات خواه جامد و خواه مشتق نباید نمود و در مجوزات شعرا که در مقالات ایشان یافت میشود ابرام و اصرار نداشت زیرا که این تصرفات در الفاظ و لغات در هنگام عجز و عدم استطاعت بتبدیل و مقتضیات اوزان شعر روی نموده لاجرم بدیهی است که توانائی و توانگری در هر کاری از ضعف و استیصال نیکوتر است و مجوزات شعرا ازین قرار است که مرقوم میشود اول حذف است و آن چنان است که بقرینه بعضی از کلام را محذوف گذارند چنانکه سلمان ساوجی راست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من | بزمی و در آن بزم تو و مانی و من
من بوسه طلبیت بخوابانم و تو | آن نرگس مست را بخوابانی و من

دوم اظهار است و آن چنان است که حرفی که لازم است در درج ساقط یا محذوف شود بضرورت وزن شعر ظاهر کنند چون همزهٔ استوا که در کریمهٔ الرحمن علی العرش استوا در درج اندازند و خاقانی شعر درین شعر ظاهر نماید

پس آسمان بگوش خرد گفت شاه کن | کان قد مصطفی است علی العرش استوا

سیم تخفیف است و آن بر دو قسم است اول آنست که حرفی را که باید بتشدید ادا نمود بتخفیف گویند چنانکه مولوی فرماید

گوسفندان گر برونند از حساب | زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

دیگر آن باشد که از اسامی حرفی ساقط کنند یا در ادای حروف نقصانی ورزند شعر چنانکه نظامی فرماید

بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود

از ابوزرجمهر الف و واو حذف نموده و این لفظ معرب است

فردوسی فرماید

ز گودرز و بان روز جنگ و نبرد / چنین کورستانی پدیدار کرد

برآیند شش من کورستانی کنم / برومند را شورستانی کنم

پس کورستان و شورستان که با واو مجهول است بواو معدوله

اما نمونه خاقانی شعر فرماید

کز خار مغیلش ایناهی دهد / وز بالش نقره تکیه گاهی دهد

دو قطره سیماب که در روی ریزی / نه ماه شود چارده ماهی دهد

وهم اوراست

صبحدم راند زمنزل تشنگان ناآشنا / چاشتگه هم مقصد هم چشمه حیوان دیده اند

جامی گوید شعر

جوانی پیری اش را گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله

مولوی فرماید

گفت اینجا چه بیارم آینه / تا بدانی کیستم من کنه

موج میزد در دلش عفو گنه / زانکه از دل در عمل آمد دو زنه

باز گفت او این سخن با آینه / گفت جان افشان بر این ای دل سیه

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال بره

لا اله گفت و الا الله گفت / وقت لا اله الا الله وحده اشکفت

پس چارده و هژده و گنه و سیه و ده همه با هاء ملفوظی است و در همه حال های ملفوظی باید ظاهر باشد چنانکه گذشت و در این اشعار تبدیل بهای مختفی نموده اند چهارم تشدید آن است چنانکه حکیم شعر قطران فرماید

دهد او سیم بقنطار و یواقیت بگنج / دهد او زر بانبار و لآلی بگهر

پنجم وصل است چنانکه شعر حکیم فردوسی فرماید

دلاور که نشد لیلند از ببر و شیر / کجا ننده پیلش ببادرد بز بر

ششم قطع است و آن چنان باشد که نیم از کلمه را در مصرعی یا شعری گویند و نیمی را در مصرع دیگر و شعری دیگر آورند چنانکه من در قصیده که در صدر کتاب واقع است گفته ام شعر

سخن چو دانه شود نیز چنبه از سبب اشصت / بنیز جنبش کون چو کنم که چاره نمی

توان ولیک تو بن آسیابچه در منشین / بجای آن نرسد گا بجای بنشینی

هفتم مد است چنانکه شعر استاد فرماید

برخیز که برخواست پیاله بیکی پای / بنشین که نشست صراحی بدو زانو

و نیز استاد گوید

بر او آفرین فره خواندند / بر زر و گوهرش افشاندند

هشتم قصر است و آن چنانست که الفات ممدوده را مقصوره سازند و قافیه آرند مثلا صحراء و خضراء مقصور کنند و با دریا و دانا قافیه سازند نهم سکون باشد و آن چنانست که متحرکی را

ساکن سازند چنانکه حکیم خاقانی فرماید شعر

آویده روز نامهٔ دولت در آستین — مهرش نهاده سورهٔ والنجم اداهوی

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زده کانراز ناز — کر نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

دهم حرکت بود و آن چنان است که ساکن را متحرک کنند چنانکه فردوسی است

بکشتی ز دین کیومرث — هم از راه هوشنگ و طهمورث

یازدهم صرف است و آن چنان است که فعلی را برخلاف قانون

بمقتضای وزن شعر صرف کنند چنانکه مولوی فرماید شعر

گفت تا این رقعه را بابیده ام — گنج نبرد رنج در پیچیده ام

دوازدهم منع صرف و آن چنان است که فعلی را بضرورت وزن

شعر از اقتضای صرف خود ببندازند و در میان مصرع قافیه

بیاورند حکیم خاقانی گوید شعر

گر بجان خرمی دو اسپه در آی — ور بدل خشندی خراند کش

فردوسی فرماید

گر ایران ببالا چو ابر شدی — چو آواز شیر ژیان بشنیدی

مؤلف گوید

بعهد دولت شاهنشه که با شاهان ترکی — چنان باشد که ماه اندر میان اختران آمد

جهانجو ناصر الدین شه که چون انگشتی لشکر — سپهر از سپهرش در کف جنان آمد

کجا بر باره زین بسب او با هنگ جهانگیری — کمین میدان اسبش با ختر تا خاور آمد

نخستین شخص ایران صدر اعظم و ادآقاخان — که برد آسمان و اخترش چون چاکران آمد

بحکم شه رقم کردم من این نامه رقم کردم — که استاد تمام شاعران و ساحران آمد

پس از صد بیجا از پنج صد پر بر آوردم — همارا زکه مستور و از مستوره خاطر آمد

مراد کلمه خوف آموز آمد خاطر معلم شد — در او معنی که هر خاطر خطرناک اندر آن آمد

من این رنج از پی این شاعران بردم عید انم — چو ابر خاطر این شاعران باری گران آمد

همانا جاهل از حسد بر علم بگزیند — حسد بیجی گران آمد و رنجی بیکران آمد

سپهر این نامه چون بنوشت گفت از بهر تاریخش

براهین العجم میزان طبع شاعران آمد

سنه ۱۲۶۸

کتاب مستطاب براهین العجم فی قوانین المعجم از اجل الخلاق فرید الدهر طاهرها صانها الله عن الحدثان مطبع

دو علی بنده و طبع اول در عهد دولت ابد آیت اعلیحضرت سلطان احمد شاه با سعی کاشانی مطبع در بلده شهرستان در تاریخ اوّل شهر صفر المظفر من شهور

سنه ۱۲۷۳

بجزء بنوبه کار...

[library seal stamp]